

خانه‌ی خیابان امید

دانیل استیل

پریا آقاسی بیگ



انتشارات فروغ قلم

انتشارات فروغ قلم

استیل ، دانیل ، ۱۹۴۸ - *Steel, Danielle*

خانه ی خیابان امید / دانیل استیل ، ترجمه پریا آقاسی بیگ (هامرز) ،
ویرایش فریده رهنما . - تهران : فروغ قلم ، ۱۳۷۹ .

ISBN 964-92182-3-8 ۳۰۴ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا .

The house on hope street. عنوان اصلی :

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰ .

الف. آقاسی بیگ پریا (هامرز) ، ۱۳۵۳ - مترجم ب. عنوان

۲۴ خ ۲۶ س / PS ۳۵۵۲ ۸۱۳ / ۵۴

۱۳۷۹ خ ۴۹۴ الف

کتابخانه منی ایران ۱۵۴۳۵ - ۷۹ م



انتشارات فروغ قلم

خانه ی خیابان امید

دانیل استیل / پریا آقاسی بیگ (هامرز)

ویرایش : فریده رهنما

انتشارات : فروغ قلم - تیراژ : ۳۱۰۰ جلد - چاپ اول : زمستان ۱۳۷۹

لیتوگرافی : شهروند - چاپ : هدیه - صحافی : امیر کبیر

طرح روی جلد : گروه هنری خیزران

قیمت ۱۶۰۰ تومان

مرکز پخش : ۶۴۶۴۵۷۷

ISBN-964-92182-3-8

شابک : ۹۶۴ - ۹۲۱۸۲ - ۳ - ۸

تقدیم به محبوب ترین و نزدیکترین دوستانم :
ویکتوریا ، جو، کتی و شارلوت
تقدیم به فرزندان فوق العاده عزیزم :
بأتریس ، ترور ، تاد ، نیک ، سامانتا ، ویکتوریا ، ونسا ،
ماکس و زارا که همواره به من امید می دهند و زندگی ام را سرشار از
شادی می سازند .

تقدیم با عشق
دانیل استیل

فصل اول

در ساعت ۱۰ صبح یک روز قبل از کریسمس ، جک و لیز ساترلند (۱) ، اماندا پارکر (۲) را ملاقات کردند . آن روز یک صبح آفتابی بود در مارین کانتی (۳) که در شمال سان فرانسیسکو قرار دارد .

اماندا به نظر ترسیده و عصبی می آمد . او بلوند و ظریف بود و ظاهری آراسته داشت . همان طور که به آرامی یک دستمال کاغذی را ریز ریز می کرد، دستهایش به طور محسوسی می لرزیدند .

جک و لیز از سال گذشته مراحل قانونی طلاق وی را به عهده گرفته بودند . آن دو ، دفتر وکالت خانوادگی خود را هجده سال پیش ، یعنی بلافاصله بعد از ازدواج باز کردند و در مدت زمان کوتاهی توانستند روش مناسبی را در کارشان بوجود بیاورند .

آنها هم از کار کردن با هم لذت می بردند و هم از اشتغال به حرفه ای که در آن مهارت داشتند و با وجود تفاوت در نوع عملشان ، مکمل یکدیگر بودند و روشی که در پیش گرفته بودند هم برای خودشان و هم برای موکلینشان به خوبی عمل می کرد .

1- Jack and Liz Sutherland

2- Amanda Parker

3- Marin County

جک همیشه دارای نقش تهاجمی و مقابله ای بود و در دادگاه چون یک شیر برای به دست آوردن شرایط بهتر و مقرریهای بیشتر برای موکلین خود به مبارزه می پرداخت ، بی وقفه مخالفین را در تنگنا قرار می داد بطوری که هیچ راه گریزی برای طرف مقابل باقی نمی نهاد ، تا بتواند آنچه را که حق موکلش می دانست ، به دست بیاورد .

لیز با ملاحظه و ملایم تر بود و نسبت به جک باریک بینی کمتری داشت و در موقع وکالت برای به دست آوردن حقوق کودکان از هیچ تلاشی کوتاهی نمی کرد و اغلب این تفاوت در روش کارشان منجر به کشمکش بین آن دو می شد . همان طور که در مورد مسئله آماندا هم این اتفاق افتاد.

با وجود رفتار غیر انسانی شوهر آماندا نسبت به همسر خود ، تهدیدها ، بد رفتاری زبانی و جسمی مداوم ، لیز تصور می کرد آنچه جک در مورد شوهر این زن پیشنهاد داده ، بی رحمانه و خشن به نظر می رسد . حتی جک قبل از آمدن آماندا ، بدون تعارف به لیز گفته بود :

- دیوانه شده ای ؟ نگاه کن این مرد چقدر زنش را فریب داده . همانطور که می دانی سه دوست دختر دارد و ده سالی است که به او خیانت می کند . تمام موجودی اش را از آماندا مخفی نگه می دارد . به بچه هایش هیچ اهمیتی نمی دهد و می خواهد هر چه زودتر از شر ازدواجی که یک پنی هم برای او ارزش ندارد ، خلاص شود . یعنی به نظر تو ما باید از چنین آدمی به خاطر این همه مشکل که ایجاد کرده ممنون باشیم ؟

روحیه مبارزه طلبانه ایرلندی جک بالا گرفته بود . گرچه لیز هم با موهای قرمز روشن و چشمان سبز درخشان ، به نظر می آمد که دارای احساساتی آتشین است، اما در واقع نسبت به همسرش معقول تر و ملایم تر بود .

چشمان جک در موقع بیان این جملات تیره و تهدید آمیز به نظر می رسید. در سن سی سالگی موهایش جو گندمی شده بود. کسانی که آنها را خوب می شناختند، بعضی وقتها سر به سرشان می گذاشتند و می گفتند که آن دو شبیه کاترین هیپورن (۱) و اسپنسر تریزی (۲) هستند، ولی با وجود بحثهای داغی که به طور معمول با هم داشتند، هر کس که در داخل و خارج دادگاه این زوج را می شناخت، می دانست که دیوانه وار همدیگر را دوست دارند و به زندگی توأم با عشق و علاقه شان غبطه می خوردند. آنها پنج فرزند خود را می پرستیدند که فقط موهای پسر کوچکتر، چون جک در دوران جوانی، تیره رنگ بود و چهار فرزند دیگر مانند مادرشان موهای قرمز روشن داشتند.

لیز صبورانه توضیح داد:

- من نمی گویم که این حق فیلیپ (۳) نیست که با او سخت و خشن رفتار کنیم، بلکه می خواهم بگویم که در این صورت ممکن است تلافی آن را سر آماندا در بیاورد.

- بر عکس، من می گویم که او به این طرز برخورد احتیاج دارد، وگرنه خیال می کند که می تواند همیشه آماندا را تحت فشار قرار بدهد. تو باید هر طور که می توانی به این مرد ضربه بزنی و این کار را اول با جیب پولش شروع کنی. لیز تو نباید بگذاری او هر غلطی که می خواهد بکند. مطمئنم که می فهمی چه می گویم.

- تو می خواهی زیر پای فیلیپ را خالی کنی و باعث فلج شدن کسب و کارش شوی.

آنچه که لیز می گفت معقول بود، اما جک قبلاً هم با همین تاکتیک

1- Katharine Hepburn

2- Spencer Tracy

3- Philip

توانسته بود موفق به گرفتن مقرریهائی برای موکلین خود شود که کمتر و کیلی تاکنون به چنین موفقیتیهائی دست یافته بود و مخصوصاً می خواست در مورد آماندا هم این کار را انجام بدهد. با وجود ثروتی که بالغ بر میلیونها دلار می شد و فیلیپ آن را از درآمد شرکت کامپیوتری که بسرعت رشد می کرد، اندوخته بود، همسر و سه فرزندش زندگی فقیرانه ای داشتند و آماندا بعد از جدائی از او، به زحمت می توانست مقداری پول از وی بگیرد و آن را خرج غذا و پوشاک فرزندانش کند. در زمانی که آماندا حتی نمی توانست یک اسکیت به عنوان هدیه کریسمس برای پسرش بخرد، فیلیپ مبالغ زیادی را خرج عیاشی خود می کرد و یک ماشین پورشه جدید خریده بود.

جک دوباره گفت:

– به من اعتماد کن لیز، اگر ما در دادگاه این مردم آزار را تحت فشار قرار دهیم، مانند یک خوک کوچک شروع به داد و بیداد و اعتراض خواهد کرد. من می دانم که دارم چکار می کنم.

– ولی اگر تو او را تحت فشار بگذاری، او هم آماندا را اذیت خواهد کرد. این قسمت از قضیه لیز را می ترساند، چون آماندا به آنها گفته بود که ده سال زندگی توأم با شکنجه روانی را با فیلیپ گذرانده و دو زد و خورد و نزاع و کشمکش سختی که بین آن دو روی داده برای همیشه در ذهنش باقی مانده است.

بعد از هر دعوا، آماندا همسرش را ترک می کرد، اما هر بار فیلیپ با قول و قرارهای دروغین، تحریک احساسات، تهدید و دادن هدیه، ناز آماندا را می کشید و او را به خانه بازمی گرداند.

لیز اطمینان داشت که آماندا به حد مرگ از فیلیپ می ترسد و برای این

تصورش دلایل درستی داشت .

آن روز قبل از اینکه آن زن وارد دفتر کارشان شود ، جک به همسرش اطمینان داد ((اگر مجبور شویم دستور بازداشت او را می گیریم .)) و بعد از آمدن آماندا همان حرفها را تکرار کرد و گفت که قصد دارند آن روز صبح در دادگاه تمام دارائی و سرمایه فیلیپ را که از کم و کیف آن اطلاع داشتند ، توقیف کنند و موقتاً باعث فلج شدن کسب و کارش شوند ، تا شاید به این وسیله بتوانند اطلاعات کافی در مورد اموال و سرمایه اش به دست بیاورند . هر سه آنها به خوبی می دانستند که فیلیپ پارکر از این عمل آنها خشمگین خواهد شد .

آماندا در حال گوش دادن به سخنان جک ، وحشت زده به نظر می رسید. برای اینکه از نگرانی و اضطرابش کاسته شود به لیز نگاه کرد و به آرامی گفت :

- مطمئن نیستم که این کار درست باشد .

نظرات جک همیشه آماندا را قدری می ترساند و لیز با وجود اینکه خود کاملاً متقاعد نشده بود که این کار درست باشد ، با شهامت به او لیخنند زد . هر چند لیز به همسرش ایمان و اعتقاد زیادی داشت ، اما این بار بی پروائی وی باعث نگرانی اش شده بود .

هیچ کس به اندازه جک ساترلند مبارزه و کسب پیروزی را به ویژه برای ستمدیدگان و مظلومان دوست نداشت و بخصوص برای این موکلش می خواست بزرگترین موفقیت را به دست بیاورد . نظر لیز هم همین بود ، فقط با راه انتخابی همسرش برای رسیدن به این هدف مخالف بود ، چون باشناختی که از فیلیپ پارکر داشت ، احساس می کرد کار خطرناکی است که به طور ناگهانی به سوی او یورش ببرند و از هر طرف وی را تحت فشار قرار

دهند. به مدت نیم ساعت جک نقشه‌ی خود را برای آماندا شرح داد و بالاخره در ساعت یازده صبح آن روز همه با هم برای دادرسی به دادگاه رفتند.

ابتدا نگاه‌عاری از محبت فیلیپ پارکر که با وکیلش در آنجا بود، سرعت از چهره همسرش گذشت، اما به محض اینکه احساس کرد دیگر کسی متوجه آنها نیست، نگاه غضب‌آلودش که از آن حرفهای زیادی می‌شد فهمید، لرزه بر اندام آماندا افکند.

برخورد اولیه طوری طراحی شده بود که هم به وی بفهماند که همیشه تحت کنترل اوست و هم احساس ترس و خفت کند و بعد برای گیج کردن زن بیچاره که داشت از ترس می‌لرزید، لبخند گرمی به لب آورد.

همه‌ی این کارها با زرنگی انجام شد و اثر پیامهای قبلی که باعث رنجش و آزرده‌گی آماندا شده بود، در یک لحظه از میان رفت و تأثیر مطلوبش را به روی او گذاشت. بی‌درنگ به طور مشهودی عصبی شد و در حالی که جلسه داشت رسمیت می‌یافت، سر را به سمت لیز خم کرد و با صدای آهسته‌ای که فقط زن وکیل شنید، با حالت عصبی گفت:

— اگر قاضی اموال و شرکت فیلیپ را توقیف کند، او مرا خواهد کشت.

لیز با صدای آرامی پرسید:

— آیا واقعا این کار را خواهد کرد؟

— نه، فکر نمی‌کنم، اما حتماً خیلی عصبانی خواهد شد. قرار است فردا برای بردن بچه‌ها بیاید و من نمی‌دانم چطور موضوع را مطرح کنم.

با لحن تحکم‌آمیزی گفت:

— تو نمی‌توانی در این مورد با او صحبت کنی. آیا نمی‌شود شخص

دیگری برای بردن بچه‌ها نزد تو بیاید؟

آماندا در حال تکان دادن سرش به علامت یأس ، به نظر درمانده و عاجز می آمد . لیز سر را به طرف همسرش خم کرد و فقط گفت :

- آسان بگیر .

جک در حالی که کاغذهای پراکنده ای را که جلویش بود ، ورق می زد ، سرتکان داد و لبخند کوتاهی به لیز و آماندا زد و با این لبخند به آن دو فهماند که می داند دارد چکار می کند .

او درست مانند سربازی بود که آماده جنگ شده و خیال ندارد مغلوب حریفش شود و به طور معمول تا به آن روز همیشه پیروز شده بود .

در مقابل فریادهای اعتراض آمیز فیلیپ و وکلایش ، قاضی موافقت خود را با توقیف اموال پارکر اعلام کرد و قرار شد ظرف سی روز آینده ، کلیه شرکت‌های او تا زمانی که کلیه ی اطلاعاتی را که وکلای همسرش نیاز داشتند به آنها بدهد و در ضمن با زن خود هم به توافق برسد ، تحت نظر قرار گیرند .

وکیل فیلیپ با حرارت زیاد درمقابل این رأی دادگاه به بحث و اعتراض پرداخت ، اما قاضی از شنیدن سخنانش امتناع کرد و از او خواست که سر جای خود بنشیند و نظم را رعایت کند . سپس ضربه ای با چکش به روی میز زد و اعلام تنفس کرد .

چند ثانیه بعد فیلیپ با یک نگاه شوم به زنش که به زودی از او جدا می شد ، با عصبانیت از دادگاه خارج شد . جک شادمان از این موفقیت ، پرونده ها را در کیف خود جای داد و با نگاهی سرشار از پیروزی به همسرش چشم دوخت .

لیز با خونسردی گفت :

- کارت را خیلی خوب انجام دادی .

سپس نظری به آماندا افکند و متوجه شد که او سراسیمه و آشفته است .

حتی یک کلمه هم با آن دو سخن نگفت و به دنبال وکلایش اتاق دادگاه را ترک کرد .

لیز با لحنی که حاکی از دلسوزی بود خطاب به وی گفت :

- نگران نباش ، همه چیز درست می شود . جک می داند چکار می کند .

این تنها راهی است که ما می توانیم توجه فیلیپ را جلب کنیم .

لیز یقین داشت که روش همسرش از نظر فنی ایرادی ندارد ، اما از دیدگاه یک انسان ، نگران موکل خود بود و می خواست برای جلب اطمینانش هر کاری از دستش بر می آید انجام بدهد .

به همین جهت از آماندا پرسید :

- آیا نمی توانی از کسی بخواهی که وقتی فیلیپ دنبال بچه ها می آید ،

پیش تو باشد تا مجبور نشوی به تنهایی با او روبرو شوی ؟

- چرا ، قرار است خواهرم فردا صبح با بچه هایش به خانه ما بیاید .

جک با اطمینان گفت :

- او یک آدم زورگو و گردن کلفت است ، ولی تا وقتی کسان دیگری

همراهت باشند ، چیزی به تو نخواهد گفت .

لیز این حرف را قبول داشت ، اما این بار آنها واقعاً فیلیپ را تحت فشار

قرار داده بودند و آماندا نمی توانست به وکلایش این اجازه را بدهد که با

چنین روشی دست به مقابله ی با آن مرد بزنند .

درست است که در ظرف چند ماه اخیر می کوشید تا با شهامت باشد و به

فیلیپ اجازه ندهد تا او را تحت شکنجه جسمی و روحی و یا سوء استفاده

مالی قرار بدهد و اقدام جک گام بزرگی برای رسیدن به این هدف بود ، ولی

هنوز جرأت مقابله با وی را نداشت .

هر چند اقدامات متهورانه جک ، هر از گاهی او را می ترساند ، اما کاملاً به

وکیل خود اعتماد داشت و طبق گفته ها و نوشته هایش عمل می کرد و از این متعجب بود که چطور آن قاضی آنقدر دلسوزانه با این قضیه برخورد نموده است .

در راه بازگشت به دفتر و کالت ، جک به اماندا گفت :

- رفتار قاضی ثابت می کند که قصد کمک به تو را دارد و از طریق توقیف اموال فیلیپ می خواهد او را وادار به دادن اطلاعاتی کند که تا کنون از دادن آن ، امتناع کرده .

اماندا ، آه حسرت را با لبخند درآمیخت و گفت :

- می دانم که شما درست می گوئید ، اما برخورد سخت شما با او مرا می ترساند . این مرد ، در موقع عصبانیت تبدیل به شیطان می شود .

جک لبخندی به لب آورد و گفت :

- منهم همین طور . و همسرش به او لبخند زد .

سپس با آرزوی کریسمس خوش با هم خداحافظی کردند . لیز به اماندا قول داد که کریسمس سال آینده بهتر از این خواهد بود و آرزو کرد که بتواند به این امر تحقق بخشد . آنها می خواستند شرایطی فراهم کنند که آن زن بتواند در کنار فرزندانش در صلح و آرامش زندگی کند و در همان آسایشی که دوست دخترهای فیلیپ در آپارتمانهای که برایشان خریده بود زندگی می کردند. در حالی که اماندا حتی آنقدر پول نداشت که بتواند فرزندان خود را به سینما ببرد، او یک کلبه بیلاقی در منطقه کوهستانی اسپین (۱) برای یکی از آن دخترها خریداری کرده بود که در آنجا به ورزش اسکی بپردازد . جک از این رفتار غیر مسئولانه نفرت داشت ، به ویژه در زمانی که بچه ها قربانی هوسهای پدرشان می شدند .

لیز از آماندا پرسید :

- تو شماره تلفن ما را داری ؟

به علامت تأیید سر تکان داد . به نظر آرام می رسید . حداقل اکنون آن شرایط بد ، داشت به پایان نزدیک می شد . تصمیم دادگاه او را تحت تأثیر قرار داده بود .

لیز با لحنی که نشان می داد وی را تحت حمایت خود دارد ، گفت :

- اگر مشکلی پیش آمد با ما تماس بگیر . اگر به هر دلیلی فیلیپ پیش تو آمد ، یا تلفن کرد که تو را تهدید کند ، اول شماره پلیس را که ۹۱۱ است بگیر و بعد به من زنگ بزن .

آماندا بعد از تشکر از آن دو ، آن جا را ترک کرد .

جک در حال بازکردن گره کراوات و بیرون آوردن کت از تن ، تمدد اعصاب کرد ، لبخندی از رضایت به لب آورد و به همسرش گفت :

- من خیلی دوست دارم که به این حرامزاده ضربه بزنم . البته ضربه نهائی را وقتی وارد خواهیم کرد که به او بگوئیم باید مقرری قابل توجهی به همسر و فرزندان بدهد . هیچ چیز برای این مرد بدتر از این نیست و هیچ راه گریزی ندارد .

لیز با بیانی جدی به جک یادآوری کرد :

- به غیر از اینکه آماندا را به حد مرگ بترساند.

- آن موقع آماندا درآمد مناسبی خواهد داشت ، درآمدی که حق بچه هایش است. فکر نمی کنی در این مورد که گفتی شماره ۹۱۱ را بگیرد ، کمی زیاده روی کردی ؟ فیلیپ که دیوانه نیست ، فقط کمی احمق است .

- به عقیده من او آنقدر احمق است که به آماندا تلفن بزند و او را تهدید کند ، یا خود را نشان بدهد و زن بیچاره را بترساند . حتی آنقدر احمق

است که همسرش را مجبور کند دوباره پیش او برگردد و از ما بخواهد خواسته مان را از دادگاه پس بگیریم .

- عزیزم ،چنین شانس وجود ندارد . من به آماندا اجازه نمی دهم که این کار را بکند و تو با چرندیاتی که در مورد شماره ۹۱۱ می گویی ، او را می ترسانی .

- من فقط خواستم بدانم که تنها نیست و می تواند درخواست کمک کند . او زنی است که مورد سوء استفاده قرار گرفته . نه یک زن خوش فکر و سرسخت که از همسرش بدی ندیده باشد . او یک قربانی متحرک است و تو این را می دانی .

چک دست او را در دست گرفت و گفت :

- و تو قلبی مهربان داری .که با همه احساس همدردی می کنی و من عاشق تو هستم .

ساعت یک بعد از ظهر بود و آنها می خواستند دفتر وکالتشان را به مناسبت جشن میلاد مسیح تعطیل کنند . شکی نبود که با پنج فرزند خود ، روزهای پر مشغله ای را در پیش داشتند . لیز همیشه پس از بیرون آمدن از دفتر ، راحت تر از چک مسائل کاری را فراموش می کرد و زمانی که در جمع فرزندان بود ، آنها فکر او را به خود مشغول می کردند و چک این حالت زنش را خیلی دوست داشت .

لیز تبسم کنان گفت :

- من عاشق تو هستم چک ساترلند .

و منتظر پاسخ شد . آنها معمولاً در دفتر کار با هم جدی بودند و احساسات و عواطفشان را آشکار نمی کردند ، ولی موقع کریسمس بود و دیگر کاری برای انجام نداشتند ، بخصوص که جلسه دادرسی آماندا را هم با موفقیت

پشت سر نهاده بودند .

بر خلاف لیز که پرونده ها را کنار گذاشت ، جک نیم دوجین پرونده جدید داخل کیف خود چپاند و نیم ساعت بعد هر کدام سوار ماشین خود شدند و دفتر کار را ترک کردند .

جک طبق معمول هر سال ، می خواست از آخرین دقایق برای خرید کریسمس استفاده کند . لیز برخلاف همسرش همیشه آنچه را که خود و فرزندان نیاز داشتند ، در ماه نوامبر می خرید و برای انجام کارهایش ، برنامه ریزی و نکته بینی دقیقی داشت ، چون این تنها راهی بود که می توانست هم به امور خانواده پرجمعیتش برسد و هم به کار و کالت بپردازد .

در ضمن او زنی به نام کارول (۱) را که در زمینه خانه داری مهارت کافی داشت ، جهت نگهداری از کودکانش استخدام کرده بود و به یقین می دانست که بدون وجود آن زن ، گیج و سردرگم خواهد شد .

کارول عضو کلیسای مورمون بود و از سن بیست و سه سالگی وظیفه نگهداری از آن کودکان را به عهده گرفت و شاید درست به اندازه لیز و جک به آنها احساس وابستگی و علاقه می کرد ، بخصوص نسبت به جیمی (۲) که نه ساله بود .

قرار بود جک ساعت پنج و نیم به خانه برگردد و دوچرخه جدید جیمی را روبراه کند . لیز می دانست که او هدایا را نیمه شب گذشته در اتاق کاری که در منزل داشت بسته بندی کرده است . کریسمس در آن خانه همه چیز آنها بود و سنتهایش را گرمی می داشتند و این سنتها را با برگزاری جشنی باشکوه درمی آمیختند و به بچه هایشان عشق می ورزیدند .

لیز مسافت کوتاه خانه شان را که در تیبورن (۱) قرار داشت ، طی کرد و در حالی که اتومبیل را به سمت راه ورودی خیابان امید (۲) می راند ، لبخندی به لب آورد.

کارول با سه دختر او تازه از خرید بازگشته بودند و به کمک هم داشتند وسائل خریداری شده را از ماشین بیرون می آوردند .

مگان (۳) چهارده سال داشت و باریک اندام بود . آنی (۴) سیزده ساله و کمی چاقتر و کوتاهتر از خواهرش و درست مانند او شبیه مادرش بود و در عوض راشل (۵) در سن یازده سالگی به غیر از موهای قرمزش ، شباهتش به جک آشکارا به چشم می خورد .

آنها با شور و شوق فراوان با شوخ طبعی در مورد موضوع جالب توجهی با کارول بحث می کردند و به محض مشاهده مادرشان که به آن سو می آمد، لبخند به لب آوردند.

لیز ابتدا پرسید :

- بچه ها در چه حالید ؟

سپس در حالی که راشل و آنی را بغل می کرد چشم به مگان دوخت و دیدگان را تنگ کرد و پرسید :

- باز که تو دوباره همان پولیور مشکی من را که مورد علاقه ام است پوشیده ای ؟ آیا لازم است که همیشه به تو بگویم چون هیكلت بزرگتر از من است، آن را گشاد می کنی ؟

مگان گناهکارانه خندید و پاسخ داد :

- تقصیر من نیست که بالاتنه تواز من لاغر تر است .

آنها اکثر اوقات لباسهای همدیگر و یا لباسهای مادرشان را بدون کسب اجازه

1- Tiburon

2- Hope Street

3- Megan

4- Annie

5- Rachel

از هم می پوشیدند و این تنها موضوعی بود که باعث ایجاد بحث و مشکل بین آنها می شد .

لیز در حال نگرستن به فرزندانش احساس خوشبختی کرد . آنها فوق العاده بودند و او و جک از بودن در کنارشان لذت می بردند .

در حالی که به طرف ساختمان می رفتند پرسید :

– پسرها کجا هستند ؟

و همان موقع متوجه شد که آنی کفشهای مورد علاقه وی را به پا کرده است.

این ناامید کننده بود . هر چقدر هم لیز برای آنها لباس می خرید ، باز هم به نظر می رسید که دخترها یک کمد لباس مشترک با مادرشان دارند .

کارول پاسخ داد :

– پیتر (۱) با جسیکا (۲) بیرون رفته و جیمی هم با دوستانش است .

جسیکا دوست تازه پیتر بود که در نزدیکی منزل آنها در بلودر (۳) زندگی می کرد و پیتر بیشتر اوقات نزد او بود تا خانه ی خودشان.

کارول ادامه داد :

– نیم ساعت دیگر باید دنبال جیمی بروم ، البته اگر شما نخواهید این کار را بکنید .

کارول که در سن بیست و سه سالگی زنی زیبا و بلوند بود ، اکنون پس از گذشت سالها ، در سی و هفت سالگی با یک پرده گوشت اضافی ، هنوز هم زیبا بود و با گرمی و مهربانی از عهده بچه ها بر می آمد و همه به او به چشم یکی از اعضای آن خانواده نگاه می کردند .

لیز کیف دستی اش را به زمین نهاد و در حال بیرون آوردن کتی که به تن

داشت ، گفت :

- فکر کردم امروز عصر کمی شیرینی درست کنم .

هنگامی که از پنجره چشم به بیرون می دوخت ، به راحتی می توانست افق سانفرانسیسکو را در بالای خلیج مشاهده کند .

آنها چشم اندازی زیبا و خانه ای گرم و راحت داشتند و با وجود کوچکی در آن احساس راحتی می کردند .

لیز پرسید :

- چه کسی دوست دارد در پختن شیرینی به من کمک کند ؟

مثل اینکه ظاهراً لیز داشت با خودش حرف می زد ، چون هر سه دختر به اتاق خودشان رفته بودند ، تا زودتر دو خط تلفنی را که بین چهار فرزند بزرگ خانواده نوعی رقابت برای اشغال کردن را ایجاد می کرد ، اشغال کنند .

مشغول پهن کردن خمیر و بریدن آن به شکل شیرینیهای کریسمس بود که کارول از پله ها پائین آمد تا به دنبال جیمی برود .

لیز هنوز کارهای زیادی داشت که می بایستی انجام بدهد و گمان می کرد که جیمی کمکش خواهد کرد .

او کار کردن با مادرش را در آشپزخانه خیلی دوست داشت . و به محض اینکه به همراه کارول به خانه بازگشت و لیز را مشغول کار دید ، فریادی از شادمانی کشید و یکی از انگشتانش را در خمیر خام فرو کرد و در حال خوردن آن با خوشحالی پرسید :

- می توانم کمک کنم ؟

او یک کودک زیبا با موهای ضخیم تیره رنگ و ابروهای نرم قهوه ای بود و همیشه دل مادر را با لبخند خود می برد و پسر کوچولوی خانواده و ته تغاری عزیز آنها به حساب می آمد .

- لیز گفت : حتماً ، ولی اول باید دستهایت را بشویی . کجا بودی ؟
در حالی که با دستهای خیس از دستشوئی باز می گشت ، پاسخ داد :
- پیش تیمی (۱) .
با دست حوله را نشان داد تا با آن دستهایش را خشک کند .
- آنجا چطور بود ؟
همانطور که به او کمک می کرد تا بقیه خمیر را پهن کند از ته دل گفت :
- در خانه ی آنها کریسمس نیست .
- می دانم چون آنها یهودی هستند .
- آنها شمع دارند و به مدت یک هفته کامل هدیه می گیرند . پس چرا ما یهودی نیستیم ؟
- او به کوچکترین پسرش خندید . با لحن طعنه آمیزی گفت :
- حدس می زنی از بدشانسی ما بوده ، اما همین یک شب کریسمس هم برایت خیلی خوب است .
نگاه پر امیدش را به مادر دوخت و گفت :
- من از سانتا درخواست یک دوچرخه کرده ام و به او گفته ام که بیشتر به من دوچرخه سواری یاد خواهد داد .
- لیز به جیمی کمک کرد تا نامه اش را به بابانوئل بنویسد و به او گفت :
- می دانم عزیزم .
او نامه همه ی بچه هایش به سانتا کلاوس (۲) را در پشت کمد قرار داده بود ، آن نامه ها فوق العاده بودند ، بخصوص نامه جیمی .
آن دو مدتی طولانی با عشق و لذت به همدیگر نگاه کردند . جیمی یک کودک استثنائی بود . یک هدیه مخصوص در زندگی لیز . او دو ماه زودتر

از موعد به دنیا آمده بود و در ابتدای تولد در موقع تنفس با اکسیژن به وی آسیب رسیده بود ، آسیبی که می توانست باعث کوری اش شود ، اما فقط باعث شده بود سرعت یادگیری او از سایر همسالانش کمتر باشد . البته نه به صورت حاد ، بلکه کمی کند تر از آن حدی که لازمه سن او بود . به همین دلیل تحت مراقبت دائم قرار داشت و به مدرسه مخصوصی می رفت .

با وجود اینکه کودکی مسؤل ، هوشیار و دوست داشتنی بود ، هیچ گاه نمی توانست مانند برادر و خواهرهایش باشد .

این مسأله در ابتدا برای لیز یک شوک همراه با رنج و غصه بی شمار بود و در اصل خود را مقصر می دانست ، چون در دوران حاملگی سخت کار کرده و به خاطر سه دادرسی مهم تحت فشار قرار گرفته بود ، ولی در موقع بارداری فرزندان دیگر خود ، هیچ مشکلی نداشت ، اما در مورد این یکی لیز از همان ابتدا کم انرژی و بیمار بود و به طور ناگهانی دو ماه و نیم زودتر از موعد مقرر ، بدون هیچ علامتی ، دچار حالتهای زایمان شد و ده دقیقه پس از رسیدن به بیمارستان جیمی به دنیا آمد ، زایمانی که برای لیز آسان بود ، برای جیمی یک فاجعه به شمار می آمد و حتی در ابتدا امکان آن می رفت که نوزاد نتواند زنده بماند .

بالاخره او را به خانه آوردند و شش هفته در دستگاه نگهداری کردند . زنده ماندن او یک معجزه بود و یک هدیه مخصوص عشق .

جیمی از بقیه فرزندانش مهربانتر و ملایمتر بود و با وجود ناتوانی جسمی ، حس نوع دوستی و همدردی فوق العاده ای داشت . به همین دلیل عزیز خانواده بود و آنها به جای اینکه افسوس بخورند که چرا نمی تواند مانند سایر کودکان ، عادی باشد ، به خاطر تواناییهایش از وی تقدیر می کردند .

چهره اش آنقدر زیبا بود که حس تحسین دیگران را بر می‌انگیخت و طرز ساده صحبت کردن او باعث تعجبشان می‌شد. مدتی طول می‌کشید تا متوجه این نکته شوند که آن پسر با کودکان عادی دیگر تفاوت دارد.

آن موقع بود که به خاطر رنجی که والدین و برادر خواهرهایش می‌بردند، متأسف می‌شدند، اما لیز با لحنی خالی از تشویش می‌گفت:

- برایش متأسف نباشید، او یک کودک فوق‌العاده است و قلبی به بزرگی یک دنیا دارد و مورد علاقه همه است.

از آن گذشته جیمی همیشه خوشحال بود و این مسأله خیال لیز را راحت می‌کرد.

رو به مادر کرد و گفت:

- شیرینی شکلاتی را فراموش کردی.

لیز که همیشه شیرینی شکلاتی مورد علاقه پسرش را برایش درست می‌کرد گفت:

- من فکر می‌کنم بهتر است نوع ساده آن را برای کریسمس درست کنیم و روی آن را با خامه سبز و قرمز تزئین کنیم. به نظر تو چطور است؟ لحظه‌ای فکر کرد و سپس سر را به علامت تأیید تکان داد.

- به نظر فکر خوبی می‌آید. می‌توانم خامه‌هایش را من روی آن بریزم؟ - البته.

سپس یک سینی پر از شیرینی که آنها را به شکل درخت کریسمس درآورده بود به او داد و یک ظرف پر از خامه قرمز.

جیمی به نحو رضایت بخشی به انجام کار پرداخت و برای آماده کردن مابقی سینی‌های شیرینی به کمک مادر شتافت و پس از اتمام کار، لیز آنها را داخل فر قرار داد.

به نظرش رسید که او نگران است، پرسید:

- موضوع چیست ؟
- هر وقت فکری جیمی را به خود مشغول می کرد ، به سادگی نمی توانست آن را از سر بیرون کند .
- با لحن متفکرانه ای پاسخ داد :
- اگر آن را برایم نیاورد ، باید چکار کنم ؟
- کی ؟
- همیشه با یکدیگر به طور خلاصه و کوتاه صحبت می کردند و این نوع صحبت کردن برای آنها راحت بود .
- جیمی در حالی که چهره غمگینی به خود گرفته بود گفت :
- سانتا .
- منظورت دوچرخه است ؟
- سر را به علامت تأیید تکان داد .
- برای چه آن را نیاورد ؟! تو امسال پسر خیلی خوبی بودی ، عزیزدم .
- شرط می بندم سانتا آن را برایت خواهد آورد .
- لیز خیال نداشت شور و هیجان و تعجب او را در موقع دریافت آن هدیه از بین ببرد ، ولی با بیان این جمله فقط قصد جلب اطمینانش را داشت .
- با لحنی که حاکی از ناامیدی بود گفت :
- ممکن است سانتا فکر کند که من بلد نیستم دوچرخه سواری کنم .
- سانتا با هوش تر از این حرفهاست . خوب معلوم است که تو یاد می گیری چطور دوچرخه سواری کنی ؟ مگر به او نگفته ای که بیتر کمکت خواهد کرد ؟
- فکر می کنی حرف مرا باور کند ؟
- مطمئنم که باور می کند . چرا نمی روی کمی بازی کنی یا ببینی کارول

به چه کاری مشغول است . هر وقت شیرینی ها حاضر شد صدایت می کنم که اولین شیرینی را تو بخوری .

لحظه ای تأمل کرد و سپس سانتا را از یاد برد و به طبقه بالا رفت تا کارول را پیدا کند . چون هنوز سواد خواندن را نداشت ، از اینکه کارول برایش کتاب بخواند ، لذت می برد .

لیز به محض تنها شدن ، تعدادی از هدایائی را که در کمد پنهان کرده بود ، برداشت و آنها را در زیر درخت کریسمس قرار داد و منتظر شد تا شیرینی ها آماده شود و جیمی را صدا بزند ، اما او در آن موقع از بودن در کنار کارول خوشحال بود و دلش نمی خواست به آشپزخانه بازگردد .

لیز شیرینی ها را در یک سینی چید و آنها را روی میز آشپزخانه نهاد و به طبقه بالا رفت تا یکی از هدایائی را که برای جک خریده بود ، بسته بندی کند .

آن روز غروب ، پیتز چند لحظه ای قبل از جک به خانه بازگشت به نظر خوشحال و هیجان زده می آمد و مشتش خود را از شیرینی انباشت و حریصانه به خوردن آن پرداخت و سپس از مادرش پرسید :

– می توانم بعد از شام دوباره به خانه جسیکا بروم ؟

با لحن گله آمیزی گفت :

– چرا به خاطر تنوع هم شده ، یکبار جسیکا به اینجا نمی آید ؟

آنها پیتز را خیلی کم می دیدند ، یا در باشگاه ورزش بود ، یا در مدرسه و یا در خانه جسیکا و بعد از گرفتن گواهینامه رانندگی ، فقط شبها به خانه می آمد .

در پاسخ گفت :

– چون شب عید است ، پدر و مادرش اجازه نمی دهند که از خانه بیرون

بیاید .

- اینجا هم شب عید است .

جیمی برای خوردن شیرینی به آشپزخانه آمد و نگاهی تحسین آمیز به برادرش کرد . پیتز قهرمان او بود .

در حالی که پیتز شیرینی ها را در دهان می گذاشت به او گفت :

- آنها را من درست کرده ام .

دستی از نوازش به روی سرش کشید و با دهان پر گفت :

- خوشمزه است .

سپس روبه مادرش کرد و گفت :

- وقتی جسیکا نمی تواند به اینجا بیاید ، چرا من به آنجا نروم . اینجا کسل کننده است .

لیز با لحن خشونت آمیزی گفت :

- از لطف تو ممنون . نه نمی شود . تو باید اینجا باشی و انجام کارهائی را به عهده بگیری .

جیمی چهره جدی به خود گرفت و گفت :

- تو باید به من کمک کنی تا برای سانتا و گوزنش شیرینی و هویج کنار بگذارم .

این کاری بود که هر سال آن دو نفر با هم انجام می دادند و پیتز می دانست که اگر آن سال این کار را نکند ، برادرش خیلی ناراحت خواهد شد . دوباره روبه مادر کرد و پرسید :

- بعد از اینکه جیمی خوابید ، می توانم بروم ؟

مقاومت در برابر این پسر از عهده لیز خارج بود ، او هم پسر خوبی بود و هم دانش آموز ممتازی و به همین جهت نمی شد به وی پاداشی نداد . کمی

نرمتر شد و گفت :

- به شرطی که زودتر برگردی .

- قول می دهم تا ساعت یازده برگردم .

در آشپزخانه مشغول گفتگو بودند که جک وارد شد . به نظر خسته می آمد، اما قیافه ای پیروزمندانه داشت . او تازه خرید کریسمس را به پایان رسانده و موفق به خرید کادوی مناسبی برای همسرش شده بود .

به محض ورود گفت :

- همگی سلام ، کریسمس مبارک .

و سپس جیمی را در آغوش گرفت و پرسید :

- مرد جوان ، امروز چکار کردی ؟ آیا همه چیز را برای سانتا کلاوس آماده کرده ای ؟

- من و مامان برایش شیرینی درست کردیم .

جک گفت :

- اوهوم .

و بعد شیرینی در دهان نهاد و به طرف لیز رفت تا او را ببوسد . نگاهی حاکی از قدردانی مابین آن دو رد و بدل شد و پرسید :

- شام چی داریم ؟

شام دستپخت کارول در فر بود . به اضافه سیب زمینی با ادویه و نخود فرنگی . غذای مورد علاقه آنها در روز کریسمس بوقلمون بود و جک قیمه مخصوص آنرا درست می کرد .

لیز برای همسرش نوشیدنی خنک آورد و با هم به اتاق نشیمن رفتند . جیمی به دنبال آنها رهسپار شد و پیتز رفت تا به جسیکا تلفن کند و اطلاع بدهد که بعد از شام به آنجا خواهد رفت .

در این موقع صدای فریاد مگان به گوش رسید که داشت به پیترا اعتراض می کرد که ارتباط او را با یکی از دوستانش قطع کرده بود تا خودش تلفن بزند .

جک با صدای بلند گفت :

- شما دو نفر اینقدر سخت نگیرید .

سپس در کنار همسرش به روی کاناپه نشست . چراغهای درخت کریسمس روشن بود و نوای سرود کریسمس به گوش می رسید .

جیمی با خوشحالی در کنار مادرش نشسته بود و آواز می خواند و لیز و جک با هم گفت و گو می کردند . چند دقیقه بعد جیمی از جابرخاست و به طبقه بالا رفت .

لیز با صدای آهسته ای به همسرش گفت :

- او نگران دوچرخه است .

هر دو می دانستند که وقتی جیمی دوچرخه را ببیند خیلی خوشحال خواهد شد.

از مدتها پیش جیمی در حسرت داشتن یک دوچرخه بی تاب بود و بالاخره در آن سال آنها به این نتیجه رسیدند که او به آن اندازه بزرگ شده که بتوان آرزویش را بر آورده ساخت .

با هم قرار گذاشتند که بعد از خوابیدن جیمی دوچرخه را آماده کنند .

سپس جک دست همسرش را گرفت و گفت :

- تازگیها به تو نگفته ام که چقدر خوشگل شده ای خانم وکیل ؟

لیز لبخند به لب پاسخ داد :

- حداقل چند روزی می شود که این حرف را به من نزده ای .

با وجود سالیان درازی که از ازدواج آنها می گذشت و پنج فرزندى که

دوروبرشان را گرفته بودند ، آن دو هنوز عاشقانه به هم عشق می ورزیدند . بعد از ظهر ها ساعات خوشی را با هم می گذراندند . جک مهربان و صمیمی بود . شبها او را برای شام بیرون می برد و اکثر تعطیلات را در جایی به دور از خانه با هم سپری می کردند و حتی بعضی اوقات بدون دلیل خاصی برای لیز گل می فرستاد . و این یک هنر بود . آن دو هنوز شور و اشتیاق روزهای اول ازدواج را حفظ کرده بودند و با هم تفاهم داشتند و هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد که از وجود هم خسته شوند .

لیز به همسرش گفت :

- امروز عصر موقعی که من و جیمی داشتیم شیرینی می پختیم ، به فکر آماندا بودم . خدا کند بعد از دادرسی آن مرد احمق مشکلی برایش پیش نیاورده باشد . من به او اعتماد ندارم .

جک با لحن سرزنش آمیزی گفت :

- باید یاد بگیری مسائل کاری را فقط برای دفتر بگذاری .

لیز سر به سر او گذاشت و گفت :

- پس آن کیف پر اسنادی که من در سالن دیدم مال تو بود یا مال من ؟ یا من اشتباه می کردم ؟

- من آن اسناد را با خودم می آورم ، ولی به آنها فکر نمی کنم . این طوری بهتر است .

لیز جک را بهتر از خود او می شناخت و به همین جهت گفت :

- من سر آن شرط می بندم .

و سپس به آشپزخانه رفت تا شام را آماده کند .

آن شب به اتفاق بچه ها درباره اتفاقات جالبی که سال گذشته برایشان افتاده بود صحبت کردند و جیمی خاطره کریسمسی را که مادر بزرگشان به

دیدن آنها آمده بود به یادشان آورد که با هم به بالماسکه شبانه رفتند و شب را در کلیسا خوابیدند و تا صبح به خرناسهای مادر بزرگ خندیدند. لیز گفت : خوشحال است که آن سال مادرش به خانه ی پسرش رفته ، چون دارای صفات و عادات مخصوص به خود است و دوست دارد به همه امر و نهی کند و توقع دارد اطرافیانش گوش به فرمانش باشند .

او همیشه لیز را در مورد جیمی می ترساند و پس از تولد این پسر وحشت زده شده بود و این زایمان را یک تراژدی می نامید . هنوز هم هر وقت فرصتی پیش می آمد دور از چشم جیمی این سخنان را تکرار می کرد و اعتقاد داشت که آنها می بایستی آن طفل را به مدرسه مخصوص بفرستند .

بنابراین بچه ها مجبور نبودند مادر بزرگشان را تحمل کنند و هر بار که او این سخنان را می گفت ، لیز بسیار خشمگین می شد و جک به دلداریش می پرداخت و از همسر خود می خواست که حرفهای مادرش را نادیده بگیرد. زیرا طرز فکر وی تفاوتی به حال آنها نداشت و هیچ عاملی نمی توانست وادارشان کند ، جیمی را از خود دور کنند ، چون در این صورت سایر بچه ها هم صدمه می دیدند . هر بار او از شنیدن سخنان ناامیدکننده مادرش عصبانی می شد و جک به دلداریش می پرداخت .

جیمی به عادت هر سال به کمک پیتر ظرف شیر و شیرینی سانتاکلاوس و کاسه هویج و نمک گوزنش را آماده کرد و به همراه یادداشتی به خط پیتر که در آن جیمی برای خود تقاضای دوچرخه داشت و برای خواهرانش آنچه را که آرزو کرده بودند و در پایان نوشته بود ، متشکرم .

موقعی که پیتر نامه نوشته شده را برایش خواند ، با رضایت سر تکان داد و با نگرانی پرسید :

- فکر می کنی لازم است به او بگوییم که اگر دوچرخه را نیاورد ، خیلی

ناراحت می شوم ؟

- نه لازم نیست . همین نامه کافی است ، بعلاوه تو امسال پسر خوبی بودی و شرط می بندم دوچرخه را برایت بیاورد .
آنها می دانستند که او آنقدر بی تاب است که نمی تواند تا صبح کریسمس منتظر بماند .

بالاخره لیز جیمی را به رختخواب برد . مگان به عادت همیشه مشغول مکالمه تلفنی بود و راشل و آنی در حال امتحان کردن لباس همدیگر با صدای بلند می خندیدند .

لیز در آشپزخانه به آماده کردن شام فردا شب پرداخت . روح کریسمس در آن خانه دمیده شده بود و آنها از اندیشیدن به تعطیلات طولانی که همراه با فرزندانشان در پیش داشتند ، لذت می بردند .

موقعی که داشتند با هم از پله ها بالا می رفتند زنگ تلفن به صدا در آمد و مگان اطلاع داد که آماندا پشت خط است .

لیز به محض برداشتن گوشی صدای گریه ی او را شنید که به زحمت قادر به تکلم بود .

- مرا ببخشید که شب عید به شما تلفن می زنم . فیلیپ چند لحظه پیش زنگ زد و به من گفت به شما بگویم که اگر اموالش را توقیف کنید ، مرا خواهد کشت و خیال ندارد حتی ده سنت به من مقرر ی بدهد و از خدا می خواهد من و بچه ها از گرسنگی بمیریم .

آماندا به شدت می گریست و لیز می کوشید تا آرامش کند .

- هیچ وقت این اتفاق نمی افتد و تو این را می دانی . او مجبور است شما را از نظر مالی تأمین کند . با این حرفها فقط می خواهد تو را بترساند و در این کار هم موفق شده .

لیز از این مسأله نفرت داشت که موکلش مورد سوء استفاده قرار گیرد .
داستانهایی که آماندا از طرز رفتار همسرش تعریف می کرد مضمّن کننده بود.
فیلیپ به هر بهانه ای تهدیدش می کرد و آماندا سالها انتظار روزی را کشیده
بود که از این محمصه خلاص شود و بتواند او را ترک کند .

هدف آنها این بود که در موقع صدور حکم طلاق ، آینده آماندا و بچه هایش
تأمین شده باشد ، اما لیز به خوبی می دانست که این کار آسان نیست . آماندا
یک قربانی کامل بود .

لیز با لحن آرامی گفت :

- امشب دیگر به تلفن جواب نده ، درها را قفل کن و با بچه ها در خانه
بمان . اگر چیزی به نظرت مشکوک آمد به پلیس تلفن کن . او فقط
می خواهد تو را بترساند . خودت گفتی مردم آزار است . پس اگر از میدان
در نروی ، عقب نشینی خواهد کرد .

به نظر می رسید که آماندا از این پاسخ ، متقاعد نشده است :

- او می گوید مرا خواهد کشت .

- اگر دوباره تهدیدت کرد ، هفته بعد حکم توقیفش را می گیریم و اگر به تو
نزدیک شد ، می توانیم دستگیرش کنیم .

کمی آرام شد و گفت :

- متشکرم . متأسفم که شب کریسمس مزاحمتان شدم .

- اصلاً مزاحم نیستی ، ما آماده کمک به تو هستیم . اگر لازم شد ، باز هم
تماس بگیر .

لحن صدایش شاد شد :

- الآن که با شما صحبت کردم ، احساس بهتری دارم .

لیز قلباً با او همدردی کرد . آن زن کریسمس سختی را پیش روی داشت .

در حالی که به سمت اتاق خواب می رفت گفت :
 - برای اماندا متأسفم . او آمادگی مبارزه با آن حرامزاده را ندارد، به همین دلیل است که از ما خواسته از او دفاع کنیم .

جک کفشهایش را کند و با جورابی که به پا داشت مشغول قدم زدن در اتاق شد و در حالی که به کادوئی که برای لیز خریده بود می اندیشید ، زیر لب به آرامی خندید ، اما همین که چشمش به لیز افتاد ، احساس کرد که او نگران به نظر می رسد .

لیز پرسید :

- تو فکر می کنی فیلیپ واقعا جرأت می کند به اماندا صدمه بزند ؟
 فیلیپ پارکر قبلا به اندازه کافی به همسرش صدمه زده بود ، ولی از مدتها پیش آنها جدا از هم زندگی می کردند .

جک پاسخ داد :

- نه فکر نمی کنم . به نظر من فقط می خواهد اماندا را بترساند . الان چه می خواهد ؟ لابد منظورش این است که ما دادخواست امروز را پس بگیریم .

لیز سر تکان داد . این دقیقا همان چیزی بود که جک انتظار داشت و باعث تعجب هیچ کدامشان نمی شد .

- ما تغییر عقیده نمی دهیم و او این را می داند .

- اماندای بیچاره . این برایش خیلی سخت است .

- باید یک جوری با این مسأله کنار بیاید . ما کارش را به نحو احسن انجام می دهیم . ثروت فیلیپ بی حساب است و به راحتی می تواند مقرری قابل توجهی به اماندا بدهد و بچه ها را از نظر مالی تأمین کند . برای این کار فقط لازم است کمی از ولخرجی برای هوی و هوسهای خود

بکااهد .

لیز با نگاه ستایش آمیز به همسرش خیره شد و لبخند محبت آمیزی به لب آورد و گفت :

- شاید او از همین می ترسد .

جک مشغول بیرون آوردن پیراهن از تنش بود و مثل همیشه به نظر لیز جذاب می آمد . هنوز هم در سن چهل و چهار سالگی بدن قوی و نیرومندی داشت و با وجود موهای سفید ، چند سال جوانتر از سن واقعی اش نشان می داد .

جک با لحنی که حاکی از شوخی بود پرسید :

- به چی می خندی ؟

- داشتم فکر می کردم که تو چقدر جذاب هستی ، حتی شاید خوش تیپ تر از زمانی که تازه با هم ازدواج کرده بودیم .

- از تعریف متشکرم عزیزم . تو هم به نظر دلفریب می آئی . در سن چهل و یک سالگی هیچ کس نمی تواند حدس بزند که پنج فرزند داری .

سپس با تمام عشق و احساسش چشم به او دوخت . در آن لحظه با وجود اینکه هر دو برای آماندا احساس تأسف می کردند تصمیم گرفتند فکر آن زن و مشکلاتش را از سر بیرون کنند ، تا بتوانند از تعطیلات کریسمس در کنار هم و فرزندانشان لذت ببرند .

در ساعت یازده ، لیز صدای پای پیتر را شنید . او همیشه درست سر ساعتی که قول داده بود به خانه بازمی گشت .

بعد از تماشای برنامه اخبار در اتاق را قفل کردند ، چون طبق عادت اگر جیمی در طول شب از خواب بیدار می شد ، به اتاق آنها می آمد و از مادرش می خواست که یک لیوان آب به او بدهد و سپس به رختخواب خود باز می گشت ، ولی زمانی که در قفل بود ، اتاق فقط به آن دو تعلق داشت .

فصل دوم

ساعت شش صبح کریسمس ، جیمی به رختخواب پدر و مادرش پیوست .
لیز قبلاً در اتاق را باز گذاشته بود . جک هنوز خواب آلود بود و سایر اعضاء
خانواده هنوز در خواب بودند . جیمی از مادرش پرسید :

– فکر می کنی حالا می توانیم به طبقه پایین برویم ؟

لیز با صدای آهسته ای نجوا کنان گفت :

– هنوز نه عزیزم . چرا یک کم پیش ما نمی خوابی ؟ هنوز وقت بیدار
شدن نیست .

لیز امیدوار بود خوش شانسی بیاورد و بتواند دو ساعت دیگر جیمی را نزد
خودشان نگه دارد ، تا بقیه بچه ها که دلشان نمی خواست صبح سحر از
خواب بیدار شوند ، خواب راحتی داشته باشند .

جیمی هیجان زده بود و خیال خوابیدن را نداشت . بالاخره لیز ناچار شد ،
پاورچین او را به اتاقش بازگرداند ، تا با اسباب بازیهایش سرگرم شود .

ساعت از هشت گذشته بود که جک بیدار شد و جیمی با شنیدن صدای آنها
به اتاقشان بازگشت و گفت :

– با لگوهایم (۱) یک چیز خوبی ساخته ام .

لیز پسرش را بوسید و از او خواست که بقیه را هم از خواب بیدار کند .

جک با صدای گرم و پر مهری از همسرش پرسید :

– چه موقع از خواب بیدار شدی ؟

- ساعت شش و نیم صبح جیمی وارد اتاق شد و بیدارم کرد . با وجود اینکه صبور است ، بیشتر از این نمی توانست صبر کند .

چند دقیقه بعد بچه ها همه با هم سر رسیدند . دخترها هنوز خواب آلود بودند. پیتر جیمی را در آغوش داشت و با خود می اندیشید که او چقدر از دیدن دوچرخه اش ذوق زده خواهد شد .

پیتر خنده کنان گفت :

- پدر خواب بس است ، بلند شو .

و سپس پتو را از روی جک کنار زد . جک ناله ای کرد و غلتید و کوشید تا متکا را روی سر خود بگذارد . به دیدن این حرکت دخترها هم تصمیم گرفتند او را کمی اذیت کنند ، آنی و راشل به روی پدر پریدند و مگان به غلغلک دادنش پرداخت و جیمی سرشار از هیجان مشغول جست و خیز شد . لیز در حال تماشای این صحنه رویدوشامبر خود را پوشید .

بچه ها مانند طفلهای خردسال درهم می لولیدند و جک به تلافی ، آنها را غلغلک می داد و صدای خنده شادی شان درهم آمیخته بود . لیز به خنده افتاد و عاقبت جک را از دست فرزندانش نجات داد و گفت :

- دیگر کافی است . باید به طبقه پایین برویم و ببینیم سانتاکلاوس چه برایمان آورده .

با شنیدن این جمله ، جیمی جستی زد و از روی تخت پایین پرید و بسرعت به طرف در اتاق هجوم برد . بقیه در حالی که هنوز می خندیدند ، او را تعقیب کردند . جیمی به نیمه راه طبقه اول رسیده بود که تازه جک و لیز و سایر بچه ها از اتاق خارج شدند .

او هنوز نمی توانست هدیه خود را ببیند و می بایستی یک دور در راه پله می زد تا به آن برسد . بالاخره به آنجا رسید و آن را دید . قرمز ، زیبا و

درخشان .

لیز از مشاهده پسر هیجان زده اش ، اشک به چشم آورد .
نگریستن به چهره شاد جیمی در حال نگاه کردن به دوچرخه معجزه
کریسمس بود . همه سرشار از غرور و خوشحالی مشغول تماشای او که به
طرف آن شیرجه رفته بود ، شدند . لیز رکاب را نگه داشت تا او سوار شود.
پیتر دسته های آن را گرفت و برادرش را با احتیاط دور اتاق چرخاند ، تا
بقیه ی هدایا را زیر نگیرد .

جیمی سرشار از شور و اشتیاق بود و به زحمت می شد او را کنترل کرد .
مرتب فریاد می زد :

– حالا من یک دوچرخه دارم . سانتا آن را به من داده .

جک سی دی مخصوص شب عید را گذاشت . صدای آهنگ آن که
برخاست ، روح کریسمس فضای خانه را فرا گرفت .

دخترها نشستند و مشغول باز کردن هدایایشان شدند . پیتر برای اینکه
بتواند هدایای خودش را هم باز کند ، به زحمت جیمی را راضی کرد تا از
دوچرخه پیاده شود .

لیز برای همسرش یک ژاکت کشمیر گرانقیمت خریده بود و جک یک
دستبند طلای بسیار زیبا که مورد پسند لیز واقع شد و با لذت به تماشای
آن پرداخت و دریافت آن ذوق زده اش ساخت .

جیمی دوباره به طرف دوچرخه رفت تا سوارش شود . پیتر به او کمک کرد
تا تعادل خود را به روی آن حفظ کند . لیز مشغول آماده کردن صبحانه
شد. صبحانه کریسمس هر سال آنها کلوچه ، سوسیس و گوشت خوک بود.
در حال درست کردن کلوچه به زمزمه سرود کریسمس پرداخت . جک به
آشپزخانه آمد تا کمکش کند و لیز دوباره به او گفت که خیلی از دستبند
خوشش آمده . جک با اشتیاق به همسرش چشم دوخت و گفت که خیلی

دوستش دارد . سپس به اتاق نشیمن اشاره کرد که از درون آن صدای خنده بچه ها به گوش می رسید و گفت :

- هیچ فکر کرده ای که ما چقدر خوشبخت هستیم ؟

- اوه روزی صد بار ، حتی بعضی وقتها بیشتر از روزی صد بار .

جک به طرف لیز آمد و گفت :

- از تمام کارهایی که برایم انجام می دهی ، متشکرم . نمی دانم می توانم

جبران محبتت را بکنم یا نه ، ولی خوشحالم که همدیگر را داریم .

- من هم همین طور .

و سپس به طرف چراغ خوراکی رفت تا سوسیسها و بیکنها را زیرو رو کند.

هنگامی که مشغول سرخ کردن سوسیس بود ، جک قهوه و آب پرتقال

درست کرد و سپس همه با هم به دور میز صبحانه نشستند . جیمی دوچرخه

را روی زمین آشپزخانه نزدیک خود خوابانده بود و حتی اگر به او اجازه

می دادند صبحانه اش را هم ، روی آن می خورد و بقیه شکوه

می کردند که چقدر زیاد خورده اند و شکمشان چقدر پر شده است .

- امروز هر کدام از شما چه برنامه ای دارید ؟

لیز به ساعت نگاه کرد و پاسخ داد :

- من باید زودتر دست به کار پختن بوقلمون شوم .

او یک بوقلمون بیست پوندی خریده بود که وقت زیادی صرف پختن آن

می شد . جک می خواست قیمه مخصوص خود را بپزد .

دخترها گفتند که می خواهند هدایایشان را امتحان کنند و به دوستانشان

تلفن بزنند . پیتز می خواست دوباره پیش جسیکا برود و جیمی از او قول

گرفت که زودتر برگردد و کمکش کند تا سوار دوچرخه اش شود و جک

گفت که قصد دارد سری به دفتر کارش بزند .

لیز با تعجب پرسید :

- روز کریسمس !

- فقط چند دقیقه ، من یکی از پرونده هائی را که می خواهم در تعطیلات روی آن کار کنم در دفتر جا گذاشته ام .

با لحن گله آمیزی گفت :

- چرا تا فردا این کار را فراموش نمی کنی ؟ تو امروز نیازی به آن نداری .

جک شبیه آدمهائی بود به کار معتاد هستند . نگاهش را که بیانگر عذر خواهی بود به همسرش دوخت و گفت :

- اگر پرونده ها اینجا باشند ، احساس آرامش می کنم و می توانم فردا صبح به محض بیدار شدن کار را انجام بدهم .

- پس آن حرفهائی که می زدی و می گفتی کار را باید فقط برای دفتر کار گذاشت چی بود آقای وکیل ؟ به موعظه هائی که می کنی خودت هم عمل کن .

جک همسرش را بوسید و گفت :

- قول می دهم زود برگردم و قیمه را درست کنم .

لیز در آشپزخانه ماند و مشغول پختن بوقلمون شد . نیم ساعت بعد جک با صورت اصلاح کرده و شلوار خاکی رنگ و بلوز قرمزی که به تن داشت ، به طبقه پایین آمد و قبل از ترک خانه از لیز پرسید :

- آیا به چیزی احتیاج داری ؟

سر تکان داد و به همسرش لبخند زد و گفت :

- فقط به تو نیاز دارم و برعکس بعضی ها ، دوست ندارم تعطیلات را کار کنم و فقط می خواهم فرصت استراحت را داشته باشم .

لیز هنوز روبدوشامبر به تن داشت . موهای نرم و لختش روی شانه ها

ریخته بود و با چشمان درشت سبز خود به همسرش نگاه می کرد و به نظرش می رسید که او پیرتر از زمانی که تازه با هم ازدواج کرده بودند ، نشده است .

جک با لحن پر محبتی گفت :

- دوستت دارم .

سپس لبخند به لب از در بیرون رفت . در طول راه دفتر فقط به لیز می اندیشید . ماشین را در پارکینگ خارج از ساختمان گذاشت و با کلید در را گشود و دزدگیر را خاموش کرد و به طرف دفتر رفت . دقیقاً جای پرونده ها را می دانست . بیشتر از یک دقیقه طول نمی کشید تا آنها را بردارد . بعد از برداشتن آنها به سمت دزدگیر رفت تا دوباره آنها روشن کند که صدای پائی را در راهرو شنید .

شکی نداشت که غیر از خودش هیچ کس در آنجا نیست . آیا ممکن است لیز او را تعقیب کرده باشد ؟ نه این منطقی به نظر نمی آمد .

سر را از در بیرون آورد و به اطراف چشم دوخت تا ببیند چه کسی وارد ساختمان شده و با صدای بلند گفت :

- سلام .

هیچ جوابی به گوش نرسید و فقط صدای خش خش شنید و سپس صدای تیک یک فلز را و به محض برگشتن به عقب ، فیلیپ پارکر را در مقابل خود ایستاده دید .

نگاه مضمّن کننده ای داشت و به نظر ژولیده و پریشان می آمد . درست مثل اینکه اتفاقی برایش افتاده باشد و ناگهان جک متوجه شد که او اسلحه ای را به طرفش نشانه گرفته است .

کوشید تا خونسردی اش را حفظ کند و گفت :

- اسلحه را بگذار کنار . تو اینجا به آن نیاز نداری .
 - لازم نکرده به من بگوئی که چکار کنم حرامزاده . فکر کردی می توانی
 سر به سرم بگذاری و مرا بترسانی . آماندا را مجبور کردی هر کاری تو
 می گوئی انجام بدهد و به خیالت رسید که داری به او لطف بزرگی
 می کنی . می خواهی بدانی با آن زن چه کردی ؟
 جک متوجه شد که فیلیپ دارد گریه می کند . لکه ی بزرگی از خون روی
 یکی از آستینهایش به چشم می خورد . به نظر می رسید که آن مرد دیوانه
 شده و این احساس را داشت مردی که اسلحه به دست دارد ، یا مست است
 یا مواد مخدر استعمال کرده و غیر منطقی و پریشان است .
 فیلیپ دوباره ادامه داد :

- من به آماندا گفته بودم که اگر شما اموال من را از توقیف در نیاورید ، او
 را می کشم ، به شما اجازه نمی دهم این بلا را سر من بیاورید ... شما
 نمی توانید دار و ندارم را توقیف کنید و چنین رفتاری با من داشته باشید ...
 او حق ندارد ... شما حق ندارید ...

صدای جک عمیق ، خونسرد و آرام بود ، اما قلبش به شدت می تپید :
 - این فقط برای یک ماه است فیلیپ . یعنی تا وقتی که تو اطلاعات
 درخواستی را به ما بدهی و بعد بلافاصله آن دستور را لغو می کنیم . اگر
 بخواهی همین دوشنبه این کار را می کنیم . فقط اینقدر سخت نگیر .
 - تو خودت سخت نگیر و به من نگو که چکار کنم . دیگر خیلی دیر شده .
 حالا دیگر فرقی به حال نمی کند . تو همه چیز را خراب کردی و باعث
 شدی آن کار را انجام بدهم .

- مجبورت کردم چکار کنی ؟
 قبل از اینکه فیلیپ پارکر پاسخ بدهد چکار کرده ، جک خودش فهمیده بود

چه اتفاقی افتاده است . حق با لیز بود . آنها جان این مرد را به لب رساندند و باعث این عکس العمل شدند . دلش به شور افتاد و نگران اماندا و بچه هایش شد . یعنی پارکر چه بلائی سر آنها آورده بود ؟
فیلیپ با لحن قاطعی گفت :

- من او را کشتم .

و در هنگام بیان این جمله صدای هق هق گریه اش شنیده شد و ادامه داد:
- تقصیر تو بود که این کار را کردم . من نمی خواستم ، اما مجبور شدم . او می خواست همه چیز مرا از دستم بگیرد ، می فهمی همه چیز ؟ شما حق این کار را نداشتید . وقتی همه ی اموالم توقیف می شد چکار می توانستم بکنم ؟ منظورتان این بود که از گرسنگی بمیرم ؟ درست است؟

جک می دانست که جواب دادن به او بی فایده است . فقط از خدا خواست که سخنان فیلیپ حقیقت نداشته باشد . سپس با لحنی که می کوشید آرام باشد، پرسید :

- از کجا فهمیدی من اینجا هستم ؟

- تو را تعقیب می کردم . تمام امروز صبح را بیرون خانه ات کشیک می کشیدم .

- اماندا کجاست ؟

- من که به تو گفتم او مرده .

سپس بینی خود را با آستین لباس پاک کرد و خونی که روی ژاکتش بود به صورتش مالیده شد .

- بچه ها کجا هستند ؟

- پیش اماندا . من آنها را همانجا گذاشتم .

در موقع بیان این جملات به سختی می گریست . جک دوباره پرسید :

- آیا آنها را هم کشتی ؟

فیلیپ سر تکان داد و اسلحه را به طرف او نشانه گرفت .

- من آنها را با مادرشان در اتاق گذاشتم و در را به رویشان قفل کردم و

الان باید تو را بکشم . تقصیر تو بود که آماندا را وادار کردی این کارها را

بکند . قبل از اینکه در این کار دخالت کنی ، او زن خوبی بود .

- حق با توست . تقصیر آماندا نبود . حالا اسلحه ات را بینداز و بگذار کمی

در این باره صحبت کنیم .

- ای حرامزاده ، به من نگو که چکار کنم ، والا می کشمت .

حالت غمگین او تبدیل به خشم شد و دیدگانش در موقع نگریستن به

جک ، چون اشعه سوزانی چشمانش را سوراخ می کرد . ناگهان متوجه شد

که فیلیپ قصد تهدید را ندارد و به قصد کشتن او به آنجا آمده و هم

آمادگی این کار را دارد و هم قدرت آن را .

یک قدم دیگر به سوی او برداشت و با صدای تحکم آمیزی گفت :

- اسلحه را کنار بگذار .

در حالی که زیر لب می گفت ((ای حرامزاده)) سلاح را از نقطه ای که

روی پیشانی او هدف گرفته بود پایین تر آورد و جک احساس کرد که دارد

برنده می شود .

فیلیپ دچار تردید شده بود . شاید اگر چند قدمی به جلو برمی داشت

می توانست آن را از دستش بگیرد . بی آنکه چشم از وی بردارد ، پاهایش

را به آن سو کشاند و ناگهان صدای انفجار در اتاق پیچید .

جک ناباورانه به آن سو خیره شد . تفنگ سینه او را نشانه گرفته بود ، ولی

این تصور را داشت که گلوله اشتباهاً به جای دیگری خورده ، اما کم کم

اثر آن را در بدنش حس کرد . همانجا که بود ایستاد . نه قادر به حرکت بود و نه قادر به تکان دادن بازویش . سپس پارکر اسلحه را در دهان خود نهاد . ماشه را که کشید ، سرش منفجر شد و خون مغزش به روی دیوار پاشیده شد . جک احساس می کرد که یک گلوله سربی به درون سینه اش ضربه وارد می کند . به روی زانو خم شد و سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است . تمام این وقایع بسرعت رخ داده بود . قبل از اینکه هوشیاری اش را از دست بدهد ، باید با کسی تماس می گرفت . بزحمت خود را به سمت تلفن روی میز کشاند ، به روی آن دستگاه چنگ زد ، آن را به سوی خود کشید و شماره ۹۱۱ را گرفت . درحالی که دیگر نمی توانست تعادل خود را حفظ کند و داشت به زمین می افتاد صدای برداشتن گوشی را شنید ، اما دیگر قادر به نفس کشیدن نبود و با کلمات بریده پرسید :

– قسمت فوریت‌های پلیس . به من شلیک شده است .

به زحمت کوشید تا کلمات را درست ادا کند . به روی زمین افتاده بود و خون از منقذهای لباسش به روی فرش می ریخت .

آنها شماره تلفن و آدرس جک را دوباره برایش تکرار کردند . جک در حالی که نفس نفس می زد به آنها گفت که آدرس درست است و در دفتر کارش را باز گذاشته و از آنها خواست با همسرش تماس بگیرند و هنگامی که شماره تلفن خانه ی خود را به پلیس می داد ، دیدگانش را بر هم نهاد . صدا از آن طرف سیم گفت :

– یک آمبولانس در راه است . آنها سه دقیقه دیگر در آنجا خواهند بود .

جک نمی فهمید آنها چه می گویند . چرا یک آمبولانس ! چرا آنها می خواهند آمبولانس بفرستند . دیگر نمی توانست اتفاقی را که افتاده به خاطر بیاورد . او فقط لیز را می خواست .

هنگامی که چشمانش را بست و به روی زمین افتاد ، احساس سرما و خیزی کرد . او صدای قشنگی را از دور دستها می شنید . در شگفت بود که آیا این صدای همسرش است و چرا لیز این جور آواز می خواند ؟ ناگهان توانست صداهایی را که در اطرافش طنین انداز بود ، بشنود . کسی او را حرکت داد . چیزی روی صورتش انداختند و پاهایش را کشیدند . صدای فریاد می آمد . نمی توانست به خاطر بیاورد آنها چرا آنجا هستند و چه اتفاقی افتاده است . لیز کجا بود ؟

احساس می کرد همه چیز در اطرافش سیاه است . کسی داشت صدایش می زد ، ولی او فقط لیز را می خواست نه آن کسانی را که بالای سرش داد و فریاد می کردند . آنها که بودند ؟ و همسر و فرزندانش کجا هستند ؟ لیز هنوز با روبدوشامبر در آشپزخانه بود که تلفن زنگ زد . درست ده دقیقه از رفتن جک می گذشت و به لیز این احساس مسخره دست داد که شاید آماندا باشد ، اما از شنیدن صدای غریبه ای که از پشت تلفن به گوش می رسید ، متعجب شد . صدائی که می گفت افسر پلیس است و شوهرش در دفتر کار خود مجروح شده و از آنها خواسته هم به او تلفن بزنند و هم برایش آمبولانس بفرستند .

لیز با خود اندیشید نکند این یک شوخی باشد ! و گفت :

- شوهرم ! جک تازه ده دقیقه پیش بیرون رفته . آیا او تصادف کرده ؟ پس چرا خودش به من تلفن نزد ؟

افسر پلیس به آرامی گفت :

- شخصی که با ما تماس گرفته گفته که به او شلیک شده است .

- شلیک ! به جک ! شما مطمئن هستید ؟

- مأمورین ما هنوز به آنجا نرسیده اند ، اما کسی که تلفن زد از ما خواست

با همسرش تماس بگیریم و تلفن شما را به ما داد ، شاید بخواهید به آنجا بروید .

در حالی که هنوز گوش به سخنان آن مرد داشت ، در این فکر بود که به طبقه بالا برود و لباسهایش را عوض کند ، ولی بعد تصمیم گرفت که از این کار منصرف شود . اگر گفته آنها حقیقت داشت و جک مجروح شده بود ، باید با عجله خود را به وی می رساند .

بعد از ادای کلمه تشکر گوشی را گذاشت و پای پله ها ایستاد تا پیترا را صدا بزند و از او بخواهد که مواظب جیمی باشد .

و سپس گفت :

- تا چند دقیقه دیگر بر می گردم .

و بدون هیچ توضیح دیگری کلید ماشین خود را برداشت و با همان روبروشامبری که به تن داشت با عجله از خانه خارج شد . در حال رانندگی به درگاه خدا التماس می کرد .

- خدا کند سالم باشد . خدایا خواهش می کنم طوری نشده باشد . خواهش می کنم .

جملاتی که پشت تلفن شنیده بود ، مرتب در مغزش تکرار می شد . به جک شلیک شده ، شلیک . آخر چطور ممکن است که این اتفاق افتاده باشد . این احمقانه است . امروز کریسمس بود و جک باید قیمه اش را درست می کرد . در تمام آن لحظات چهره جک با همان لبخند و همان شلوار خاکی رنگ و بلوز قرمز که در موقع ترک خانه به تن داشت در خاطرش مجسم می شد و حالا او مورد هدف گلوله قرار گرفته بود .

با سرعتی دیوانه وار به سمت پارکینگ دفتر کارشان اتومبیل را هدایت کرد و در آنجا دو ماشین پلیس و یک آمبولانس را که چراغهایش چشمک

می زدند، در انتظار دید .

با شتاب پیاده شد و سرعت از پله ها بالا رفت و نفس زنان جک را صدا زد :

- جک ... جک

می خواست جک بداند که او آنجاست . مأمورین پلیس و پرستارانی که اطراف مجروح را گرفته بودند مانع از آن بودند که لیز او را ببیند . هنگامی که متوجه دیواری شد که آغشته به خون فیلیپ پارکر بود ، احساس سرگیجه کرد.

جسد فیلیپ در کنار همان دیوار قرار داشت و به روی آن ملافه کشیده بودند . لیز بی طاقت شد و با فشار دست یکی از مأمورین را کنار زد و به کنار همسرش رسید که با دیدگان بسته چهره اش به سفیدی گج بود . برای اینکه جلوی فریاد خود را بگیرد ، دست به روی دهان نهاد و در کنارش زانو زد .

جک به محض اینکه وجود لیز را در کنار خود احساس کرد ، دیدگان را گشود. پرستاران پیراهن تن مجروح را که آغشته به خون بود قیچی کرده و مشغول پانسمان جای گلوله به روی سینه اش بودند . پیراهن خون آلود در کنارش به روی فرش قرار داشت و اطراف بدنش و فرش را خون فرا گرفته بود . در موقع خم شدن به روی صورت همسرش ، دست و بدن لیز هم آلوده به خون شد . جک به دیدن او لبخند پر مهری به لب آورد .

لیز آنقدر ترسیده بود که نمی توانست درک کند چه خبر است ، فقط پرسید:

- چه اتفاقی افتاده ؟

جک فقط لبها را تکان داد و گفت : - پارکر .
و سپس دوباره چشمها را بر هم نهاد .

آنها جک را بلند کردند و به روی برانکارد قرار دادند و او در حالی که به لیز نگاه می کرد گفت :

- دوستت دارم . نگران نباش ، همه چیز درست می شود .

سپس در تلاش برای اینکه دست همسرش را بگیرد ، ناموفق ماند . به نظر می رسید که دیگر قدرت این کار را ندارد .

لیز به دنبال برانکارد به راه افتاد و دانست که جک دارد بتدریج هوشیاری خود را از دست می دهد . ناگهان بشدت احساس غم کرد . آنها نمی توانستند خونریزی را متوقف کنند . فشار خون تحت کنترل نبود و سرعت پایین می آمد .

یک نفر محکم بازوی لیز را گرفت و او را به داخل آمبولانس کشاند . در بسته شد و از کنار خیابان فاصله گرفتند . پرستاران با تمام قدرت مشغول مداوای مجروح بودند و در این مورد با هم گفتگو می کردند . اما جک دیگر چشمها را نگشود و با همسرش به صحبت نپرداخت . لیز کف آمبولانس نشسته بود و با نگاه خیره چشم به اطراف داشت . نمی توانست آنچه را که می دید و می شنید باور کند .

ناگهان یکی از پرستاران مشغول ماساژ سینه جک شد و خون به اطراف فوران کرد و هم آمبولانس را فرا گرفت و هم بدن لیز را .
و صدائی را شنید که می گفت :

- نه نبض دارد و نه فشار خون . ضربان قلب هم شنیده نمی شود .

لیز با وحشت به آنها خیره شده بود . هنگامی که به بیمارستان رسیدند ، پرستاری که به روی سینه جک فشار می آورد سر تکان داد و گفت :

- متأسفم .

در حالی که بشدت می گریست گفت :

- نه ، نا امید نشوید ، دست از تلاش برندارید . شما نباید کار را متوقف کنید . خواهش می کنم نجاتش بدهید .

- او از دست رفته ، متأسفم .

بر شدت گریه اش افزوده شد .

- نه از دست نرفته ، نه نمرده .

خم شد و در حالی که به بدن بی جانش چنگ می زد او را به خود چسباند و روبدو شامبرش از لکه های خون قرمز شد . بدن بی روح جک در میان بازوانش بود و ماسک اکسیژن داشت سوت می کشید .

بزحمت لیز را از روی جسد بلند کردند ، به بیمارستان بردند و ملافه ای به دورش پیچیدند . از اطراف صداهای ناآشنا به گوش می رسید . سپس برانکارد را به داخل بیمارستان آوردند و لیز دید که پارچه سفیدی به روی آن انداخته و صورتش را پوشانده اند . کاش می توانست پارچه را کنار بزند تا او بتواند نفس بکشد ، اما آنها بسرعت برانکارد را از کنارش عبور دادند . نمی دانست جک را کجا می برند . نه می توانست از جایش حرکت کند ، نه قدرت انجام کاری را داشت .

بالاخره پرستاری در مقابلش ایستاد و گفت :

- خانم ساترلند . در مورد شوهرتان خیلی متأسفم . آیا کسی را دارید که به

اینجا بیاید و شما را با خود ببرد ؟

- نمی دانم ... من ... جک کجاست ؟

- ما او را به طبقه پایین برده ایم .

لیز از آن صدای شوم نفرت داشت .

- دوست دارید او را کجا ببرید ؟

- ببرم ؟

لیز بهت زده به آن زن نگاه کرد . درست مانند اینکه آن زبان بیگانه بود ، مفهوم کلماتش را نمی فهمید .

- شما باید ترتیب کارهایش را بدهید .

- ترتیب کارهایش را بدهم ! ؟

تنها کاری که می توانست انجام بدهد این بود که سخنان پرستار را تکرار کند . دیگر نمی توانست مانند یک فرد عادی بیندیشد و سخن بگوید . آنها چه بلائی سر جک آورده اند ؟ چه اتفاقی افتاده ! ؟ چرا به جک شلیک شده ؟ الان او کجا بود ؟

- آیا می خواهید به کسی تلفن بزنم ؟

حتی نمی دانست چه جوابی بدهد . به چه کسی باید تلفن می کرد و چه کاری باید انجام می داد ؟ این اتفاق چگونه افتاده بود ؟ جک فقط قرار بود چند دقیقه ای به دفترش برود و پرونده ای را بردارد و برگردد قیمه مخصوصش را درست کند . در حالی که می کوشید آنچه را که اتفاق افتاده بود ، درک کند ، یکی از افسران پلیس به او نزدیک شد و گفت :

- هر وقت حاضر باشید ، شما را به خانه می رسانیم .

لیز مات و مبهوت به او خیره شد . افسر پلیس با پرستار ، نگاه کوتاهی رد و بدل کرد و دوباره پرسید :

- وقتی به خانه بروید ، کسی در آنجا هست ؟

کوشید تا از جا برخیزد و با صدای گرفته ای گفت :

- بچه هایم .

پاهای لرزانش به سختی وزن بدنش را تحمل می کردند . افسر پلیس زیر بازویش را گرفت تا نقش زمین نشود و گفت :

- شخص دیگری هست که بخواهید با او تماس بگیریم ؟

- نمی دانم .

باید با چه کسی تماس می گرفت ؟ منشی شان جین (۱) ؟ کارول ؟ یا مادرش در کانکتیکات (۲) ؟
شماره تلفن جین و کارول را به آنها داد .

- ما به هر دو تلفن می زنیم که به خانه ی شما بیایند .

لیز فقط سر تکان داد . پرستار از او خواست تا روبدوشامبر تمیزی را که متعلق به بیمارستان بود بپوشد و در بیرون آوردن روبدوشامبر آغشته به خون به کمکش شتافت . لباس خواب او هم خون آلود بود ، ولی حاضر نشد آن را عوض کند .

می دانست که باید با چند نفر از دوستانش تماس بگیرد ، اما فکرش کار نمی کرد و به یاد نمی آورد که کجا باید آنها را پیدا کند . به هیچ چیز به غیر از جک نمی توانست بیندیشد . آخرین جمله اش را قبل از اینکه از حال برود هیچ وقت فراموش نمی کرد ((دوستت دارم)) به خاطر روبدوشامبر از پرستار تشکر کرد و قول داد که بزودی آن را پس بدهد . سپس با پای برهنه از راهرو گذشت و به سمت ماشین پلیس که جلوی در خروجی انتظارش را می کشید رفت و سرپرستار از او خواست هنگامی که ترتیب کارها را داد با بیمارستان تماس بگیرد .

چقدر دنیا به نظرش زشت می آمد . ساکت و بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد در صندلی عقب ماشین پلیس نشست . حتی نمی دانست که دارد گریه می کند . در حالی که اشک به روی گونه هایش سرازیر بود ، از پشت سر به مأمورین پلیسی که جلوی ماشین نشستند خیره شد .

به خانه که رسید ، در اتومبیل را برایش باز کردند و زیر بازویش را گرفتند تا پیاده شود و بعد از او خواستند که اجازه بدهد همراهش داخل خانه شوند ،

ولی لیز با تکان دادن سر امتناع کرد . کارول به دیدن او با صدای بلند شروع به گریستن کرد و همان لحظه جین هم به آنجا رسید و ناگهان هر دو زن از دو طرف زن داغیده را در آغوش گرفتند و به اشک و زاری پرداختند . این غیر قابل باور بود . این اتفاق وحشتناک نباید می افتاد . بدون شک لیز کابوس می دید ، ممکن نیست جک مرده باشد .

جین با صدای گرفته ای که از شدت گریه می لرزید گفت :

- او اماندا را هم کشت . افسر پلیسی که به من تلفن زد ، جزئیات را برایم تعریف کرد . حداقل بچه ها سالم هستند و جان سالم به در برده اند . آن طفل معصومها پدرشان را در حین ارتکاب قتل دیدند ، ولی فیلیپ به آنها صدمه ای نزد .

او ابتدا اماندا ، سپس جک و بعد خودش را کشته بود . موجی از هلاکت و ویرانی آنها را در بر گرفته ، بچه های پارکر یتیم شده بودند .

لیز به این می اندیشید که به بچه های خودش چه بگوید . آنها به محض دیدن او می فهمیدند که چه اتفاق وحشتناکی رخ داده است . لابلای گیسوانش آغشته به خون بود . روبروشامبر عاریه بیمارستان را خونی که از پیراهن خوابش نفوذ می کرد ، آلوده ساخته بود و در اولین نگاه اینطور به نظر می رسید که خودش تصادف کرده است . در مقابل آن دو زن ، درست شبیه یک موجود وحشی بهت زده بود که خیره به آنها می نگرد .

در حال بالا کشیدن بینی اش ، کوشید تا به خاطر فرزندانش ، آرامش خود را به دست بیاورد و از کارول پرسید :

- چطور به نظر می آیم ؟

بدون تعارف پاسخ داد :

- درست مثل جکی کندی دردالاس .

با یادآوری آن تصویر مشمئز کننده ، احساس بدی به او دست داد و نظری

به لکه های خون به روی روبدوشامبر افکند و پرسید :

- آیا می توانی یک روبدوشامبر تمیز و یک شانه برایم بیاوری ؟ من در پارکینگ منتظرت می مانم .

سپس در حال انتظار ، همانطور که در آغوش جین بشدت می گریست ، می کوشید تا وضعیت موجود را درک کند و قادر به کنترل اعصابش شود . باید به بچه ها چه می گفت ؟ شکی نبود که به غیر از واقعیت چیز دیگری نمی توانست بگوید . اما به هر شکلی آنرا بیان می کرد ، اثر آن واقعه یک عمر به رویشان باقی می ماند . این یک مسؤلیت دشوار و هراس انگیز بود . هنگامیکه کارول با یک روبدوشامبر تمیز و صورتی رنگ و یک شانه بازگشت ، لیز در حالی که هنوز داشت بی وقفه و بشدت گریه می کرد ، آنرا به روی همان لباس بیمارستان پوشید و بدون نگرستن در آیینه ، موهایش را شانه زد و پرسید :

- الان به نظر چطور می آیم ؟

او نمی خواست بچه ها به محض دیدنش ، وحشت زده شوند .

- راستش را بخواهی به نظر افتضاح می آیی ، ولی ظاهرت باعث ترس بچه ها نخواهد شد .

لیز سر تکان داد و با آنها داخل خانه شد ، مستقیم به طرف آشپزخانه رفت و از همانجا صدای پسرها را از اتاق نشیمن شنید . از کارول و جین خواست در همانجا بمانند تا او به تنهایی با بچه ها صحبت کند . اما نمی دانست چطور باید این کار را انجام بدهد .

به محض ورود به اتاق ، پیترو جیمی را دید که به روی کاناپه نشسته اند و در حال بازی و شوخی باهم ، یک صدا می خندند . جیمی قبل از پیترو مادرش را دید و دست از بازی برداشت . با اینکه می دانست پدرش کجا رفته است ، پرسید :

- پدر کجاست ؟

بعضی وقتها جیمی آنچه را که دیگران احساس نمی کردند ، احساس می کرد و چیزهایی را می دید که آنها نمی دیدند .

لیز صادقانه گفت :

- او اینجا نیست .

و با خود جنگید تا خود را کنترل کند و پرسید :

- دخترها کجا هستند ؟

لحن پیتر حاکی از نگرانی بود .

- طبقه بالا . چه اتفاقی افتاده مادر ؟

- ممکن است به طبقه بالا بروی و آنها را صدا کنی ، عزیزدلم ؟

اکنون دیگر پیتر سرپرست خانواده شده بود ، اما خودش از این موضوع خبر نداشت . پیتر در سکوت به طبقه بالا رفت و با خواهرانش بازگشت .

همه ی آنها به نظر جدی می رسیدند و شاید هم احساس کرده بودند که زندگی شان برای همیشه در حال تغییر است . به روی کاناپه نشستند و با

حالتی گیج و پریشان به مادرشان خیره شدند .

بزحمت آرامش خود را حفظ کرد و به آرامی گفت :

- بیاید اینجا ، پیش من بنشینید .

آنها بطور غریزی خود را به او نزدیک کردند . لیز با تمام تلاش نتوانست

جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد و به گریستن پرداخت و در حال لمس دستهایشان نگاهش را از چهره یک یک آنها عبور داد و جیمی را در آغوش

گرفت و گفت :

- من باید موضوع وحشتناکی را به شما بگویم ، موضوع وحشتناکی را که

همین الان اتفاق افتاده .

مگان با لحنی که حاکی از ترس و وحشت بود پرسید :

– چه اتفاقی افتاده ؟

و قبل از دیگران شروع به گریه کرد .

لیز به سادگی گفت :

– مربوط به پدرتان است . او مورد اصابت گلوله یکی از موکلین خود قرار گرفته .

آنی هم به گریه افتاد و پرسید :

– الان کجاست ؟

پیتر و سایر بچه ها با ناباوری به مادرشان خیره شدند . آنها نمی توانستند درک کنند که چه اتفاقی افتاده است . حتی لیز هم هنوز نمی توانست عمق حادثه را درک کند .

– او در بیمارستان است .

خیال نداشت گمراهشان کند ، می دانست هر چقدر هم که تحملش سخت باشد ، ناچار است با آنها از مصیبتی سخن بگوید که هیچ گاه نخواهند توانست خاطره تلخ آن را از یاد ببرند . هر کدام یک عمر با این لحظه زندگی می کردند و میلیونها بار آن را در ذهنشان به یاد می آوردند . برای همیشه .

– او در بیمارستان است ، اما نيمساعت پیش مرد و در لحظه مرگ گفت که چقدر همه شما را دوست داشت .

در حالی که بچه ها با دلتنگی فریاد می زدند ، لیز آنها را در آغوش گرفت و در میان حق هق گریه گفت متأسفم . متأسفم .

دخترها یک صدا با هم فریاد می زدند و پیتر بشدت می گریست .

جیمی همانطور که چشم به مادر داشت ، از جابرخواست ، از آغوشش بیرون آمد و آرام ، آرام از او فاصله گرفت و گفت :

- من حرفت را باور نمی کنم . این حقیقت ندارد .
- سپس از پله ها بالا رفت . لیز با شتاب به تعقیبش پرداخت و به محض ورود به اتاق ، جیمی را دید که در کنج دیوار کز کرده و توپش را روی زانو نهاده و دستها را بالای سر برده و مشغول گریه است . درست مانند اینکه می خواست از خود در برابر سخنانی که شنیده و اتفاق وحشتناکی که افتاده محافظت کند .
- لیز بزحمت او را بغل کرد و روی تخت در آغوش خود نشاند و همان طور که همدیگر را بغل کرده بودند و با هم تکان می خوردند ، به همراه پسرش گریست و گفت :
- پدرت تو را خیلی دوست داشت . متأسفم که این اتفاق افتاد .
جیمی در میان گریه گفت :
- من می خواهم که پدر همین الان برگردد .
لیز در حالی که او را در آغوش خود تکان می داد ، گفت :
- منم همین طور .
تاکنون چنین عذاب سختی را متحمل نشده بود و نمی دانست چگونه می تواند آسایش را به آنها بازگرداند .
- او برمی گردد ؟
- نه عزیزم ، بر نمی گردد . یعنی نمی تواند برگردد و از پیش ما رفته .
- برای همیشه ؟
- لیز سر تکان داد . قادر نبود پاسخش را بدهد . چند لحظه دیگر جیمی را در آغوش خود نگه داشت و سپس به آرامی وی را به زمین نهاد و برخاست و دستش را گرفت و گفت :
- باید پیش بقیه برگردیم .
جیمی سر تکان داد و به دنبال مادر به طبقه پایین رفت .

کارول و جین به همراه بچه ها که همدیگر را بغل کرده بودند ، اشک می ریختند . خانه پر از غم و اندوه و زاری بود . تماشای درخت کریسمس و هدایای باز شده آزارشان می داد .

همین دو ساعت پیش بود که همه با هم آن بسته ها باز کردند و مشغول صرف صبحانه شدند و حالا جک دیگر در میان آنها نبود . برای همیشه . این غیر قابل تصور و غیر قابل تحمل به نظر می رسید .

لیز نمی دانست باید چکار بکند ، اما وظایفی به عهده داشت که ناچار به انجامش بود . از همه خواست که به آشپزخانه بروند . به دیدن فنجان قهوه و دستمال جک ، دوباره به گریستن پرداخت . کارول دست پیش برد و آنها را برداشت و برای هر کدام یک لیوان آب ریخت و شاهد اشک و زاری شان شد .

پس از اینکه کمی آرام گرفتند ، لیز بچه ها را به طبقه بالا برد تا مجال گفت و گو با جین را در مورد کارهایی که باید ترتیب بدهند ، داشته باشد . باید به چند نفری تلفن می کردند . با والدین جک که مقیم شیکاگو بودند ، تماس می گرفتند و از آنها می خواستند که به آنجا بیایند .

هر کدام از اقوام ، در گوشه ای زندگی می کردند . برادر جک در واشنگتن بود ، مادر خودش در کانکتیکات و برادرش در نیوجرسی (۱) . باید به دوستانشان هم اطلاع می دادند . و آنگاه لیز در مورد کارهایی که باید انجام بدهد ، تصمیم می گرفت . آگهی ترحیم در روزنامه و تعیین مکان برای عزاداری . اطلاع به همکاران و شرکای قبلی و موکلینشان .

جین به سرعت یادداشت می کرد و به اظهار نظر می پرداخت . مراسم تدفین باید چگونه باشد ؟ آیا جک دوست داشت او را دفن کنند ، یا جسدش سوزانده شود ؟ هیچ وقت در مورد این مسائل با هم صحبت نکرده

بودند .

مطالب زیادی بود که باید در مورد آن می اندیشید و کارهای زیادی که باید انجام می گرفت . تفکر به جزئیات آزارش می داد . نوشتن آگهی ترحیم ، خبر دادن به کلیسا و انتخاب تابوت ، اینها همه باور نکردنی و هراس انگیز بودند .

هنگامی که گوش به سخنان جین داشت ، ترس وجودش را فرا گرفت و ناگهان به زنی که حدود شش سال برایشان کار کرده بود خیره شد . در آن لحظه فقط می خواست فریاد بزند . نباید این اتفاق می افتاد ، چک کجا بود ؟ آخر چطور می توانست بدون شوهرش زندگی کند ؟ چه به سر او و بچه هایش می آمد ؟

تنها کاری که توانست انجام بدهد این بود که سر را خم کرد و گریست . از شدت ضربه وارده هنوز در حالت شوک به سر می برد . شوهرش به ضرب گلوله توسط یک دیوانه کشته شده و از پیش آنها رفته و اکنون او و بچه ها برای همیشه تنها شده بودند .

فصل سوم

در ساعات باقیمانده روز ، لیز دچار بهت زدگی و شوک و رخوت بود .
عده ای از آشنایان زنگ می زدند ، گروهی می آمدند و می رفتند و
بعضی ها گل می فرستادند . موجی از وحشت سراسر وجودش را
فرا گرفته بود . فشار درد و رنج به حدی بود که لیز اطمینان داشت در زیر
بار آن خواهد شکست .

با نگرانی به بچه هایش می اندیشید . چه اتفاقی برای آنها می افتاد ؟
چگونه می توانستند با وجود این مصیبت به زندگی شان ادامه بدهند ؟
انعکاس غم و اندوه خود را در چهره آنها منعکس می دید .
این اتفاق نباید می افتاد ، اما افتاده بود ، نه گذشته باز می گشت و نه لیز
می توانست شرایط موجود را برای آنها بهبود بخشد .

احساس درماندگی می کرد و جبر زندگی ، بدون هیچ محدودیتی او را به
چلو می راند . درست مانند اینکه نیروی آن با فشار وی را به سمت یک
دیوار آجری هدایت می کند و هیچ کاری برای جلوگیری از این فشار از
دستش بر نمی آید و در واقع آنها صبح همان روز که فیلیپ پارکر با شلیک
گلوله همسرش را کشت با آن دیوار برخورد کرده بودند .

همسایه ها برایشان غذا می آوردند و جین به هر کس که به فکرش
می رسید ، تلفن می زد . از جمله به ویکتوریا واترمن (۱) ، نزدیکترین دوست

لیز در سانفرانسیسکو که پنج سال پیش به خاطر نگهداری از سه فرزندش که بعد از سالها معالجه ی نازائی سه قلو متولد شده بودند ، دست از کار وکالت کشید ، تا از بودن در کنار آنها لذت ببرد .

در آن موقعیت فقط او در خاطر لیز مانده بود ، وگرنه اصلاً نمی توانست به یاد بیاورد که چه کسانی به دیدنش آمده اند و با چه کسانی صحبت کرده است .

ویکتوریا به آرامی با یک ساک وارد شد . شوهرش مراقبت از پسرها را به عهده گرفته بود تا زنش بتواند مدتی پیش دوستش بماند . به محض اینکه لیز او را دید که در چهارچوب اتاق ایستاده ، با صدای بلند شروع به گریستن کرد .

نمی دانست چه بگوید و چطور آن زن داغدیده را دلداری بدهد . در سکوت در کنارش نشست ، دست به دور گردنش افکند و به همراهش گریست . لیز می کوشید تا به دوستش توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده ، تا شاید خودش هم بتواند واقعیت آن را قبول داشته باشد . اما این حادثه قابل درک نبود و هر چقدر هم پیش خود آن مسائل را مرور می کرد ، نمی توانست واقعیت حادثه آن روز صبح را بپذیرد .

هنگامی که ویکتوریا وارد شد ، لیز هنوز همان لباس خون آلود بیمارستان را به تن داشت . به کمک او توانست آن لباسها را در بیاورد و به حمام برود . ولی این کارها تغییری در وضعیت موجود نمی داد. چه غذا می خورد ، چه نمی خورد ، چه حرف می زد ، چه نمی زد ، چه گریه می کرد ، چه نمی کرد ، چیزی را نمی توانست عوض کند . مدام با تعریف آن حادثه می کوشید تا شاید این بار نتیجه دیگری بگیرد ولی باز هم همان نتیجه بود و همان درد و رنج .

مرتب از اتاق خارج می شد تا به بچه ها سر بزند . کارول نزد جیمی و دخترها بود و پیتر نزد جسیکا . جین مرتب تلفن می زد . ویکتوریا سعی می کرد لیز را بخواباند ، اما او نمی خوابید . با چهره ی گرفته و ناراحت به لیز گفت که باید در مورد برنامه ریزی و ترتیب کارهای مربوط به مراسم عزاداری ، فکر کند .

لیز از این جمله نفرت داشت و نمی خواست دوباره آن را بشنود . جمله ی ترتیب دادن کارها ، آن اتفاق هولناک را به یادش می آورد . ترتیب دادن کارها به این معنی بود که باید یک سالن برای سوگواری پیدا می کرد یک تابوت با لباس مخصوصی که باید به تن جک می پوشاندند و یک اتاق که دوستان و آشنایان برای دیدن و وداع واپسین با شوهرش به آنجا بیایند . درست مانند اینکه یک شیئی یا یک نقاشی را می بینند نه یک انسان را .

تصمیم گرفت در تابوت را ببندد تا کسی جک را در آن حالت نبیند . دلش نمی خواست همسرش به آن شکل در یاد دیگران باقی بماند . می خواست به همان شکلی که قبلاً بود ، می خندید ، سخن می گفت ، با بچه هایش بازی می کرد ، در اتاق دادگاه به این سو و آن سو می رفت در خاطره ها بماند . نه به شکل یک جسد بی روح که با گلوله فیلیپ پارکر این بلا به سرش آمده است .

شکی نداشت که خانواده آماندا هم دچار همین مصیبت هستند و فرزندان آن زن هم بی سرپرست شده اند . آن بچه ها خیلی کوچک بودند و لیز از خواهر آماندا می خواست که از آنها سرپرستی کند . اما در حال حاضر وقت اندیشیدن به آنها نبود و لیز می بایستی به فرزندان خود بیندیشد . از جین خواست که روز بعد ، برای مراسم عزاداری آماندا گل بفرستد . و در

این اندیشه بود که چند روز بعد با آنها تماس بگیرد . ولی در آن لحظه با آن ذهن آشفته تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که از راه دور برایشان گریه کند .

آن شب والدین جک و برادرش از شیکاگو آمدند و صبح روز بعد به سالن سوگواری رفتند تا در آنجا به انجام امور مربوطه بپردازند . جین با آنها رفت . لحظه ای که داشتند جک را در تابوت می نهادند ، ویکتوریا دست لیز را در دست گرفت و به دلداری اش پرداخت .

رنگ تابوت تیره بود ، از جنس چوب ماهون با دسته های برنجی و آستر سفید مخمل و اینطور به نظر می رسید که به جای تابوت برای جک یک ماشین آخرین مدل سفارش داده اند .

موقعی که حاضرین در مورد شکل تابوت نظر می دادند ، این سخنان به نظر لیز وحشتناک می آمد . ابتدا به حالت عصبی می خندید و سپس به گریه می افتاد .

او هیچ کنترلی بر اعصاب خود نداشت و نمی توانست موج احساساتی را که وجودش را در برگرفته متوقف کند یا تغییری در ماهیت آن بدهد . سرنوشت او را در مسیر موجی قرار داده بود که هیچ راهی برای رسیدن به ساحل نداشت .

به این می اندیشید که آیا دوباره سلامت روانی اش را به دست خواهد آورد و قادر خواهد بود که با صدای بلند بخندد ، قهقهه بزند ، روزنامه بخواند و چون سایر مردم عادی رفتار کند ؟

آن درخت کریسمس به نظر لیز نفرین شده بود و یادآور خاطره ای نحس و شوم و هر وقت از کنارش می گذشت ، کابوس کریسمس را به یاد می آورد.

آن شب بر سر میز شام عده زیادی حضور داشتند. ویکتوریا، کارول، جین و جیمز (۱) برادر جک که اسم جیمی را از روی نام او انتخاب کرده بودند، و والدین جک، برادر خودش جان (۲) که هیچ وقت با وی احساس نزدیکی نمی کرد، جسیکا دوست پیترو و یکی از دوستان دوران تحصیلی جک، که از لوس آنجلس آمده بود و فرزندانش خودش. بقیه می آمدند و می رفتند. زنگ در مرتب به صدا در می آمد. گل و غذا برایشان فرستاده می شد. درست مثل اینکه همه ی مردم دنیا از این واقعه با خبر شده اند.

جین با زرنگی موفق شده بود، روزنامه ها را از دسترس بچه ها مخفی کند. این حادثه جزء رئوس اخبار عصر روزنامه بود و موقعی که بچه ها ماجرای آن را از اخبار تلویزیون تماشا می کردند، لیز به اجبار از آنها خواست که آن را خاموش کنند.

بعد از شام بچه ها به طبقه بالا رفتند و آنها مشغول گفت و گو در مورد مراسم عزاداری بودند که زنگ در به صدا درآمد. کارول در را گشود و هلن (۳) مادر لیز را که از کانکتیکات رسیده بود، در مقابل خود دید.

هلن با مشاهده حال زار دخترش شروع به گریستن کرد و گفت:

- وای خدای من لیز. وحشتناک به نظر می رسی.

- می دانم مادر... متأسفم... من...

نمی دانست به مادرش چه بگوید. ارتباط آن دو با هم هیچ وقت صمیمانه و راحت نبود و صحبت کردن از مسافت دور چندان آسان به نظر نمی رسید. هر وقت هلن از کارهای دخترش ایراد می گرفت، جک سیر همسرش می شد.

لیز هرگز او را به خاطر نامهربانیهایش با جیمی نمی بخشید. از نظر آن زن

داشتن چهار فرزند کار احمقانه ای بود ، چه برسد به پنجمی که این دیگر اضافی به نظر می رسید .

دعوت کارول را برای صرف غذا نپذیرفت و گفت که در هوایما شام خورده است . سپس با بقیه در آشپزخانه بر سر میز نشست .

چین برایش یک فنجان قهوه ریخت و او بدون آنکه حتی یک جرعه از آنرا بنوشد ، قلب لیز را هدف گرفت و گفت :

– خدای من ، حالا می خواهی چکار کنی ؟

بقیه تمام آن روز مواظب بودند تا جمله ای بر زبان نیاورند که باعث آزارش شوند ، اما هلن مثل همیشه بی پرده و صریح صحبت می کرد و پروائی از لگد مال کردن شخصیت و شکستن قلب طرف مقابل نداشت .

– تو باید از این خانه دست بکشی . خودت که می دانی . دیگر برایت سخت خواهد بود که به تنهایی آن را اداره کنی . حتی باید دفتر و کالت را هم

ببندی ، بدون جک نمی توانی از عهده ی آن کار بریائی .

این همان چیزی بود که لیز آنرا احساس کرده بود و از آن می ترسید .

مثل همیشه مادرش با شهامت سینه سپر کرده و خود را به مخاطره افکنده بود تا با کلمات باعث آزارش شود و قدرت تمرکز را از او بگیرد .

جملاتی را که نه سال پیش به زبان آورده بود به خاطر آورد ((تو نباید از چنین طفلی در خانه ات نگهداری کنی . خدای من مواظبت از این بچه در خانه ، باعث آزار و آسیب بقیه بچه هایت خواهد شد))

هلن همیشه آیه یأس می خواند . جک به شوخی او را صدای شوم می نامید و به لیز یادآوری می کرد که اگر تو مایل نباشی او هیچ کاری نمی تواند بکند ، اما الان جک کجا بود ! اگر مادرش درست می گفت و اگر مجبور می شد خانه را از دست بدهد ، دفتر کارش را ببندد چی ؟ چطور

می توانست بدون وجود همسرش از وقوع این اتفاقات جلوگیری کند ؟

ویکتوریا به میان حرفشان پرید و گفت :

- در حال حاضر ما باید به فکر کارهای دوشنبه باشیم .

آنها به همین دلیل آنجا بودند که در انجام مراسم سوگواری به لیز کمک کنند . و طوری ترتیب کار را داده بودند که در طول تعطیلات جسد جک را در سالن سوگواری به اقوام و آشنایان نشان بدهند و مراسم عزاداری در روز دوشنبه در سنت هیلاری (۱) برگزار شود .

هنگامی که به دور هم جمع بودند لیز دوباره به یاد کریسمس افتاد این کانوس تا ابد در ذهنش باقی می ماند و بچه ها هر وقت درخت کاج را تزئین می کردند یا سرود کریسمس را می شنیدند و یا بسته ی هدایایشان را می گشودند ، حادثه مرگ پدرشان را در آن صبح کریسمس به یاد می آوردند و این مسأله را که بعد از این اتفاق چه بر آنها گذشت .

در حال تفکر به کسانی که برای کمک به دورش جمع شده بودند چشم دوخت و به نظرش رسید که از درون در هم شکسته است .

ویکتوریا به آرامی گفت :

- چرا نمی روی طبقه بالا کمی بخوابی ؟

او زنی کوچک اندام با موهای تیره و چشمان قهوه ای رنگ بود و در لحن صدایش تحکمی وجود داشت که هیچ کس قدرت مقابله با خواسته هایش را در خود نمی یافت ، دقیقاً همان قدرتی که لیز به آن نیازمند بود .

تخصص وی قبول وکالت اشخاصی بود که مورد سود و زیان قرار گرفته اند و از این راه موفق به دریافت مبالغ هنگفتی به نفع موکلینش شده بود و همیشه لیز با دوستش در رابطه با وحشتی که در دادگاه ایجاد می کرد به شوخی می پرداخت .

یادآوری این خاطره ها ، دوباره لیز را به یاد جک و آماندا و حوادثی که

اتفاق افتاده ، افکند . در حال بالا رفتن از پله ها مشغول گریستن شد و به ویکتوریا که درست پشت سرش قرار داشت گفت که پیتتر در اتاق جیمی بخوابد و در عوض مادرش به اتاق پیتتر برود . برادر شوهرش ، جیمز در اتاق کار جک که بغل اتاق خوابشان بود ، به روی کاناپه خوابید و برادر خودش در اتاق نشیمن .

خانه پر از جمعیت بود ، جین به اتاق کارول رفت تا در آنجا بخوابد و لیز از ویکتوریا خواست که در کنار خودش در همان تختخواب دو نفره دراز بکشد . آنها همانند یک ارتش مجهز آماده بودند تا در کنار او با غم و درد به مبارزه برخیزند . لیز به هر طرف نگاه می کرد ، چشمی را به سوی خود نگران می دید .

هنگامی که لیز از جلوی اتاق یکی از دخترها می گذشت پیتتر و جسیکا را در آنجا دید که مشغول صحبت هستند . جیمی در بغل مگان نشسته بود . آنموقع همه به نظر آرام می رسیدند و گریه نمی کردند .

با ویکتوریا به اتاقش رفت و به روی تخت دراز کشید . در حالی که به نظرش می رسید با تخته ای محکم به او ضربه زده اند ، به سقف خیره شد و گفت :
- اگر مادرم درست بگوید چکار کنم ویکتوریا ؟ اگر مجبور شوم خانه را بفروشم و شغلم را کنار بگذارم چی ؟

- اگر کشور چین به ما اعلام جنگ کند و روز عزاداری به روی خانه بمب بریزد چی ؟ آیا بارهایت را می بندی یا منتظر می مانی ؟ اگر الان بار خود را ببندی ، همه وسائلت را به هم خواهی ریخت و اگر منتظر بمانی که آنها یک بمب روی خانه ات بیندازند ، همه چیزت از بین خواهد رفت . خوب نظرت چیست ، الان یا بعد ؟

لیز اولین لبخند را پس از آن حادثه به لب آورد .
ویکتوریا ادامه داد :

- من فکر می‌کنم مادرت مسائلی را در ذهنش خلق می‌کند که اصلاً لازم نیست راجع به آنها نگران باشی ، نه الان و نه احتمالاً هیچ وقت دیگر . او معتقد است که تو وکیل بی‌لیاقتی هستی و بدون جک کاری از دست بر نمی‌آید . جک همیشه در کار وکالت ، تو را بهتر از خودش می‌دانست .

ویکتوریا به این گفته اعتقاد داشت . لیز به جای خودستایی و لاف زنی در کار وکالت ، دارای تبحر ، مهارت و دقت کافی بود .

- این را فقط به خاطر دلخوشی من می‌گفت .

جک الان کجا بود ؟ دلش می‌خواست همسرش در آن لحظه بازگردد .

همین دیروز صبح بود که آنها با هم به روی این تخت دراز کشیده بودند .

در حال اندیشیدن به این مسأله اشک از دیدگانش سرازیر شد . دیگر هیچ وقت نمی‌توانست دوباره با او باشد . دیگر هیچ وقت نمی‌توانست به مرد

دیگری دل ببندد . زندگی‌اش به آخر رسیده بود ، درست مثل جک .

ویکتوریا می‌کوشید تا فکر جک را از سر لیز بیرون کند و وی را به زمان حال بازگرداند .

- تو وکالت را بهتر از هر وکیل دیگری بلدی .

او تمام مسائل وحشتناکی را که لیز به آنها می‌اندیشید ، درک می‌کرد ، چه آنها را به زبان می‌آورد ، چه نمی‌آورد .

در ادامه سخنانش گفت :

- جک هم مثل من در دادگاه خودنمایی می‌کرد و ما هر دو زیاد بلوف می‌زدیم .

- درست است . ببین این بلوفها چه به سرش آورده . من دیروز به او گفتم که اگر دارائی فیلیپ را توقیف کنیم آن مرد ، همسرش را خواهد کشت .

ولی فکر نمی کردم جک را هم بکشد .

در موقع بیان این جمله بر شدت گریه اش افزوده شد . ویکتوریا در کنارش نشست و دست به دور گردنش افکند و منتظر شد تا آرامتر شود .

در آنموقع هلن که جلوی در اتاق ایستاده بود چشم به آن دو دوخت و از ویکتوریا پرسید :

– حالش چطور است ؟

این تصور را داشت که حواس لیز سر جایش نیست و صدایش را نمی شنود. البته تا حدی همین طور بود و احساس می کرد که روح از بدنش خارج شده و همه چیز را از مکانی نزدیک به سقف مشاهده می کند .

– حالم خوب است مادر .

این کمترین حرفی بود که می شد زد ، اما چه چیز دیگری می توانست بگوید؟ می خواست ثابت کند که می تواند از عهده همه کارها برآید ، اگر نمی توانست ، ثابت می شد که حق با مادرش است و او بزودی شغل و خانه اش را از دست خواهد داد .

هلن با چهره گرفته ای گفت :

– دیگر نباید این طور آشفته به نظر برسی . فردا موهایت را بشوی و آرایش کن.

دلش می خواست بگوید « بهتر است فردا من بمیرم و در این شرایط زندگی نکنم » اما نتوانست چنین جمله ای را بر زبان بیاورد . لیز نمی توانست در مورد هر مسئله ای با مادر خود بجنگد . آنقدر موضوع برای نگرانی داشتند که دیگر نمی خواست مسائل خانوادگی را هم به آن اضافه کند .

هر چند جیمز هیچ وقت با جک احساس صمیمیت نمی کرد ، ولی باز هم چه

بهتر که او در آنجا بود و حداقل بچه‌ها می‌توانستند در آن موقعیت اقوام نزدیک را دوروبر خودشان ببینند .

آن شب لیز تا دیر وقت روی تخت دراز کشید و با ویکتوریا درباره جک و اتفاقی که افتاده ، گفت و گو کرد . این کابوسی بود که هیچ کدام نمی‌توانستند فراموشش کنند و حالت طبیعی شان را بازیابند .

اکثر آنهایی که آن روز با او در مورد مرگ دلخراش همسرش سخن گفته بودند این تصور را داشتند که لیز نخواهد توانست به حال طبیعی خود بازگردد و فقط دو نفر دیگر به او توصیه کرده بودند که هر چه زودتر زندگی عادی را از سر گیرد و تا شش ماه دیگر شوهر کند . چه کسی می‌دانست ، شاید می‌توانست خوشبخت شود . خوشبخت؟! آنها چه تصورات باطلی داشتند! و از کجا این سهامت را به دست آورده بودند که برایش تکلیف تعیین کنند؟ خانه را بفروشد به یک شهر دیگر برود ، یک شریک جدید بگیرد . به بچه‌ها چه بگوید و چه چیزهایی را نگوید . یک سنگ بخرد . جسد جک را بسوزاند و خاکستر آن را داخل رودخانه بریزد . به فرزندانش اجازه ندهد در مراسم تشییع جنازه پدرشان شرکت کنند . مطمئن شود قبل از بستن در تابوت آنها پدرشان را ببینند یا نگذارد بچه‌ها جنازه پدرشان را ببینند ، تا او را به آن شکل به خاطر نسپارند .

هر کس یک نصیحتی می‌کرد و سیلی بی‌پایان از عقاید مختلف به سویش روان می‌شد . لیز از گوش دادن به این سخنان خسته شده بود اما مفهوم همه آنها این بود که جک رفته و او روی پای خود ایستاده است .

تا ساعت پنج صبح خواب به چشمانش راه نیافت و تمام طول شب را با ویکتوریا به گفت و گو پرداخت . ساعت شش صبح جیمی طبق عادت به آنجا آمد و در کنارش دراز کشید و پرسید :

- پدر کجاست ؟

از شنیدن این جمله بدن لیز به لرزه افتاد . یعنی ممکن است جیمی این حادثه را فراموش کرده باشد ؟ یعنی ممکن است آنقدر از نظر روانی تحت تأثیر آن قرار گرفته باشد که دچار فراموشی بشود ؟

- عزیزم پدر مرده . یک مرد بد او را با گلوله زد و کشت .

در حالی که درست مانند صبح روز قبل از مرگ پدر ، در کنار مادر خوابیده بود، گفت :

- می دانم . منظورم این است که الان کجاست ؟

لیز همانطور که با خود می گفت « من چقدر نادانم که فکر می کردم جیمی موضوع را فراموش کرده » تبسمی کرد و گفت :

- او در سالنی است که برای عزاداری گرفته ایم و ما هم فردا به آنجا خواهیم رفت . در حقیقت پدرت حالا در بهشت نزد خداست .

امیدوار بود که این گفته اش واقعا درست باشد و آنچه که او همیشه به آن اعتقاد داشت به واقعیت بپیوندد و جک در خوشی و آسایش به سر ببرد ، ولی هنوز در ته قلبش به این موضوع اطمینان نداشت و آرزو می کرد که همسرش نزد او بازگردد .

جیمی با تعجب پرسید :

- مگر می شود پدر در دو جا باشد ؟!

- روح او ، عشق او هر چه که ما در موردش می دانیم هم نزد خدا در بهشت است و هم اینجا با ما و در قلبهای ما و بدنش در سالن عزاداری است ، درست مثل اینکه خوابیده باشد .

در موقع بیان این جملات اشک از چشمانش سرازیر شد . جیمی سر تکان داد و از پاسخهای مادر احساس رضایت کرد و پرسید :

- من چه موقع می توانم دوباره او را ببینم ؟
- هر وقت که ما هم پیش پدرت به بهشت برویم . وقتی که تو خیلی ، خیلی پیر شوی .
- چرا آن مرد بد ، به پدر شلیک کرد ؟
- چون خیلی عصبانی و دیوانه بود . او به یک نفر دیگر هم شلیک کرد و خودش را هم کشت و حالا دیگر زنده نیست که به اینجا بیاید و به ما صدمه بزند .
- شاید جیمی از آن می ترسید که آن مرد به آنجا بیاید و به آنها هم صدمه بزند . مخصوصاً این جمله را گفت تا ترس او از بین برود .
- آیا پدر به او بدی کرده بود ؟
- سؤال خوبی بود .
- کار پدرت باعث عصبانیت شدید او شد ، چون آن مرد در حق زنش ظلم کرده بود و پدر از قاضی درخواست داشت که وادارش کند کمی پول به زن و بچه هایش بدهد .
- پس به همین خاطر به پدر شلیک کرد تا پولش را بگیرد ؟
- تقریباً به همین دلیل .
- قاضی را هم کشت ؟
- نه ، این کار را نکرد .
- جیمی در حال تکان دادن سر به آنچه که از مادر شنیده بود ، اندیشید و بعد در آغوش لیز در تختخواب دراز کشید و خود را به او چسباند . ویکتوریا برخاست و رفت که دوش بگیرد . همه آنها روز درازی را در پیش داشتند . به این دلیل به آنجا آمده بود تا به هر طریق که بتواند به دوست خود کمک کند . آن روز برای لیز و فرزندانش روز وحشتناکی بود . حتی

بدتر از آنچه که انتظار داشتند .

همه ی فامیل به سالن عزاداری رفتند و به محض دیدن تابوت که به درخواست لیز اطراف آن انباشته از گل رز سفید بود و حلقه ای از همان گل در قسمت بالای آن قرار داشت ، به گریه افتادند.

هنگامی که وارد سالن شدند ، بوی گل در فضای اتاق سنگینی می کرد و برای مدتی فقط صدای گریه از آنجا به گوش می رسید . عاقبت ویکتوریا و جیمز بچه ها را با خود از آنجا بیرون بردند و هلن هم به دنبال آنها از سالن خارج شد و لیز با تابوت ماهونی که درون آن مردی خفته بود که او حدود بیست سال تمام عاشقش بود ، تنها ماند و همانطور که در کنارش به روی فرش کهنه و قدیمی زانو زده بود ، به آرامی گفت :

– چطور این اتفاق افتاد ؟ آخر من بدون تو چکار باید کنم ؟

اشک از دیدگانش به روی گونه سرازیر شد . دستش را به روی چوب تابوت گذاشت . این مصیبت غیر قابل تصور و غیر قابل تحمل بود ، اما لیز چاره ای به غیر از تحمل نداشت . آنچه که سرنوشت برایش رقم زده بود ، قابل تغییر نبود و به خاطر بچه هایش هم که شده می بایستی با آن کنار می آمد .

بالاخره ویکتوریا آمد و او را هم برای صرف غذا با خود برد . ولی میلی به خوردن نداشت . بچه ها مشغول گفت و گو شدند . پیتز با خواهانش شوخی می کرد تا شاید بتواند لبخند به روی لبهایشان بیاورد و آنها را کمی شاد کند . هنگامی که لیز در کنار جیمی نشست و به او گفت که همبرگرش را بخورد ، چشم به مادر دوخت .

به نظر می رسید که در طول آن شب همه بچه ها به ناگهان رشد کرده اند . دیگر پیتز به خود اجازه نمی داد رفتارش مانند یک نوجوان خام و ناپخته باشد . اکنون دیگر او یک مرد شده بود . دخترها بزرگتر و عاقلتر به نظر

می رسیدند و جیمی هم دیگر یک کودک نبود. آنها حداکثر سعی خودشان را می کردند که در کنار هم و مادرشان، قوی باشند.

بعد از صرف غذا کارول بچه ها را به خانه برد و بقیه با لیز به سالن عزاداری بازگشتند. بعد از ظهر آن روز مردم یکی پس از دیگری به دیدنشان می آمدند، ادای احترام می کردند و در حال گریستن به لیز تسلیت می گفتند و در خارج از سالن با هم به گفت و گوی می پرداختند. این درست مانند یک مهمانی بود همراه با اشک و بدون صرف غذا و بدون جک که در انتهای سالن در تابوت قرار داشت.

بیهوده انتظار می کشید تا همسرش از تابوت خارج شود و به آنها بگوید که این فقط یک شوخی وحشتناک بوده و این اتفاق هرگز نیفتاده است، اما این اتفاق افتاده بود و به نظر می رسید که فقیدان او همیشه در زندگی شان واقیعت خواهد داشت.

فردای آن روز هم آنها در همان سالن به عزاداری پرداختند. لیز گاه بهت زده بود و گاه دچار حالت عصبی می شد، ولی در ظاهر خود را آرام نشان می داد و بعضی از حاضرین این تصور را داشتند که آن زن چقدر آرام و متین است. برخلاف تصور آنها او درست مانند یک خلبان اتوماتیک، آن کارهایی را انجام می داد که مجبور به انجامش بود.

غروب دوشنبه فرا رسید و لیز قبل از شروع مجدد مراسم عزاداری به نزد جک بازگشت تا با وی تنها باشد. با وجود اینکه مدت‌ها با خود کلنجار رفته بود تا خود را از آخرین دیدار محروم کند، احساس و خواسته اش او را به سوی تابوت می کشاند و دلش می خواست یکبار دیگر به تماشای چهره اش بپردازد. اما جرأت این کار را نداشت. دلش نمی خواست همسرش به آن شکل در خاطرش باقی بماند. آخرین دیدارشان چند

لحظه قبل از جان سپردن او در کف زمین دفتر کارشان بود و در آمبولانس جان دادنش را به چشم دیده بود .

یادآوری این صحنه به اندازه کافی جان گذاز و غم انگیز بود و دیگر نمی توانست شکنجه بیشتری را تحمل کند . و از آن می ترسید که پس از دیدن جسد بی جانش کنترل خود را کاملاً از دست بدهد . به ناچار آنجا را ترک کرد ، به خانه بازگشت و فرزندانش را در اتاق نشیمن به اتفاق سایر اقوام نزدیک در انتظار خود دید .

مادرش یک لباس مشکی به تن داشت و دخترها پیراهن سرمه ای رنگی که مادر بزرگشان برای آنها آورده بود . پیتز برای اولین بار پیراهن سرمه ای رنگی را که هدیه پدرش بود به تن داشت و رنگ لباس جیمی خاکستری بود. لیز پیراهن سیاه قدیمی مورد علاقه جک را پوشید و کت عاریه ای به همان رنگ که جین روز یکشنبه برایش آورده بود .

آنها در لباس تیره رنگ به نظر غم زده و قابل احترام می آمدند . در حالی که به سمت نیمکتهای کلیسای سنت هیلاری به پیش می رفتند ، لیز صدای گریه مردم را می شنید. سرویس مختصر و زیبا بود در کلیسا جمعیت موج می زد و همه جا دسته های گل به چشم می خورد ، اما به نظر او همه چیز مات و کدر بود .

جین و کارول ترتیب غذا را در خانه داده بودند و بیش از صد نفر پس از پایان مراسم دفن برای صرف شام به خانه آنها آمدند و از مرگ همسرش اظهار تأسف کردند.

لیز در آن لحظه فقط به این می اندیشید که جک را در قبرستان تنها گذاشته است . در ابتدا یک شاخه گل سرخ به روی تابوت نهاده بود . و پس از بوسیدن آن در حالی که دست جیمی را در دست داشت و پیتز هم او را بغل

کرده بود ، دسته جمعی روانه خانه شده بودند .
 درد شدیدی را که در آن لحظه وجودش را فرا گرفت ، هیچ وقت در طول
 عمرش نمی توانست فراموش کند .
 تمام روز مانند یک آدم آهنی رفت و آمد می کرد . دو ساعت بعد از رفتن
 مهمانان ، برادر شوهرش به سمت واشنگتن پرواز کرد ، برادر خودش به
 نیویورک ، والدین جک به شیکاگو . ویکتوریا به خانه اش برگشت و قول
 داد روز بعد با پسرهایش دوباره به آنجا بازگردد .
 آن شب جین هم به خانه خود رفت . فردا صبح مادرش هم آنها را ترک
 می کرد ، آنوقت او با بچه هایش تنها می شد و می بایستی باقیمانده
 روزهای عمرش را بدون جک زندگی کند .
 آن شب پس از خوابیدن بچه ها ، لیز و مادرش در اتاق نشیمن تنها ماندند.
 درخت کریسمس هنوز آنجا بود ، اما پلاسیده و پژمرده به نظر می رسید .
 هلن دست دخترش را در دست گرفت و در حالی که اشک در دیدگانش
 می درخشید ، گفت :
 - متأسفم که این اتفاق برایت افتاد .
 او هم ده سال پیش شوهرش را از دست داده بود ، ولی پدر لیز در آنموقع
 هفتاد و یک سال داشت و از مدتها پیش بشدت بیمار بود .
 بنابراین مادرش آنقدر فرصت داشت تا خود را برای مرگ همسر آماده کند .
 از آن گذشته فرزندانها هم دیگر بزرگ شده و به دنبال زندگی شان رفته
 بودند .
 این اتفاق برای هلن دردناک بود ، اما حادثه مرگ جک دردناکتر به نظر
 می رسید و هلن هم این را می دانست .
 در حالی که اشک از دیدگان آن دو ، سرازیر بود ، هلن به آرامی گفت :

- متأسفم .

به غیر از این ، کلمه دیگری نمی توانست به زبان بیاورد آنها در اتاق نشیمن همدیگر را به مدت طولانی در بغل گرفتند و برای اولین بار پس از تولد جیمی ، لیز احساس کرد که مادرش را دوست دارد و در آن لحظه توانست گناه او را به خاطره کلمات آزار دهنده قبلی اش در مورد جیمی ببخشد . حادثه غم انگیز مرگ جک باعث بهبود روابط آن دو شد و این تنها موردی بود که باعث شادی لیز در آن موقعیت می شد .

پس از چند لحظه سکوت بالاخره گفت :

- متشکرم . یک فنجان چایی میل داری ؟

سپس آن دو با هم به آشپزخانه رفتند و در حال نوشیدن چای هلن دوباره پرسید :

- آیا خیال داری خانه را بفروشی ؟

لبخند تلخی به لب آورد . این بار این سؤال باعث رنجشش شده بود . فقط طرز بیان آن ، کمی آزار دهنده بود ، ولی در حقیقت او نگران دختر خود بود و می خواست قبل از رفتن اطمینان یابد که در رفاه و آسایش است .

عاقبت به این مسأله پی برد که قصد مادر از بیان این جمله این بود که لیز به وی اطمینان بدهد که مشکلی ندارد و به همین جهت پاسخ داد :

- هنوز نمی دانم که برای آینده چه خیالی دارم ، اما مطمئن باش مشکلی نخواهیم داشت .

آنها در طول زندگی شان اندوخته کافی داشتند و جک زن و فرزندانش را بیمه کرده بود . در ضمن لیز یک وکیل بود و به راحتی می توانست خانواده خود را از نظر مالی تأمین کند . در آن لحظه او به پول نمی اندیشید ، مهم این بود که یاد بگیرند چطور بدون جک زندگی کنند .

- من نمی خواهم در زندگی بچه ها تغییر زیادی بدهم .
- ممکن است دوباره ازدواج کنی ؟
- با وجود اینکه سؤال احمقانه ای بود ، لیز لبخند زد و به یاد سخنان ویکتوریا افتاد ((اگر چین اعلان جنگ کند ...))
- فکر نمی کنم ، حتی تصورش هم برایم عجیب است .
- دوباره چشمهایش پر از اشک شد و ادامه داد :
- نمی دانم چطور می توانم بدون جک به زندگی ام ادامه بدهم .
- تو باید به خاطر بچه ها به زندگی ات ادامه بدهی . آنها بیشتر از همه به تو احتیاج دارند . حتی ممکن است لازم باشد دست از کار وکالت بکشی و برای مدتی دفتر را تعطیل کنی .
- لیز نمی توانست زمان را از دست بدهد . تعداد پرونده های موکلینش زیاد بود و به روی دوشش سنگینی می کرد . البته به غیر از پرونده آماندا پارکر . یادآوری نام آماندا دلش را به درد آورد . بخصوص برای کودکان او . خدا می داند آن روز چه بر آنها گذشته است . آن بچه ها هم پدرشان را از دست داده بودند و هم مادرشان را . آن روز عصر لیز با خواهر آماندا صحبت کرده و به او گفته بود که چقدر از این بابت متأسف است و بعد هر دو مدتی با هم گریه کرده بودند .
- لیز گفت :
- مادر من نمی توانم دفتر کارم را ببندم . من در قبال موکلینم احساس مسئولیت می کنم .
- در حال گریستن گفت :
- این مسئولیت برای تو خیلی سنگین است .
- قلب هلن مهربان بود ، فقط زبانش طوری بود که صحبتهایش را احمقانه

جلوه می داد. ناگهان لیز مادرش را درک کرد و فهمید که او منظور بدی نداشت، فقط نمی دانست چطور آن را بیان کند.

- خودم از عهده کارها برمی آیم.

- آیا می خواهی منم پیش تو بمانم؟

به علامت نفی سر تکان داد. اگر هلمن هم آنجا می ماند، لیز مجبور می شد از او هم مراقبت کند. باید همه انرژی اش را صرف بچه ها می کرد.

- نه ممنون، قول می دهم اگر به تو احتیاج داشتم، تماس بگیرم.

آن دو زن دستهای یکدیگر را گرفتند و به اتاق خواب رفتند. آن شب دیر وقت ویکتوریا تماس گرفت و حالش را پرسید و لیز گفت که حالش خوب است، اما هیچ کدام این مسأله را باور نداشتند. لیز در رختخواب دراز کشید و شب را بیدار ماند و گریه کرد.

ساعت شش صبح مادرش طبق برنامه آنجا را ترک کرد و آنها تنها شدند و بی هدف در اطراف خانه پرسه زدند. بعد از ظهر کارول بچه ها را به بولینگ برد. حتی پیتر هم این بار بدون جسیکا با آنها رفت.

لیز در خانه ماند، تا مدارک جک را بررسی کند. همه چیز به طور صحیح و مرتب در جای خود قرار داشت و به سادگی توانست وصیت نامه و مدارک مربوط به بیمه را در کشوی میز او پیدا کند.

موردی برای نگرانی وجود نداشت، به غیر از این واقعیت که جک از پیش آنها رفته و تنهایشان گذاشته.

با یادآوری مرگ همسر، دوباره درد ورنج سراسر وجودش را فرا گرفت. بیش از حد تصور دلش برای او تنگ شده بود تمام بعد از ظهر را با گریه سر کرد و در موقع بازگشت بچه ها به خانه، چهره اش خسته به نظر می آمد.

کارول برای شام همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده درست کرد. آنها بوقلمون را دور انداخته بودند، چون هیچ کدام نمی توانستند به بوقلمون نگاه کنند یا آن را بخورند.

ساعت نه شب بچه ها به اتاقهایشان رفتند و دخترها مشغول تماشای فیلم ویدیوئی شدند. آخر شب جیمی از خواب بیدار شد و نزد مادرش رفت. برای لیز لذت بخش بود که جیمی آنجا بخوابد و او گرمای بدنش را احساس کند.

اکنون زندگی در مقابلش قرار گرفته بود. چون یک جاده باریک خالی و بی انتها که در آن به غیر از مسئولیت، بار غصه و تمام کارهایی که باید به تنهایی انجام می داد، چیز دیگری وجود نداشت.

هفته بعد به کندی سپری شد. هنوز تعطیلات کریسمس به پایان نرسیده بود و بچه ها در خانه به سر می بردند. روز یکشنبه به کلیسا رفتند. آن موقع ده روز از مرگ جک می گذشت. ده روز، روزها، سالها، ساعتها و لحظه ها. این اتفاق هنوز برای آنها یک کابوس بود.

صبح دوشنبه پس از صرف صبحانه پیتز با ماشین خود به مدرسه رفت، لیز ابتدا دخترها را به مدرسه برد و سپس جیمی را به مدرسه مخصوصش رساند.

در موقع پیاده شدن جیمی در حالی که ظرف غذایش را که به روی آن تصاویری از جنگ ستارگان وجود داشت و هدیه راشل به او بود، محکم در دست نگه داشته بود، در مورد بیان مطلبی مردد بود و عاقبت بر تردید خود غلبه کرد و از مادر پرسید:

— آیا باید در مدرسه به آنها بگویم که پدرم مرده است؟

— می دانند. من به آنها تلفن کردم و خبر دادم و فکر می کنم همه این

موضوع را در روزنامه خوانده اند عزیزم . فقط اگر دوست نسداری در مورد آن چیزی بشنوی ، بگو که نمی خواهی درباره اش صحبت کنی .

- آیا می دانند یک مرد بد به او شلیک کرده ؟

- فکر می کنم می دانند .

لیز به ناظم مدرسه گفته بود که اگر جیمی احساس ناراحتی کرد و خواست به خانه بازگردد یا با کارول تماس بگیرند یا با او در دفتر کارش ، اما به نظر می رسید که جیمی هم مانند بقیه فرزندانش ، خیلی بهتر از آنچه که لیز انتظار داشت ، خود را کنترل می کرد .

- اگر خواستی به دفتر کارم تلفن بزنی و با من صحبت کنی ، فقط به معلمت بگو ، او به تو اجازه می دهد .

جیمی با نگرانی چشم به مادر دوخت و پرسید :

- اگر بخواهم به خانه برگردم ، می توانم ؟

- البته . فقط ممکن است در خانه تنها بمانی . اینجا در مدرسه با دوستانت بیشتر به تو خوش می گذرد و کمی بعد می بینی که چه احساس خوبی خواهی داشت .

جیمی سر تکان داد ، سپس در اتومبیل را باز کرد و پس از لحظه ای مکث سربرگرداند و گفت :

- ماما اگر کسی به دفترت بیاید و به تو شکلیک کند چی ؟

در موقع بیان این جمله چشمهایش پر از اشک شده بود . لیز هم رطوبت اشک را در دیدگان خود حس کرد و پاسخ داد :

- چنین اتفاقی نخواهد افتاد . قول می دهم .

سپس خود را به جیمی رساند و او را در آغوش گرفت .

چگونه می توانست این قول را به جیمی بدهد ؟ چطور می توانست به

پسرش قول بدهد که همه آنها سلامت خواهند ماند. وقتی این اتفاق وحشتناک برای جک افتاد، می توانست نظیر آن برای دیگران هم رخ بدهد.

اکنون همه این موضوع را می دانستند، حتی جیمی. هیچ تضمینی وجود نداشت که آنها عمری طولانی و زندگی امنی داشته باشند.

- هیچ اتفاقی برای من نمی افتد. برای تو هم همین طور. امشب می بینمت، عزیزم.

جیمی سر تکان داد و تنها و درمانده به سمت مدرسه به راه افتاد.

لیز از پشت سر به او چشم دوخت و احساس کرد چیزی در قلبش سنگینی می کند، درست مانند اینکه یک توپ بولینگ داخل قلبش بود. تعجیبی نداشت اگر همه آنها همین فکر را می کردند. حداقل این طرز فکر برای مدتی طولانی با آنها می ماند، شاید هم برای همیشه.

این تصور که آنها دوباره احساس خوبی داشته باشند، بخندند، سر و صدا راه بیندازند و احساس سبکی در قلبشان کنند، برای لیز مشکل بود. این درد بار سنگینی بود که باید برای همیشه آن را تحمل می کردند. شاید هم فقط در مورد خودش اینطور بود.

شاید آنها این موضوع را از یاد می بردند و یا خود را با آن تطبیق می دادند، ولی هیچ وقت نمی توانستند پدر دیگری داشته باشند و او هم هیچ وقت جک را دوباره به دست نمی آورد. از دست دادن همسرش یک ضایعه جبران ناپذیر بود و حتی اگر بالاخره زخم قلبشان التیام می یافت همیشه سوراخی در میان آن باقی می ماند.

در موقع رانندگی به سمت دفترش، آنقدر موج اشک جلوی دیدگانش را تار کرده بود و برای فرزندانش احساس نگرانی می کرد که از دو چراغ قرمز رد شد و پلیس اتومبیلش را متوقف ساخت.

لیز شیشه ماشین را پائین کشید و آن پلیس فریاد زنان پرسید :

- چراغ را ندیدی ؟

لیز در حال گریستن عذر خواهی کرد و آن مرد گواهینامه رانندگی اش را گرفت و به محض دیدن آن کمی از آنجا دور شد و سپس بازگشت . آن مأمور هم راجع به آن حادثه در روزنامه مطالبی خوانده بود و با خواندن نامش به روی گواهینامه ، با تأسف سر تکان داد ، آن را به او پس داد و گفت :

- شما نباید رانندگی می کردید . کجا می روید ؟

- به محل کار .

- در مورد اتفاقی که برای شوهرتان افتاده ، متأسفم . چرا به دنبال ماشین

من راه نمی افتید ؟ آدرس محل کارت ان کجاست ؟

لیز آدرس را به او داد ، آن پلیس سوار اتومبیل خود شد ، چراغهای چشمک زن را روشن کرد ، در جلوی خودرو لیز به راه افتاد و آن زن داغیده را تا محل کار اسکورت کرد .

دلسوزی دیگران باعث ناراحتی اش می شد ، اما آن پلیس مؤدبانه و با نزاکت رفتار کرده بود و در موقع خداحافظی از ماشین پیاده شد و با لیز دست داد و گفت :

- بهتر است برای مدتی رانندگی نکنید . تا جایی که ممکن است کمتر پشت فرمان بنشینید . ممکن بود در حال تصادف کسی را مجروح کنید یا خود مجروح شوید . این کار قدری به زمان نیاز دارد .

سپس با مهربانی ضربه ای به بازوی لیز زد که در موقع تشکر از او هنوز داشت گریه می کرد . کیف جک را به دست گرفت و به طرف دفتر کارشان رفت . پس از مرگ همسرش این اولین بار بود که به آنجا می آمد . از دیدن بقایای آن حادثه در آنجا واهمه داشت . ولی جین مثل همیشه معجزه کرده

بود. به جای آن فرش آغشته به خون، فرش تازه ای به روی زمین پهن کرده بود و دیواری که فیلیپ پارکر در مقابل آن به خود گلوله زد، دوباره رنگ شده بود و دیگر هیچ علامت و نشانه ای از قتل عامی که در آنجا رخ داده، به چشم نمی خورد.

به محض ورود، جین تبسمی کرد و به او پیشنهاد یک قهوه را داد. جین به نظر نگران می رسید و هنگامی که لیز دماغش را بالا کشید و به او لبخند زد، گفت:

- کسی که من یک دقیقه پیش جلوی در دیدم، یک افسر پلیس بود؟ می خواست از منشی شان به خاطر تغییراتی که در آنجا داده تشکر کند، اما صحبت کردن در مورد این مسایل برایش چندان آسان نبود. جین هم این موضوع را درک می کرد و توعی نداشت. یک فنجان قهوه به دستش داد.

- من در راه دفتر دو چراغ قرمز را رد کردم. آن پلیس مرد مهربانی بود و تا جلوی در، مرا اسکورت کرد و از من خواست که تا مدتی رانندگی نکنم.

جین که نگران به نظر می رسید، گفت:

- فکر بدی نیست.

- پیشنهاد تو چیست؟ یک لیموزین کرایه کنم؟ بالاخره ناچارم به دفتر بیایم و به کار وکالت برسم.

- تاکسی سوار شو.

- احمقانه است.

نه آنقدر احمقانه که خودت یا شخص دیگری را به کشتن بدهی. با اطمینان گفت:

- من خوب هستم.

ولی هیچ کس متقاعد نمی شد که حال او خوب است .
جین اکثر قراردادهای دادگاه را لغو کرد به غیر از دو مورد که مربوط به آخر هفته بود .

لیز برای مرور پرونده ها و دانستن اینکه در مورد هر کدام چه اقداماتی لازم است ، نیاز به زمان داشت . عصر آن روز ، اطلاعیه ای به جین دیکته کرد و در آن چگونگی مرگ جک را خطاب به موکلینش ، توضیح داد .

البته این غیر قابل باور بود که کسی از مرگ او خیر نداشته باشد . در طول تعطیلات کریسمس در اخبار رادیو و تلویزیون مرتب در مورد این حادثه صحبت می کردند ، با این حال باز هم ممکن بود بعضی ها آن را نشنیده باشند . و در آن نامه توضیح داده شده بود که بعد از این ناچار است به تنهایی کار کند و اگر آنها بخواهند وکیل دیگری را جایگزین وی کنند ، اعتراضی نخواهد داشت و گرنه با کمال میل با حداکثر تلاش خود در خدمتشان خواهد بود و در خاتمه از کسانی که برایش گل یا نامه فرستاده اند به خاطر همدردیشان ابراز تشکر کرده بود .

نامه ی بجائی بود . آن دو این تصور را داشتند که بیشتر موکلینشان کار با لیز را ادامه خواهند داد . البته رأی اعتماد آنها به این معنا بود که او ناچار است مسئولیت سنگین تری را به دوش گیرد .

با وجود اطمینانی که هفته قبل به مادرش داده بود ، به این می اندیشید که آیا قادر به انجام آن خواهد بود ؟

به عهده گرفتن این کار به تنهایی برایش مشکل به نظر می رسید . بار کاری وی از دو برابر هم بیشتر می شد . علاوه بر اینکه باید هم به جای خودش کار می کرد و هم به جای جک ، تأمین روحی ، هیجان و جنبش و انرژی را که ارمغان زندگی یا همسرش بود ، بعد از مرگ او ، از دست داده بود . غروب آن روز در حالی که افسرده و نگران به نظر می رسید از جین پرسید :

- فکر می کنی بتوانم به تنهایی از عهده ی انجام همه ی کارها بریایم؟
به نظر می رسید که انجام هر کدام از آن کارها به تلاشی دو برابر قبل ،
نیاز دارد و همین احساس باعث می شد که احساس خستگی کند .
جین اطمینان داشت که لیز قادر است به همان خوبی جک از عهده کارها
برآید . به همین جهت به او گفت :

- البته که می توانی .

با وجود اینکه همسرش در کار کمی بلوف می زد و گردن کلفتی
می کرد ، ولی آن دو به کمک همدیگر ، با مهارت به انجام امور
می پرداختند . در آن لحظه بدون وجود او ، لیز تیم وکالت را ناقص
می دانست و این موضوع را به جین گفت و پاسخ شنید :

- تو کارت را خوب انجام خواهی داد و من با همه توان ، کمکت
خواهم کرد .

لیز در حالی که چشم به فرش نو و دیوار رنگ شده داشت ، گفت :
- می دانم جین .

سپس اشک در دیدگانش جمع شد و بصورت دردناکی به یاد آورد که آن
اتاق در صبح کریسمس به چه شکلی درآمد بود و با صدای آرامی گفت:
- متشکرم .

و بعد به دفتر کار شوهرش رفت و مشغول بررسی پرونده های او شد و
خود را ملزم دانست که در ساعت پنج و نیم محل کار را ترک کند و به
خاطر بچه هایش زودتر به خانه برگردد .

گرچه می دانست که شاید مجبور شود به مدت یک ماه هر شب تا نیمه
شب در آنجا بماند و به روی آن پرونده ها کار کند ، ولی باز هم اطمینان

نداشت که بتواند موفق به اتمام آنها شود .

در موقع ترک دفتر ، کیف جک را هم که پر از پرونده بود ، برداشت و با خود به منزل برد تا آن شب تا صبح بیدار بماند و به مطالعه شان بپردازد . و دو مورد آن را برای دادگاه آماده سازد .

سکوت خانه برایش غیر عادی بود و ابتدا فکر کرد که شاید کسی در منزل نیست و بعد جیمی را دید که ساکت در کنار کارول در آشپزخانه نشسته و مشغول خوردن شیرینی شکلاتی است که او برایش پخته است .
به محض دیدن مادرش فقط لبخند زد و کلامی بر لب نیاورد .

لیز پرسید :

- عزیزم امروز چطور گذشت ؟

صادقانه گفت :

- با غم و اندوه فراوان . آموزگارم در موقع بیان این جمله که به خاطر مرگ پدرم متأسف است ، داشت گریه می کرد .

لیز سر تکان داد . به خوبی می دانست که جیمی چه احساسی دارد . حالت پسری که در موقع ناهار برایش ساندویچ آورده بود ، لیز را به گریه افکند . در موقع پیچیدن نسخه در داروخانه ، دکتر داروساز باعث گریه اش شد و در موقع عبور از خیابان رهگذرانی که از ماجرا مطلع بودند ، همه مردم آنها را ناراحت می کردند . بیان جمله تأسف ، بیشتر باعث رنجشان می شد. اگر آنها ساق پای لیز را لگد می کردند تحملش آسانتر از شنیدن این جمله بود .

سیل نامه هائی که برای اظهار همدردی به دفتر کارش فرستاده می شد قلب او را می شکست . دیدن حالت چهره جیمی در آشپزخانه هم دردناک بود . مردم قصد همدردی را داشتند ، اما طرز بیانشان بر رنج و اندوهشان می افزود.

کیف جک را به زمین نهاد و از کارول پرسید :

- بقیه چطورند ؟
- جیمی شیرینی دیگری در دهان گذاشت و پرسید :
- پس چرا کیف پدر را به دست گرفته ای ؟
- چون لازم است بعضی از پرونده هایش را مطالعه کنم .
- با رضایت سر تکان داد و به مادرش گفت :
- راشل در اتاقش گریه می کند . مگان و آنی پای تلفن هستند و پیتر هنوز برنگشته است .
- و با ناراحتی افزود :
- او گفته بود که به من دوچرخه سواری یاد می دهد ، ولی این کار را نکرده است .
- دوچرخه دیگر فراموش شده بود .
- لیز با لحنی حاکی از امید گفت :
- شاید امشب این کار را بکنند .
- با ناامیدی سر تکان داد و نیمی از شیرینی را که داشت می خورد ، روی میز گذاشت . بچه ها هم مثل مادرشان اشتهای خود را از دست داده بودند .
- الان نمی خواهم دوچرخه سواری کنم .
- موهای ابریشمی جیمی را لمس کرد و برای بوسیدنش خم شد . پیتر با چهره پریشانی که به نظر می رسید خطائی از او سر زده وارد شد .
- سلام .
- لیز با مشاهده چهره آشفته پسرش ، جرأت نکرد از او بپرسد که آن روز را چطور گذرانده است و به نظرش رسید ، در طول هفته گذشته پیتر پنج سال بزرگتر شده و خود او از شب کریسمس تا آن روز صد سال پیر تر .
- در هفته گذشته به سختی توانسته بود غذا بخورد و بخوابد .

پیتر گفت :

- باید موضوعی را به تو بگویم مادر .

آهی کشید ، روی صندلی نشست و مابقی شیرینی جیمی را خورد و به پیتر گفت :

- نمی دانم چرا احساس می کنم که نباید برابم خبر خوشی داشته باشی .

آن روز ظهر ، اشتهائی به خوردن غذا نداشت .

- من در راه مدرسه تصادف کردم .

لیز به نظر خونسرد می آمد ، ولی تمام بدنش بی حس شده بود . دیدگاه او

در طول هفته گذشته تغییر یافته بود و به غیر از خبر مرگ ، هر خبر دیگری

را می توانست تحمل کند ، پرسید :

- آیا کسی را هم مجروح کردی ؟

- نه . ماشین در کنار خیابان پارک شده بود و فقط گلگیر جلوی آن صدمه

دید .

- برای صاحب ماشین یادداشت گذاشتی یا نه ؟

سر را به علامت تأیید تکان داد و گفت :

- با وجود اینکه خسارت زیاد نبود ، برایشان یادداشت گذاشتم . متأسفم مادر .

- عیبی ندارد عزیزم . امروز صبح من در راه دفتر کار ، از دو چراغ قرمز رد

شدم . این را گفتم تا شاید تو هم احساس بهتری داشته باشی . افسر

پلیسی که جلویم را گرفت به من گفت که بهتر است مدتی رانندگی

نکنم . شاید برای تو هم بهتر باشد که مدتی پشت فرمان نشینی .

- اگر من رانندگی نکنم ، هیچ جا نمی توانم بروم .

- می دانم . منم همین طور . بهتر است هر دوی ما دقت بیشتری در

رانندگی داشته باشیم .

جک برای پیتر یک ماشین ولوو استیشن قدیمی که ماشین امن و محکمی به نظر می رسید خریده بود و او خود یک ماشین ولوو مدل جدیدتر داشت و کارول یک فورد قدیمی که پس از ده سال خریداری هنوز نو بود و با آن بچه ها را به مدرسه می رساند و به انجام کارهای روزمره می پرداخت.

آنها ماشین جک را هم داشتند که یک لکسوس (۱) مدل جدید بود، و تازه همان سال هوس خرید آن به سرش زده بود، اما لیز نه دلش می آمد سوارش شود و نه آن را بفروشد. اصلاً تحمل آن را نداشت که تکلیف وسایل شخصی همسرش را روشن کند. در کمدها را باز می کرد، لباسهایش را در آغوش می گرفت، بوی عطر تن او را همراه با بوی خوش ادوکلن مخصوصش به مشام می رساند، اما قادر نبود هیچ کدام از متعلقاتش را از خود جدا سازد. خود را وابسته به آنها می دانست و سخنان کسانی را که توصیه می کردند هر چه زودتر فکری به حال آن وسایل کند، ناشنیده می گرفت و به خاطر حسن نیتشان از آنها تشکر می کرد.

چند دقیقه بعد، دخترها به طبقه پایین آمدند و بر سر میز آشپزخانه نشستند و چون دیگران با چهره افسرده و دل‌تنگ در سکوت مشغول صرف شام شدند. گروه آنها بی شابهت به بازماندگان کشتی تایتانیک نبود.

آن روزها به سختی می گذشت، بخصوص از زمانی که بچه ها دوباره به مدرسه می رفتند و لیز به محل کار. در حالی که به بشقاب غذای بچه هایش نگاه می کرد، پرسید:

– اولین روز مدرسه چطور بود؟

ظرف غذای پیتر خالی تر از بقیه به نظر می رسید. گرچه حتی او هم از حد معمول همیشگی کمتر خورده بود. پیتر همیشه بستنی یا هر چیز دیگر

را که به عنوان دسر سر میز می آوردند ، دو برابر می خورد ، ولی در آن موقعیت هیچ کس اشتهای چندانی نداشت و موقعی که مادرشان در مورد مدرسه پرسید نفسی به راحتی کشیدند و راه نجاتی برای بی اشتها غذا خوردن یافتند.

اولین داوطلب پاسخ به این سؤال راشل بود که گفت :

- خسته کننده بود .

و سپس آنسی و در پایان مگان در حالی که بقیه ، گفته هایش را تأیید می کردند جواب داد :

- همه می پرسیدند چطور این اتفاق افتاد ؟ آیا بعد از آن حادثه پدر را دیدیم ؟ آیا موقع عزاداری گریه کردیم ؟ و این خیلی ناراحت کننده بود .

- آنها از سؤال در مورد این اتفاق ، منظور بدی ندارند و فقط کنجکاو هستند و نمی دانند که باید چه بگویند . ما باید با وضع موجود و شرایط آن کنار بیاییم .

جیمی گفت :

- من نمی خواهم دیگر به مدرسه بروم .

ابتدا لیز می خواست به او بگوید که باید به مدرسه برود ، ولی پس از لحظه ای تأمل پشیمان شد و تصمیم گرفت با این خواسته مخالفت نکند . شاید جیمی نیاز داشت تا بهبود وضع روحی مدتی را در خانه بماند .

به همین جهت با لحن آرامی گفت :

- شاید بهتر باشد چند روزی به کارول کمک کنی :

راشل از فرصت استفاده کرد و بلافاصله در حالی که چشم به مادر داشت پرسید :

- منم می توانم در خانه بمانم ؟

آنی هم همان سؤال را تکرار کرد :

- منم می توانم ؟

- فکر می کنم شما بچه ها باید سعی کنید با این مسایل کنار بیایید . فقط جیمی می تواند یک هفته دیگر در خانه بماند .

پیتر لزومی ندید به آنها بگوید که دو زنگ از کلاس غیبت کرده و در اتاق ورزش تنها نشسته و به همین دلیل با مشکلاتی نظیر آنچه برای خواهرانش پیش آمده ، مواجه نشده است . مربی ورزش او را در آنجا دیده بود . آن مرد هم در سنین نوجوانی پدرش را از دست داده بود . با وجود اینکه آن دو ساعتی در مورد این احساس مشترک با هم گفت و گو کردند ، سخنان مربی اش باعث کاهش درد پیتر نشد .

لیز همراه با اهی که کشید گفت :

- هیچ کس نگفت که امروز را به راحتی گذرانده . این مشکلی است که رو در روی همه ما قرار دارد . به خاطر پدر هم که شده همگی باید حداقل سعی خودمان را بکنیم . او می خواست که حال ما خوب باشد و من مطمئنم که بزودی وضع روحی مان بهتر خواهد شد .

آنی با درماندگی پرسید :

- چه وقت ؟ تا کی ما این احساس را خواهیم داشت ؟ بقیه عمرمان ؟

لیز صادقانه گفت :

- نمی دانم معمولاً اثر یک داغ بر روح شخص آسیب دیده چه مدت باقی می ماند . شاید مدت زیادی طول بکشد ، ولی نه برای همیشه .

آرزو می کرد حرف درستی زده باشد . بچه ها دوباره به طبقه بالا رفتند . خانه هیچ وقت تا به این حد سوت و کور و ساکت نبود . آنها در اتاقهایشان را بستند . دیگر صدای موزیک در آنجا به گوش نمی رسید و زنگ تلفن به ندرت به صدا در می آمد .

وقت خواب که رسید ، لیز بچه ها را بوسید و به آنها شب بخیر گفت . حتی پیترا را . آنها بدون هیچ کلامی همدیگر را برای مدتی طولانی در آغوش گرفتند . دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود .

آن شب جیمی باز هم در تخت مادر خوابید . لیز به این خواسته ی پسرش اعتراضی نکرد . چه بهتر که جیمی در کنارش بود و ناچار نمی شد شب را به تنهایی به صبح برساند ، اما هنگامی که چراغ را خاموش می کرد و در کنار فرزندش می خوابید به این می اندیشید که چقدر دلش برای جک تنگ شده است . آیا جک از آنجائی که بود می توانست او را ببیند ؟ آخر چطور می توانست این غم را تحمل کند . هنوز پاسخی برای این سؤال وجود نداشت . زندگی آنها خالی از هر گونه لذت و شادی بود و گودال عمیقی که مصیبت غیر قابل تحمل فقدان او در قلبشان حفر کرد ، انباشته از درد و غم بود . هنوز آنها درد جسمانی شدیدی را در وجودشان احساس می کردند ، بخصوص لیز که دوباره تمام شب را بیدار ماند و به خاطر همسرش گریست و همان طور که فرزند کوچکش را در بغل گرفته بود ، به نظرش رسید که از پا درآمده است .

فصل چهارم

در روز والتین (۱) ، درست هفت هفته از مرگ جک می گذشت و بچه ها نسبت به گذشته احساس بهتری داشتند . روانشناس مدرسه پس از گفت و گو با دخترها به لیز مژده داد که تا چند هفته دیگر آنها وضعیت روحی بهتری خواهند داشت و شادابتر خواهند شد و برخلاف آنها که بزودی به حالت عادی باز می گشتند ممکن بود حالت روحی لیز رو به وخامت بگذارد، چون اندیشیدن به واقعیتی که از آن گریزی نبود ، به او ضربه می زد.

روز والتین به محض ورود به دفتر کار ، نسبت به گفته معلم روانشناس اعتقاد پیدا کرد . هر سال در چنین روزی ، جک برایش گل سرخ هدیه می آورد . اما امسال همه چیز متفاوت بود .

باید برای دفاع از موکلش به دادگاه می رفت . کاری که انجام آن برایش مشکل بود .

او اختلاف کسانی را که برای طلاق به دفترش مراجعه می کردند ، از روی فریب و کینه تیزی و ظلم و ستمی می دانست که دو طرف در حق هم روا می داشتند و به نظرش خیلی احمقانه می آمد که در چنین شرایطی این درخواست را داشتند که لیز حق را به جانبشان بدهد .

کم کم داشت از وکالت در امور خانوادگی منزجر می شد و به این می اندیشید که چرا از ابتدا حاضر شده بود تسلیم نظر جک در مورد انتخاب این رشته از وکالت شود. این تفکر را در آخرین مکالمه با ویکتوریا در

میان نهاده بود که آن روزها با وجود اینکه پسرهایش به مهد کودک می رفتند، سخت او را گرفتار مسایل مربوط به خود می کردند و آن دو به ندرت می توانستند همدیگر را ببینند، در عوض شبها تا دیروقت با هم مکالمات تلفنی طولانی داشتند .

ویکتوریا در جواب پرسیده بود :

- چه نوع وکالتی را ترجیح می دهی ؟ آنموقع که من در مورد صدمه و زیانهای وارده به اشخاص وکالت می کردم ، تو همیشه می گفتی که از این کار نفرت داری . فکر نمی کنم بتوانی وکیل امور جنائی بشوی .

- تخصصهای دیگری هم وجود دارد ، نمی دانم شاید کاری در امور بچه ها . اکثر موکلین من شدیداً سرگرم کلاه گذاشتن سر همدیگر هستند و بچه هایشان را فراموش می کنند . لیز همیشه دوست داشت وکالت بچه ها را به عهده بگیرد ، اما همسرش همیشه به او یادآوری می کرد که در این کار پول وجود ندارد . جک حریص و طماع نبود و فقط به سودمند بودن کار می اندیشید . در هر صورت آنها پنج فرزند داشتند که می بایستی وسایل آسایش و رفاه آنها را فراهم کنند . در ضمن موقعیت خوبی در امر وکالت خانوادگی به دست آورده بودند که نمی توانستند این مسأله را نادیده گیرند .

دوباره به یاد آورد که چقدر از این کار متنفر است که عصر روز والتین به دادگاه برود و در امر وکالت بر سر یک موضوع بی اهمیت پیروز شود .

او به خود اجازه داده بود تا درگیر احساساتی شود که بیشتر بر ضد شوهر سابق آن زن به دلیل اذیت و آزارهایش بود ، تا یک دلیل قانونی . حتی قاضی هم به حق او را سرزنش کرد ولی احساس لیز را نادیده گرفت .

در موقع بازگشت به دفتر از پیروزی پوچی که به دست آورده بود ، احساس حماقت می کرد .

در موقع گرفتن پیغامهایش از جین خسته و عصبی به نظر می رسید و در پاسخ او که می پرسید :

- شکست خوردی ؟

گفت : - نه ما برنده شدیم ، اما قاضی گفت که این یک وکالت بی معنی بود. و به نظر من در این مورد حق داشت . من نمی دانم چرا در اثر اصرار موکلم حاضر به قبول این کار شدم ، چون قصد آن زن فقط آزار شوهرش بود .

اگر جک در آنجا بود ، در این مورد سماجت می کرد ، ولی او دیگر زنده نبود تا به بحث پردازد ، یا لاف بزند و لیز را بخنداند و یا مشتریهایش را نگه دارد .

او وکالت را برای لیز جالب می کرد و باعث می شد کارشان هیجان انگیز شود . اکنون بدون وجود همسرش ، این کار به نظر پر زحمت و پردردسر می آمد و بعید می دانست بتواند به خوبی از عهده انجام آن برآید .

- شاید مادرم حق داشت که دو ماه پیش می گفت من باید دفتر وکالتم را ببندم .

جین گفت :

- فکر نمی کنم اینطور باشد . مگر اینکه خودت مایل به این کار باشی.

هفته گذشته پول بیمه به دستشان رسیده بود و لیز می توانست برای مدتی دفتر را تعطیل کند و سپس در مورد برنامه آینده اش تصمیم بگیرد . اما هر چه فکر می کرد به این نتیجه می رسید که نمی تواند در خانه بماند و وقتش را بدون انجام کاری بگذراند .

مدت زیادی بود که به این کار اشتغال داشت و به خوبی از عهده انجام آن برمی آمد و از آن لذت می برد . بنابراین چطور می توانست آنرا کنار بگذارد .

جین ادامه داد :

- این به گذشت زمان نیاز دارد . ممکن است بزودی دوباره کنار کردن

برایت جالب شود شاید هم لازم باشد در انتخاب موارد وکالت دفت بیشترى داشته باشى و بیشتر سماجت کنى .

– حق با توست . ممکن است .

آن روز عصر زودتر از معمول دفتر وکالت را ترک کرد و به هیچ کس نگفت که قصد رفتن به کجا را دارد . احساسش او را به آنجائى که مى خواست برود، مى کشاند در بین راه ایستاد و چند شاخه گل خرید . سپس به سمت قبرستان که در خارج از شهر قرار داشت به راه افتاد . مدتى طولانى بر سر قبر جک که هنوز سنگى به روى آن قرار نداده بودند ایستاد . گلهاى سرخ را به روى چمن نهاد ، به مدت یک ساعت یک بند با صدای بلند گریست و این جمله را تکرار کرد :

– دوستت دارم .

سپس با شانه های افتاده در حالى که سر به زیر داشت و دست در جیب لباسش و باد سردى که مى وزید به چهره اش شلاق مى زد ، به سمت اتومبیلش رفت .

در تمام طول راه گریه مى کرد . تابلوى ایست را ندید و از آن گذشت . درست در همان لحظه با زن جوانى که مى خواست از عرض خیابان عبور کند تصادف کرد و او را به زمین انداخت . هراسان پا به روى ترمز نهاد ، برای کمک به او از ماشین پیدا شد و در موقع بلند کردن مصدوم ، هنوز چشمانش پر از اشک بود .

راننده اتومبیلها مرتب بوق مى زدند و سرشان را از پنجره بیرون مى آوردند و بر سر لیز فریاد مى زدند :

– چه کار کردى ؟ دیوانه اى یا مستى ؟ من آن صحنه را دیدم .

هنوز لیز و آن زن در جلوى ماشین ایستاده بودند و مى لرزیدند که راننده اى فریاد زد :

- تو با ماشین به او زدی . من شاهد بودم .
و از آن زن پرسید : حال شما خوب است ؟
لیز در حال گریستن گفت :
- خیلی متأسفم ، نمی دانم چطور شد که این اتفاق افتاد . من تابلوی
ایست را ندیدم .
- اما لیز می دانست که چرا این اتفاق افتاد . او برای دیدن جک به قبرستان
رفته بود و در موقع مراجعت با افکاری مغشوش با زنی که قصد عبور از
عرض خیابان را داشت و حق تقدم با او بود ، تصادف کرد . لیز کاملاً
مقصر بود و خود این را می دانست .
- با وجود این خانم جوان به لیز اطمینان داد :
- من حالم خوب است ، نگران نباشید . فقط شما خیلی محکم بازویم را
گرفته اید .
- با وحشت گفت :
- آخر ممکن بود من شما را بکشم .
- هر دو بازوی همدیگر را گرفته بودند و هنگامی که زن مصدوم به لیز نگاه
کرد ، دریافت که او کاملاً گیج شده است و پرسید :
- شما حالتان خوب است ؟
- به سختی می توانست صحبت کند ، فقط سر تکان داد . از اتفاقی که افتاده ،
متأسف بود و از آنچه که ممکن بود اتفاق بیفتد ترسیده بود .
- خیلی متأسفم . شوهرم تازه مرده و الان داشتم از قبرستان برمی گشتم .
من نباید رانندگی می کردم .
- چطور است داخل ماشین بنشینیم ؟
- سوار اتومبیل که شدند ، لیز پیشنهاد داد که آن زن را به بیمارستان ببرد ،
ولی پاسخ شنید :

- حال خوب است . به خاطر مرگ شوهرتان متأسفم .
 حال لیز بدتر از او بود و دوباره پرسید :
- مطمئنید که نمی خواهید یک پزشک شما را معاینه کند .
 لبخندی زد و خوشحال از اینکه اتفاق بدی نیفتاده گفت :
- حال خوب است ، فقط ممکن است دچار کوفتگی شده باشم .
 در گفت و گوی کوتاهی نام همدیگر را پرسیدند و شماره تلفنشان را ردوبدل کردند و از هم جدا شدند . سپس لیز در حالی که هنوز داشت از وحشت می لرزید ، به خانه رفت و در بین راه از داخل اتومبیل با ویکتوریا تماس گرفت و جریان حادثه را برایش توضیح داد . چون صدمات بدنی در تخصص او بود ، پس از آگاهی از ماجرا ، سوتی کشید و گفت :
- اگر همانطور که می گوئی او زن خوبی باشد که من با تجربیات گذشته ام نسبت به این موضوع شک دارم ، تو واقعا" خوش شانسی . همانطور که قبلا" هم گفتم بهتر است تا کسی را نکشته ای ، برای مدتی رانندگی را کنار بگذاری .
- دارم بهتر می شوم . فقط امروز این طور شد . به خاطر روز والتین به قبرستان رفته بودم .
- شروع به گریه کرد و دیگر نتوانست حرفی بزند .
- متأسفم . می دانم که چقدر سخت است .
 نه نمی دانست . احتمالاً هیچ کس نمی دانست . اکنون دیگر این را درک می کرد که تا این اتفاق برای کسی نیفتد ، نمی تواند پی به درد و رنج او ببرد . حتی در گذشته خودش هم وقتی به کسانی که عزیزشان را از دست داده بودند ، تسلیت می گفت ، برای یک لحظه هم نمی توانست تصور کند واقعا" چه بر سر آنها آمده و چه احساسی دارند .
 آن شب موقعی که جریان آن تصادف را با بچه ها در میان نهاد ، آنها بشدت

ترسیدند و نگران شدند ، ولی وقتی لیز همان شب با آن زن تماس گرفت ، او مصرانه گفت که حالش خوب است و صبح روز بعد دسته گلی به دفتر وکالت لیز فرستاد با کارتی که به روی آن نوشته بود « نگران نباشید » بزودی حال هر دوی ما خوب خواهد شد .

گیج و کلافه شد ، به محض دیدن کارت و گل با ویکتوریا تماس گرفت و او با ناباوری گفت :

– حتماً تو با یک فرشته تصادف کردی . اگر موکلین من بودند ، تو را متهم به آسیب مغزی ، صدمه به ستون فقرات و ایجاد پریشانی فکر می کردند و من می توانستم برای آنها ده میلیون دلار خسارت از تو بگیرم .

لیز برای اولین بار بعد از آن اتفاق خندید و گفت :

– خدا را شکر که تو باز نشسته شده ای .

آن روزها دیگر دلیلی برای خنده باقی نمانده بود. ویکتوریا بشدت نگران دوستش بود و دوباره گفت :

– حق باتوست . واقعاً خیلی خوش شانسی . حالا دیگر لازم است که مدتی رانندگی نکنی .

– نمی توانم . کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم .

– پس بهتر است دقت کنی . این را به عنوان یک اخطار بپذیر .

– حتماً .

بعد از آن حادثه با ملاحظه و محتاط شد . این اتفاق او را هوشیار کرد و دریافت که تا چه حد افکارش معشوش است . ماه بعد کوشید تا پچه ها را شاد کند . آخر هفته ها آنها را به سینما می برد ، با هم به بولینگ می رفتند و تشویقشان می کرد که دوستانشان را به شام دعوت کنند .

روز سنت پاتریک (۱) که یکی از تعطیلات مورد علاقه جک بود، روحیه آنها خیلی عالی نبود، اما بهتر از قبل به نظر می رسید. تقریباً سه ماه از مرگ پدرشان می گذشت و آنها چهره شادابتری داشتند، حتی جیمی دوباره سر میز شام می خندید. صدای موزیک بلند تر از قبل شنیده می شد و با اینکه هنوز بعضی اوقات قیافه جدی به خود می گرفتند، لیز احساس می کرد که آنها بهبود یافته اند. گرچه هنوز شبهای او طولانی، تیره و تار و توأم با تنهائی بود و روزها در دفتر کار همراه با فشار عصبی.

در تعطیلات عید پاک لیز بچه ها را شگفت زده کرد و آنها را برای اسکی به دریاچه تاهو (۲) برد. دیگر نمی توانست روزهای ملالت بار دیگری را که با خاطره جک پر شده بود تا پایان تعطیلات تحمل کند و در خانه سرگردان شود.

بچه ها از این سفر لذت می بردند و از اینکه می دیدند مادرشان به زندگی عادی خود برگشته، احساس آرامش می کردند.

لیز با آنها به اسکی می رفت، با مگان در سرازیری مسابقه می داد، و با جیمی تصادف می کرد. به همه آنها خیلی خوش گذشت و این درست همان چیزی بود که به آن نیاز داشتند.

بعد از مراجعت به خانه موقعی که صحبت تعطیلات تابستان شد، آنی به شکوه پرداخت و گفت:

– هنوز تا تابستان چند ماه مانده مادر.

او شیفته پسری در نزدیکی منزلشان شده بود و اصلاً دلش نمی خواست تابستان به جایی برود. پیترو هم در دامپزشکی منزلشان، شغلی برای تعطیلات پیدا کرده بود که گرچه شغل آینده اش نبود، ولی می توانست در طول تابستان او را مشغول نگه دارد. فقط لیز می بایستی به فکر ایجاد

مشغولیت در آن فصل برای سه دخترش و جیمی باشد .

به همین جهت گفت :

– امسال من فقط می توانم یک هفته از اینجا دور باشم . چون الان که ناچارم به تنهایی کار کنم ، سرم خیلی شلوغ است . آیا شما سه نفر دوست دارید به یک اردوی یک ماهه بروید ؟ در این صورت جیمی می تواند با من در خانه بماند و به اردوی روزانه برود .

جیمی پرسید :

– می توانم غذای خودم را به اردو ببرم ؟

او از غذاهای اردوی قبلی نفرت داشت ، اما بودن در کنار سایر بچه ها و فعالیت‌های دسته جمعی مورد علاقه اش بود و لیز هم آنرا برایش مفید می دانست ، چون جیمی نمی توانست مانند خواهرهایش به جایی برود که ناچار باشد شب را در آنجا بخواهد .

لیز لبخندی به لب آورد و قول داد که بگذارد غذایش را با خود ببرد . جیمی با شنیدن این جمله ، با لحنی که حاکی از خوشحالی بود گفت :

– پس من می خواهم به اردو بروم .

به این ترتیب تکلیف دونفرشان معلوم شد و فقط مانده بودند آن سه نفر . لیز در تمام طول راه تاهو تا منزل در فکر بود . دخترها هم تا ساکرامنتو (۱) با هم در مورد برنامه تابستان بحث می کردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که رفتن به اردو در ماه جولای فکر خوبی است . لیز گفت در ماه آگوست به مدت یک هفته آنها را به تاهو خواهد برد و بعد از آن می توانند در خانه پرسه بزنند و با دوستانشان در استخر منزل شنا کنند .

جیمی پرسید :

– آیا امسال به پیک نیک چهارم جولای می رویم ؟

این یک سنت دیرینه بود که جک آن را بنا نهاده بود و هر سال آنها را با منقل کباب و نوشیدنی به پیک نیک می برد .

اندیشیدن به این موضوع ، لیز را غمگین می کرد . پس از یک سکوت طولانی ، سر را به علامت نفی تکان داد . هیچ کس بحث یا اعتراضی در این مورد نکرد .

به محض اینکه نگاهش متوجه جیمی شد و قطرات اشک را به روی گونه هایش جاری دید ، پرسید :

– بخاطر پیک نیک ناراحتی ؟

پاسخ داد :

– نه چیز دیگری بود ، چیزی مهمتر از پیک نیک . یکدفعه یادم افتاد دیگر نمی توانم در مسابقات المپیک شرکت کنم .

او شرکت در این مسابقات را خیلی دوست داشت و جک هر سال چند ماهی پسرش را تمرین می داد و جیمی همیشه در هر رشته ای که مسابقه می داد ، در ردیف نفرات نزدیک به آخر قرار می گرفت و همه اعضای خانواده برای تماشای هنرنمایی اش می رفتند .

لیز به جرأت گفت :

– چرا نمی توانی ؟ شاید پیتر بتواند به تو تعلیم بدهد .

او می دانست که جک چقدر دوست داشت پسرش در این مسابقات شرکت کند و این مسأله تا چه حدی برای خود جیمی با اهمیت بود .

پیتر با تأسف گفت :

– نه مادر ، من نمی توانم . چون قرار است از ساعت هشت صبح تا هشت شب در دامپزشکی کار کنم . حتی ممکن است ناچار باشم بعضی از تعطیلات را هم به سرکار بروم .

بر شدت گریه جیمی افزوده شد و لیز به محض مشاهده دیدگان گریان پسرش ، احساس کرد که چیزی نمانده قلبش از جا کنده شود .

به زحمت جلوی ریزش اشکهایش را گرفت و گفت :

- خیلی خوب جیمی ، حالا من می مانم و تو . ما باید در مورد این مسأله با هم به توافق برسیم . باید ببینم کدام رشته مورد علاقه ات است و شرایط لازم برای شرکت در کدام یک از آنها را داری . این ارزیابیها را می توانیم به کمک هم انجام بدهیم . فکر می کنم امسال مدال طلا بگیری .

جیمی با چشمان گشاده از تعجب پرسید :

- بدون پدر ؟!

سپس روی برگرداند و چشم به مادر دوخت تا ببیند که او جدی می گوید یا قصد شوخی را دارد ، اما لیز شوخی نمی کرد .

- تو نمی توانی مادر ، یعنی نمی دانی که چطور باید این کار را انجام بدهی .

- ما با هم یاد می گیریم . تو باید به من نشان بدهی که پدر چکار می کرد . قول می دهم در یک رشته ای برنده شویم .

جیمی کم کم به نشاط آمد و خنده به روی لبانش نشست . سپس در سکوت دست مادر را با محبت لمس کرد .

به این ترتیب دیگر مشکلی وجود نداشت و برنامه تابستان ردیف شده بود . باید اسم دخترها را در اردو می نوشت و همچنین اسم جیمی را در اردوی روزانه و مسابقات المپیک مخصوص و به مدت یک هفته در ماه آگوست برای خودشان اتاقی در تاهو رزرو می کرد . انجام دادن این کارها به تنهایی مشکل بود .

رسیدگی به نیاز فرزندان ، برآورده ساختن انتظاراتشان ، جایگزین کردن

چیزهائی، به جای آنچه که از دست داده بودند. اما باید حداکثر تلاش خود را می کرد.

آنها در طول سال در مدرسه به طرز شایسته ای برای کسب موفقیت تلاش کردند و در موقع اسکی روزهای خوشی را گذراندند. لیز می باید به خوبی از آنها مراقبت می کرد تا بزرگتر شوند. تا آن زمان باید در دفتر وکالت دو برابر گذشته کار کند و یاد بگیرد چطور با جیمی در رابطه با مسابقات مخصوص المپیک تمرین کند تا او بتواند موفق به کسب مقامی شود.

در راه سانفرانسیکو به خانه، این احساس را داشت که شعبده باز سیرک است.

مگان صدای رادیو را بلند کرده بود. جک همیشه برای بلندی صدای آن حدی قایل می شد و اگر آنجا بود، مگان را وادار می کرد که آن را خاموش کند، ولی لیز قصد این کار را نداشت، چون می دانست این خود نشانه خوبی است و آنها به این نشانه ی خوب نیاز داشتند.

در سه ماه و نیم گذشته روزهای سختی را گذرانده بودند و اکنون کم کم اوضاع رو به بهبودی می رفت. لیز به مگان لیخنند زد و هنگامی که نگاه آنها با هم تلاقی نمود، دست پیش برد و صدای آنها بلندتر کرد. موقعی که مگان دید مادرش این کار را می کند به خنده افتاد و لیز هم با او خندید.

- خیلی خوب است مامان. ادامه بده.

همه با هم خندیدند، فریاد زدند همراه با آهنگ به خواندن آواز پرداختند. هر چند صدا کر کننده بود، ولی آنها واقعاً به آن نیاز داشتند.

لیز با صدای بلند فریاد زد:

- خیلی دوستتان دارم بچه ها.

علی رغم صدای بلند موزیک، صدای مادرشان را شنیدند و مثل او با

صدای بلند پاسخ موجودی را دادند که با تمام توان به کمکشان شتافته بود تا شرایط سخت زندگی را پشت سر بگذارند و به آرامش برسند و آنها این را می دانستند .

- ما هم تو را دوست داریم .

وقتی به خانه رسیدند ، هنوز گوشه‌هایشان از صدای بلند موزیک زنگ می زد. در حال خنده کیف‌هایشان را برداشتند و داخل ساختمان شدند . لیز لبخند به لب پشت سر آنها قدم بر می داشت .

کارول که جلوی در انتظارشان را می کشید ، پرسید :

- چطور بود ؟

منظور او سفر اسکی و راه طولانی خانه بود . لیز با آرامش نگاهش کرد و خندید . نگاهی که در طول آن سه ماه کارول در چهره وی مشاهده نکرده بود .

سپس گفت :

- فوق العاده بود .

انگاه از پله ها بالا رفت و داخل اتاقش شد .

فصل پنجم

هفته دوم ماه ژوئن مدرسه ها تعطیل شد . لیز به کمک کارول چمدان های بچه ها را برای رفتن به اردو بست . دخترها هیجان زده بودند ، بخصوص که تعدادی از دوستانشان هم قرار بود به همان اردو در مونتری (۱) بیایند . لیز به همراه جیمی داوطلب رساندن آنها شد . شادی فرزندان او را غرق لذت می کرد .

فضای اتومبیل پر از شور و غوغا بود و خبر از آغاز تعطیلات تابستانی را می داد . صدای موزیک شاد و تندی که مخصوص سن بچه ها بود ، نه سن مادرشان ، لیز را وادار به اعتراض نمی کرد و در یکی دو ماه اخیر آنچه که برایش اهمیت داشت ، این بود که در کنار بچه هایش باشد . تا زمان آغاز مسابقات المپیک فقط پنج هفته فرصت داشتند و قرار بود به محض بازگشت از مونتری ، با جیمی مشغول تمرین شود . قبل از شروع مسابقه دخترها از اردو بازمی گشتند و طبق سنتی که جک از سه سال پیش بنا نهاده بود ، دسته جمعی برای تشویق به آنجا می رفتند . اما جیمی هنوز نمی توانست باور کند که مادرش می تواند او را آماده این مسابقه کند . دخترها بین مونتری و کارمل (۲) پیاده شدند و لیز کمکشان کرد تا کیسه

خواب ، راکت تنیس ، گیتار ، دو چمدان بزرگ و کوهی از کوله پشتی و کیفهای کیسه مانند خود را به داخل کابین ببرند . این پوشاک و وسایل برای یک ارتش کافی به نظر می رسید . چیزی نمانده بود قبل از رفتن به نزد مشاوری اردو و دوستانشان ، فراموش کنند مادرشان و جیمی را برای خداحافظی بیوسند . لیز در حال رانندگی ، در راه بازگشت به خانه به جیمی گفت :

– شاید یک روز تو هم به اردو بروی .

به اعتراض گفت :

– نه ، نمی خواهم . دوست دارم در خانه پیش تو بمانم .

در موقع بیان این جمله به مادرش نگریست و در جواب لبخند او ، لبخند زد . پس از سه ساعت به تیورون رسیدند . پیتر تازه به خانه بازگشته بود . کاری که یک هفته از آغاز آن می گذشت ، دقیقاً همان چیزی بود که می خواست . با وجود اینکه بیشتر اوقات روز را می بایستی در آنجا بگذراند ، از اشتغال به آن لذت می برد . دو نفر دیگر از همکلاسی هایش هم در آنجا مشغول کار تابستانی بودند .

لیز از پسر بزرگش پرسید :

– کار امروز چطور بود ؟

و سپس با جیمی به طرف آشپزخانه رفت . پیتر پاسخ داد :

– سرم خیلی شلوغ بود .

– با خوردن شام موافقید ؟

سپس مشغول آشپزی شد . قبلاً کارول این کار را به عهده می گرفت ، ولی از زمان عید پاک به بعد لیز این احساس را داشت که به این ترتیب بهتر می تواند با فرزندانش ارتباط برقرار کند .

مادرش مرتب با او تماس می گرفت و از حالش جویا می شد . هیچ کدام از

پیش بینی های شوم او درست از آب درنیامده بود و همه کارها به خوبی پیش می رفت .

با وجود فشار کاری زیاد ، پرونده های مربوط به جک را به اتمام رسانده و مشغول بررسی پرونده های مربوط به خود بود . بچه ها مشکلی نداشتند و تابستان با برنامه ریزی دقیق و اندیشمندانه ای شروع شده بود . گرچه هنوز دل‌تنگی اش برای جک حدی نداشت ، روزها و شبهایش را به نحو مطلوبی می گذراند . هنوز مثل سابق نمی توانست خواب راحتی داشته باشد ، اما حداقل دو ساعت در شب را کاملاً می خوابید و بیشتر ساعات را از روحیه خوبی برخوردار بود و هم روزهای غم انگیز برایش وجود داشت و هم روزهای خوبی که تعدادشان بیشتر از روزهای بد بود .

برای شام ماکارونی و سالاد درست کرد ، برای دسر بستنی میوه ای و خامه . جیمی خامه را زد ، به همراه پسته و گیللاس به روی بستنی ریخت و همان طور که از انجام آن افتخار می کرد ، گفت :

– درست مثل مال رستوران شده .

و سپس ظرف بستنی را به آنها داد . پیتز در حالی که تزئین روی بستنی را با قاشق به هم می زد با علاقمندی پرسید :

– تو و مادر تمرین المپیک را شروع کرده اید ؟

– از فردا شروع می کنیم .

– خیال داری امسال در چه رشته ای شرکت کنی ؟

پیتز با او بیشتر مثل پدر صحبت می کرد تا برادر بزرگتر . او توانسته بود امتحان آخر سال را با امتیاز خوبی به پایان برساند و در پاییز آن سال دانش آموز سال آخر می شد .

لیز در نظر داشت برایش کالج خوبی در نزدیک محل زندگی شان پیدا کند . برخلاف گذشته پیتز نمی خواست از خانه دور باشد . قبل از مرگ پدرش

قصد آن را داشت که دانشگاه‌هایی نظیر پرینستون (۱)، ییل (۲) و هاروارد (۳) را انتخاب کند، ولی اکنون تصمیم گرفته بود که به یوسی.ال.ای (۴)، برکلی (۵) یا استنفورد (۶) برود.

جیمی با غرور گفت:

– من می‌خواهم در مسابقات پرش طول، دوی صد یاردی و مسابقه راه رفتن داخل کیسه شرکت کنم. خیلی دلم می‌خواست در مسابقه پرتاب تخم مرغ شرکت می‌کردم، ولی مادر می‌گوید که دیگر بزرگ شده‌ام.

– شرط می‌بندم مقام خوبی به دست بیاوری.

لیز با نگاه رضایت‌آمیزی آنها را تماشا می‌کرد. هر دو پسرهای خوبی بودند و از احساس وجودشان در کنار خود لذت می‌برد. اکنون که دخترها رفته بودند، می‌توانست بیشتر به آنها برسد. جیمی گفت:

– مادر می‌گوید که این دفعه جایزه اول را می‌برم.

خودش هنوز باور نداشت که مادرش به عنوان یک مربی مهارت لازم را داشته باشد. قبلاً همیشه با پدرش تمرین می‌کرد.

پیتر در حال خوردن بستنی گفت:

– منمهم شرط می‌بندم اول شوی.

سپس کمی از بستنی خود را به برادر کوچکش داد. جیمی با لحن متفکرانه‌ای گفت:

– حتی اگر نفر آخر هم شوم برایم مهم نیست فقط خدا کند به من یک مدال بدهند.

لیز به پسر کوچکش لبخند زد و گفت:

1- Princeton

2- Yale

3- Harvard

4- U.C.L.A

5- Berkeley

6- Stanford

- به خاطر اطمینانی که به عنوان یک مربی به من داری ، متشکرم .
سپس در حال شستن ظرفها به جیمی گفت که چون قرار است فردا به
اردوی روزانه برود ، بهتر است زودتر بخوابد .

روز بعد او را به اردو برد و با غرور گونه اش را بوسید و گفت :

- خیلی دوستت دارم پسر کوچولوی من . امیدوارم به تو خوش بگذرد .
ساعت شش که به خانه برگشتیم ، تمرینات المپیک را شروع می کنیم .
جیمی سرتکان داد و در موقع پیاده شدن از ماشین ، با دست بوسه ای برای
مادرش فرستاد .

لیز به سمت دفتر وکالت رفت . آن روز گرم و آفتابی بود . در اطراف پل کمی
مه وجود داشت . لیز می دانست که احتمالاً در سانفرانسیسکو هوا خنک
است .

ناگهان به یاد جک افتاد و درست مانند اینکه چاقویی در قلبش فرو
کرده اند ، احساس درد کرد . هنوز هم بعضی اوقات دچار این حالت
می شد . هر وقت به او می اندیشید ، یا چیزهایی را می دید که مورد علاقه
هردوی شان بود ، این حالت به او دست می داد . به دفتر که رسید ،
احساسش بهتر شد .

هر چقدر هم که سرش شلوغ بود ، باز هم دلش برای جک تنگ می شد .
به محض ورود از جین پرسید :

- پیغامی برایم رسیده ؟

جین چند ورق کاغذ به دستش داد . دو برگ از موکلین جدیدی که هفته
پیش ملاقات کرده ، دو برگ از وکلایی که چند کار وکالت را به آنها ارجاع
نموده بود و چند برگ نامه از کسانی که نمی شناخت و یک نامه از مادرش .
ابتدا چند تماس تلفنی مربوط به کار را گرفت و سپس با مادرش تماس
برقرار ساخت :

- بچه ها سالم به اردو رسیدند ؟
- بله کاملاً . دیروز آنها را بردم ، از امروز هم اردوی جیمی شروع شده و پیتر هم به سر کار می رود .
- در مورد خودت چی ؟ می خواهی با زندگی ات چکار کنی ؟
- این زندگی من است . هم مراقب بچه ها هستم و هم کار می کنم . هلن انتظار داشت لیز چکار دیگری انجام بدهد .
- این کارها برای زنی به سن و سال تو کافی نیست . تو چهل و یک سال داری و هنوز جوانی ، ولی نه آنقدر جوان که وقت خود را تلف کنی . باید با مردی آشنا شوی و ازدواج کنی .
- به خاطر خدا بس کن مادر .
- این کم اهمیت ترین مسأله ای بود که ممکن بود به آن بیندیشد . او هنوز حلقه عروسی خود را به انگشت داشت و درخواست دوستانش را هم در همین مورد، بی درنگ رد کرده بود .
- هیچ علاقه ای به آشنائی با مردی دیگری نداشت . در قلبش هنوز خود را زن جک می دانست و احساس می کرد که همیشه همین طور خواهد بود .
- تازه شش ماه از مرگ جک گذشته . به علاوه این روزها سرم خیلی شلوغ است .
- بعضیها هنوز شش ماه نشده ، ازدواج می کنند . شش ماه زمانی طولانی است .
- نوزده سال هم همین طور ، آیا تو در عرض این نوزده سال با مردی آشنا شدی ؟
- با تحکم پاسخ داد :
- من برای این کارها خیلی بیروم . می دانی که دارم چه می گویم ؟

مادرش نصیحت‌های زیادی به او می‌کرد . خانه را بفروشد . کار را تعطیل کند . شوهر پیدا کند . هر کس که لیز را می‌شناخت ، خیال نصیحت را داشت و او این نصایح را نمی‌پذیرفت .

– چه موقع به تعطیلات می‌روی ؟

– آگوست . می‌خواهم بچه‌ها را به تاهو ببرم .

– خیلی خوب است . تو به این کار نیاز داری .

– متشکرم . حالا بهتر است مشغول کار شوم . امروز سرم خیلی شلوغ است . این جملات را گفت تا شاید مادرش خداحافظی کند ، چون ممکن بود دوباره موضوع دیگری را پیش بکشد .

– آیا لباسها و وسایل جک را دور ریخته‌ای ؟

یا حضرت عیسی . این سخنان ناامید کننده بود .

– نه هنوز این کار را نکرده‌ام . به جای خالی این لباسها احتیاجی ندارم .

– تو نیاز به التیام داری و خودت این را خوب می‌دانی .

– پس چرا لباسهای پدر هنوز در طبقه پایین داخل کمد است ؟

– این فرق می‌کند . من جای دیگری ندارم که آنها را بگذارم .

آن را برای چه کسی نگهداری کند و برای چه ؟ هر دو می‌دانستند که بین این دو هیچ تفاوتی وجود ندارد .

– مادر من هنوز آمادگی ندارم لباسهای جک را دور ببرم .

و سپس با خود گفت « و ممکن است هیچ وقت این کار را نکنم » .

او نمی‌خواست جک از زندگی ، از ذهن ، از قلب و کمد لباسهایش خارج شود . هنوز آمادگی خداحافظی با او را نداشت .

– تا وقتی این کار را نکنی ، حالت بهتر نخواهد شد .

– حالم بهتر است ، خیلی بهتر . دیگر باید خداحافظی کنیم .

- تو دلت نمی خواهی این حرفها را بشنوی ، ولی می دانی که حق با من است .

- چه کسی می گوید که من باید وسایل جک را دور بریزم ؟ دوباره همان درد آشنای صبح را حس کرد . مثل اینکه قلبش را با کارد سوراخ می کردند . مادرش نمی توانست کمکی به بهبود حالش کند .

- قول می دهم تعطیلات آخر هفته دوباره تماس بگیرم .
- لیز خیلی سخت کار نکن . هنوز هم فکر می کنم که باید دفتر کار را تعطیل کنی .

- اگر نگذاری به کارهایم برس ، آن وقت شاید مجبور شوم آن را تعطیل کنم .

- خیلی خوب یکشنبه با تو تماس می گیرم .

تلفن را که قطع کرد ، نشست . از پنجره به بیرون خیره شد و هم به جک اندیشید و هم به سخنان مادرش ، آنچه که مادرش انجام آن را از او می خواست دردناک بود . هنگامی که لباسهای جک را در کمد آویزان می دید ، احساس آرامش می کرد . گاه با حسرت و افسوس به لمس آستین آن لباسها می پرداخت و یا بوی عطری را که از بقیه پیراهنهایش به مشام می رسید ، می بوید . فقط وسایل ریش تراشی و مسواک او را دور انداخته بود و بیش از آن کاری از دستش بر نمی آمد . بقیه وسایلش هنوز آنجا بود و لیز خود را وابسته و علاقمند به آن اشیاء می دانست . شاید اگر یک روز این دلبستگی را نداشته باشد بتواند فکری به حال آنها بکند ، ولی نه به این زودیها . هنوز این آمادگی را نداشت .

نگاه افروده و غمناکش از پنجره به دور دستها خیره شده بود که جبین داخل اتاق شد و لیز به محض شنیدن صدای پایش روی برگرداند و تبسمی کرد و گفت :

- مادرم همیشه مرانصیحت می کند .
 - همه ی مادرها این طور هستند . خواستم یادآوری کنم که امروز عصر دادگاه داری .

- نمی توانم بگویم که بی صبرانه منتظر جلسه دادگاه هستم .
 هنوز هم چون گذشته در امور خانوادگی که مورد علاقه همسرش بود به وکالت می پرداخت و هنوز هم برای قبول نوع کار از معیارهای چک استفاده می کرد و موضوعهائی را که آن زمان او نمی پذیرفت ، به وکلای دیگر ارجاع می داد . و احترام خواسته ی محبوبش را نگه می داشت ، اما بعضی اوقات از خود می پرسید که دارد چکار می کند . در رابطه با وکالت در امور خانوادگی مسایل زیادی وجود داشت که مورد علاقه اش نبود ، مانند جنگ و دعوای ما بین زن و شوهرها که به نظرش کم اهمیت می آمد ، وکالت افرادی که از هم نفرت دارند و درصدد آسیب رساندن به هم و ایجاد زحمت و دردسر هستند ، افسرده اش می ساخت و جین این را می دانست . حتی در موقع حیات جک هم ، لیز تمایلی به قبول این نوع وکالت نداشت و به صورت تیمی ، به کمک همسرش ناچار به انجام آن می شد ، ولی اکنون به تنهایی ، آن هیجان سابق را در خود احساس نمی کرد . در مورد طرح مسایل مربوط به طلاق ، فشار عصبی او را از حالت عادی خارج می ساخت . با وجود این ، عصر آن روز در موقع رفتن به سمت دادگاه ، مثل همیشه برنامه ریزی دقیق و آمادگی کامل داشت و برای دفاع از موکلش دلاورانه جنگید و به سادگی برنده شد .

هر چند اختلاف ، بر سر موضوع کم اهمیتی بود ، اما او به نحو احسن موفق به انجام آن شد و در پایان قاضی از سرعتش در رسیدن به نتیجه تشکر کرد ، چون نادانی و کیل طرف مقابل ، باعث شده بود که آن موضوع کم اهمیت به صورت یک مسأله بفرنج و مهم جلوه نماید .

حدود ساعت پنج دوباره به دفتر خود بازگشت ، به چند تلفن جواب داد و سپس پرونده‌هایش را بست و آماده رفتن شد تا در ساعت پنج و نیم برای تمرین با جیمی در منزل باشد .

در همین لحظه جین با چند ورق کاغذ که از طرف دفتر یکی از وکلا رسیده بود ، وارد شد و پرسید :

- مگر می‌خواهی بروی ؟

- باید برای تمرین با جیمی به خانه بروم . قرار است امسال در مسابقات المپیک مخصوص شرکت کند .

آن کاغذها حاوی اطلاعات جدیدی درباره مورد دیگری از طلاق بود که از طرف یکی از شرکتهای معروف آن شهر برایشان ارسال گردیده بود . جین با لبخند گفت :

- کار خوبی می‌کنی .

لیز دوست داشت در مورد خود ، بچه‌ها و موکلینش ، سنتها و روشهائی را که جک مقرر کرده ، پیاده کند و به یاد او این استانداردها را به حد اعلیٰ رعایت نماید و هیچ تغییری در طرز زندگی‌شان ندهد . به همین جهت هر ثانیه و دقیقه روزهای عمرشان دقیقاً "چون روزهای قبل از فوت همسرش می‌گذشت .

با وجود علاقه‌ای که به استفاده از اتاق کار و میز جک داشت ، در آن اتاق را بسته بود . به ندرت به آنجا می‌رفت و به هیچ کس دیگر هم اجازه رفت و آمد به آن مکان را نمی‌داد ، مگر بعضی اوقات برای جمع‌آوری بعضی از مدارک مورد لزوم . اما اکنون دیگر اکثر پرونده‌های فعال در اتاق خود لیز قرار داشت . در حالی که با عجله از دفتر خارج می‌شد ، گفت :

- فردا می‌بینمت .

به خانه که رسید ، جیمی را در انتظار خود دید .

با شتاب یک شلوار جین و بلوز و کفش ورزشی پوشید و پنج دقیقه بعد مشغول تمرین پرش طول با پسرش شد .

در اولین پرش جیمی موفقیت چندانی نداشت و خود متوجه این نکته شد .

قبل از شروع تمرین با حالتی شکست خورده و آماده ی تسلیم گفت :

- من نمی توانم مادر .

لیز اجازه نداد این احساس ریشه بدواند و گفت :

- چرا ، تو می توانی . به من نگاه کن .

سپس با حرکات کوشید تا به او نشان بدهد که چطور این کار را انجام بدهد.

جیمی همیشه با دیدن ، بهتر از شنیدن یاد می گرفت . در تلاش مجدد

موفق تر بود .

لیز با لحن تشویق آمیزی گفت :

- دوباره سعی کن .

بعد از مدتی کارول ، با شیرینی شکلاتی و نوشیدنی از آنها پذیرائی کرد و

پرسید :

- چطور پیش می رود ؟

جیمی با چهره گرفته ، سر را به علامت نفی تکان داد و گفت :

- خوب پیش نمی رود . فکر نمی کنم بتوانم حتی یک مدال هم بگیرم .

لیز با تحکم گفت :

- چرا ، می توانی .

می خواست نهایت سعی خود را بکند که پسرش برنده شود ، چون

می دانست که این مسأله چقدر برایش اهمیت دارد .

در سالهای گذشته که با پدرش تمرین می کرد ، معمولاً یک یا دو مدال

برده بود .

منتظر شد تا جیمی شیرینی و نوشیدنی اش را بخورد ، سپس از وی خواست

که دوباره تلاش کند و این بار نتیجه بهتر بود .
 سپس قسم مسابقات المپیک مخصوص را به یادش آورد ((بگذارید برنده شوم ، ولی اگر نتوانستم ببرم ، بگذارید شجاعانه مسابقه بدهم .))
 در ادامه تمرین از او خواست که در حیاط بدود و برایش زمان گرفت .
 نتیجه دو ، بهتر از پورش طول بود و در دویدن قوی بود و سریعتر از بچه های دیگر می دوید و با وجود معلولیت ، قدرت تمرکز حواس فوق العاده ای داشت .

زمستان آن سال خواندن را آموخته بود و به آن افتخار می کرد. هر نوشته ای را که می دید می خواند ، برچسب جعبه های حیوانات ، کارتهای شیر ، کتاب داستان ، حتی نامه هائی که مادرش به روی میز آشپزخانه می گذاشت و از این واقعیت که می توانست بخواند ، غرق لذت می شد .
 ساعت هفت شب لیز گفت که برای امروز کافی است ، اما جیمی حاضر نشد دست از کار بکشد و بالاخره در ساعت هفت و نیم ، دوباره گفت :
 - عزیزم هنوز یک ماه برای تمرین فرصت داریم . همه ی کارها را که نباید در طول یک شب انجام بدهیم .

- پدر ، همیشه می گفت باید آنقدر تمرین کنیم که نتوانم روی پاهایم بایستم، اما من هنوز می توانم بایستم .
 او با سادگی این جملات را به زبان آورد و مادرش با شنیدن آن تبسم کنان ، گفت :

- با اینکه هنوز می توانی روی پاهایت بایستی ، فکر می کنم برای امشب کافی است . می توانیم فردا بقیه تمرینها را انجام بدهیم .
 بالاخره گفت :

- باشد ، قبول .
 به اندازه کافی تمرین کرده و خسته شده بود . به آشپزخانه که بازگشتند

غذای مورد علاقه جیمی را آماده دیدند . مرغ سرخ شده ، پوره سیب زمینی ، هویج و پای سیب که تازه کارول از فر بیرون آورده بود .
با میل و رغبت گفت :
- به ، به .

و در حالی که با هیجان با مادرش در مورد مسابقه المپیک ، گپ می زد با اشتها به خوردن پرداخت و در یک چشم به هم زدن بشقابش را خالی کرد . سپس دوش گرفت و به رختخواب رفت . باید صبح زود برای رفتن به اردوی روزانه بیدار می شد .

لیز هم کارهایی داشت که باید آنها را انجام می داد . به طبقه بالا رفت ، جیمی را بوسید و به او شب بخیر گفت . سپس کیف خود را در اتاق خواب گذاشت ، به طرف کمد بزرگی که همسرش ساخته بود و حتی می توانستند در داخل آن راه بروند ، رفت . لباسهای او در یک طرف آویزان بود و لباسهای جک در طرف دیگر آن .

سخنان آن روز صبح مادرش را به یاد آورد و چشم به لباسها دوخت . احساس می کرد همه دست به یکی کرده اند تا آنچه را که متعلق به محبوبش بود از وی بگیرند .

لیز هنوز نه آمادگی از دست دادن آنها را داشت و نه آمادگی فراموش کردن جک را .

دست پیش برد ، یکی از ژاکتهایش را لمس کرد و آنرا به طرف صورت خود برد ، بویید و به این اندیشید که آیا این لباسها همیشه در آنجا خواهند بود و یا کم کم دیگر بوی عطرشان را حس نخواهد کرد . نه ، این قابل تحمل نبود .

همان طور که صورتش را با آن ژاکت پوشانده بود ، داشت می گریست ، متوجه ورود پیتر به اتاق نشد . زمانی که دستی به روی شانه اش قرار

گرفت از جا پرید و پیتر را در مقابل خود دید که چون او اشک به چشم داشت و صدایش را شنید که می گفت :

- تو نباید این کار را بکنی مادر .

- چرا نه ؟

مادر گریان خود را در آغوش گرفت . اکنون دیگر فقط پسر او نبود ، بلکه دوستش بود . همان موقع که در سن هفده سالگی ، پدرش را از دست داد ، یک مرد شد .

لیز زبان به اعتراف گشود :

- هنوز دلم خیلی برایش تنگ می شود .

پیتر سر تکان داد :

- می دانم . ولی این کارها هیچ چیز را تغییر نمی دهد ، فقط شرایط را بدتر می کند . بارها منم به همین جا می آمدم و همین کار را می کردم و این کار باعث می شد که خیلی غمگین بشوم ، به همین جهت تصمیم گرفتم که دست از تکرار آن بردارم . شاید لازم باشد وسایل و لباسهای پدر را جمع کنی . من هم حاضرم کمکت کنم .

لیز با ناراحتی گفت :

- مادر بزرگت هم همین حرف را زد ، ولی من نمی خواهم .

- پس فعلاً این کار را نکن و بگذار بماند برای وقتی که آمادگی داشتی .

- اگر هیچ وقت آمادگی نداشتم چی ؟

- بالاخره یک روز این آمادگی را پیدا می کنی . خودت وقتش را خواهی فهمید .

مادرش را محکم بغل کرد و برای مدتی طولانی وی را در آغوش خود نگه داشت . سپس لیز به آرامی از آغوش پسرش بیرون آمد و لبخندی به لب

آورد. لحظه ناراحتی و غم و درد گذشته بود و اکنون احساس بهتری داشت. نگاهش کرد، پیتر پسر خوبی بود و لیز به حد پرستش او و سایر فرزندان را دوست داشت.

پیتر گفت :

- خیلی دوستت دارم مادر.

- منم همین طور عزیزم . خیلی ممنون که در کنارم هستی .

به اتاق خواب که بازگشتند ، لیز به کیف دستی اش چشم دوخت . بغل کردن لباسها و بوییدن عطر آنها ، باعث می شد احساس بدتری به او دست بدهد . اثر مثبت این کار فقط چند ثانیه ای در قلبش باقی می ماند و بعد احساس می کرد که بیشتر دلش برای جک تنگ شده . پی بردن به این مسأله باعث شده بود که پیتر هم انجام این کار را متوقف کند .

رو به مادرش کرد و گفت :

- چرا امشب به خودت استراحت نمی دهی . اول یک حمام آب گرم بگیر و بعد به سینما یا جای دیگری برو .

- کارهائی دارم که باید انجام بدهم .

- تو همیشه کار داری . اگر پدر اینجا بود ، تو را بیرون می برد . حتی او به این ترتیبی که تو کار می کنی ، خود را خسته نمی کرد .

- ولی همیشه در خانه بیشتر از من کار می کرد .

- تو نمی توانی هم به جای خودت فعالیت کنی ، هم به جای پدر . همان اندازه که کارهای خودت را انجام بدهی ، کافی است . به دوش کشیدن بار کار هر دو نفر خیلی سنگین است .

لبخندی به روی پسرش زد و گفت :

- از کی تا حالا این قدر عاقل شده ای ؟

هر دوی آنها پاسخ این سؤال را می دانستند . پیتر در صبح کریسمس شش ماه قبل تبدیل به یک مرد شد و این رشد به سرعت انجام گرفته بود تا او بتواند به مادر و برادر و خواهرهایش کمک کند . حتی دخترها هم در ظرف همان مدت خیلی بزرگ شده بودند .

مگان با وجود کمی سن ، همیشه به مادرش پیشنهاد کمک در کارها را می داد . لیز می دانست هنگامی که او در اردوسست ، دلش برایش خیلی تنگ می شود ، ولی آنها شایسته این بودند که مدتی از خانه دور باشند و خوش بگذرانند .

پس از اینکه پیتر به اتاقش بازگشت ، لیز روی تخت نشست و کاغذها را به روی آن پخش کرد و چون شبهای گذشته تا دیر وقت به کار پرداخت . از اینکه به رختخواب برود و مدتها با خود کلنجار برود تا خوابش ببرد ، نفرت داشت . همیشه با خود می جنگید تا خاطر ه های جک را از سر بیرون کند . شبهایش سخت تر از روزها می گذشت .

بالاخره حدود ساعت دو بعد از نیمه شب به خواب رفت و ساعت هفت از خواب برخاست و جیمی را به اردو رساند و خود به محل کار رفت .

مشغول بررسی پرونده ها شد ، چند نامه به جین دیکته کرد ، چند تلفن زد و دوباره حدود ساعت پنج و نیم به خانه بازگشت و در حیاط برای دویدنهای جیمی زمان گرفت . این روال مانند یک آسیاب که در حال چرخش است مرتب تکرار می شد .

بچه ها ، کار ، بچه ها ، کار ، خواب و در آنموقع این همان چیزی بود که می خواست .

دخترها از اردو بازگشتند ، جیمی هم سرعت زیادی در دویدن به دست آورده بود و هم مهارتی در پریدن . آنها حتی به تمرین مسابقه راه رفتن با کیسه با یک کیسه پارچه ای که لیز از مغازه اغذیه فروشی محل گرفته بود،

پرداخته بودند. جیمی توانسته بود اعتماد به نفس زیادی به دست بیاورد و ضعفهایش را در برقراری هماهنگی به نحو احسن از میان بردارد. از دیدن خواهرانش بیشتر از شرکت در مسابقات المپیک هیجان زده شد. دخترها از دیدن جیمی از شوق و شادی می لرزیدند. او عزیز همه ی آنها بود.

یک روز قبل از بازگشت دخترها، لیز جیمی و یکی از دوستانش را به مارین ورلد (۱) (دنیای حیوانات دریائی) برد و در موقع مراجعت، مجبور شد او را که کاملاً خیس شده بود و هیجان زده به نظر می رسید، در حوله ای بپیچد، تا سرما نخورد.

مسابقات المپیک مخصوص در آخر آن هفته برگزار می شد. هر شب تمرین ادامه داشت، حتی روز قبل از مسابقات هم، تمام صبح را مشغول تمرین بودند. آن شب جیمی از هیجان خوابش نبرد و چون اغلب شبها در تخت مادرش خوابید. لیز هیچ وقت شکوه ای از این بابت نداشت و با آرمیدن در کنار هم هر دوی آنها احساس آرامش می کردند.

صبح روز شروع مسابقه هوا گرم و آفتابی بود، آن دو قبل از دیگران به محل موعود رفتند و یک ساعت بعد کارول و دخترها با ماشین پیتز به آنجا آمدند. لیز دوربین فیلمبرداری جک و دوربین عکاسی مارک نیکون (۲) خود را به همراه داشت. پس از کنترل در جلوی در ورودی، جیمی شماره مخصوص خود را دریافت کرد. همه بچه هائی که قرار بود در آنجا مسابقه بدهند، مانند جیمی عقب افتاده یا معلول بودند، حتی در بسیاری از آنها این معلولیت شدیدتر بود و اغلب با صندلی چرخدار حرکت می کردند، ولی همه ی آنها خوشحال و هیجان زده به نظر می رسیدند.

جیمی بی صبرانه انتظار شروع مسابقه را می کشید. به محض اینکه شرکت کنندگان برای مسابقه دوی صدیاردی صف کشیدند، ناگهان با حالتی

که حاکی از وحشت بود به مادرش چشم دوخت و با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد ، گفت :

- من نمی توانم مادر .

دست جیمی را در دست گرفت و گفت :

- البته که می توانی . خودت خوب می دانی که آمادگی اش را داری . حتی اگر برنده نشوی ، مهم نیست . این مسابقه فقط برای سرگرمی است . فقط برای این است که به تو خوش بگذرد . سعی کن خونسرد باشی و از مسابقه لذت ببری .

- من بدون پدر نمی توانم این کار را انجام بدهم .

لیز که آمادگی شنیدن این جمله را نداشت ، به شنیدن آن ، اشک در دیدگانش حلقه زد . در حالی که به زحمت می کوشیدتا از ریزش اشک جلوگیری کند ، گفت :

- پدر دلش می خواست که به تو خوش بگذرد . ما این کار را به خاطر او انجام می دهیم . اگر بتوانی یک مدال ببری ، احساس خوبی خواهی داشت .

جیمی در حال گریستن سر را در سینه مادر پنهان کرد و گفت :

- بدون پدر نمی خواهم .

در تردید بود که او را از مسابقه خارج کند یا به مسابقه دادن تشویق نماید . ولی با این مشکل هم می بایستی چون سایر مشکلاتشان مواجه می شدند . فقط اولین رویارویی سخت و دردناک بود و بعد وقتی این درد را پشت سر می نهادند ، طعم پیروزی را می چشیدند .

موهانش را نوازش کرد و او را در آغوش فشرد و گفت :

- چرا یک مسابقه را امتحان نمی کنی . اگر از آن خوشت نیامد ، ادامه نده . آن وقت می ایستیم و بقیه را تماشا می کنیم و یا اگر خواستی به خانه

بر می گردیم . فقط همین یکی را امتحان کن .

هنگامی که نام مسابقه دهندگان را می خواندند تا در خط شروع به صف شوند، برای مدتی طولانی مردد ماند و کلمه ای بر زبان نیاورد . سپس در حالی که به مادرش نگاه می کرد ، سر را به علامت تأیید ، تکان داد . لیز با او به خط شروع رفت ، آنقدر آنجا ایستاد تا جیمی داخل صف شد و سپس بوسه ای برایش فرستاد . کاری که جک هیچ وقت انجام نمی داد . با پسرش مانند یک مرد رفتار می کرد و همیشه به همسرش معترض بود که چرا به چشم یک بچه به جیمی نگاه می کند . اما او بچه لیز بود و هر چقدر هم که بزرگ می شد ، بچه اش باقی می ماند .

همانجا ایستاد و با دیدگان پر اشک در موقع دویدن ، چون والدین دیگر به تشویقش پرداخت و از ته دل آرزو کرد که جیمی این دفعه برنده شود . به خاطر خودش ، به خاطر جک و به خاطر اینکه ثابت کند همه چیز مانند سابق است و آنها بدون پدرشان هم می توانند به همان شکل به زندگی شان ادامه بدهند .

جیمی بیش از بقیه نیاز به برنده شدن داشت . موقعی که به خط پایان نزدیک می شد ، نفس در سینه لیز حبس شده بود . به نظر می رسید که نفر سوم یا چهارم شود ، سپس با یک حرکت ناگهانی از بقیه جلو زد . او چون دیگران به اطراف نگاه نمی کرد و فقط تا آنجا که قدرت داشت ، خود را به جلو می کشید . آنگاه لیز با نگاهی سرشار از حیرت و شگفتی ، در حالی که اشک از دیدگانش فرو می ریخت ، دید که آنها دارند مدال را به گردن پسرش که نفر اول شده ، می اندازند و او نفس نفس زنان به اطراف نگاه می کرد و به دنبال مادرش می گشت .

آنها جیمی را در آغوش گرفتند و موفقیتش را تبریک گفتند . لیز بسرعت به آن سو دوید و او به محض دیدن مادرش دست به دور گردنش گذاشت

و گفت :

- مادر من بردم . نفر اول شدم . زمانی که پدر بود ، هیچ وقت اول نشده بودم .

لیز می توانست مجسم کند که جک چقدر خوشحال است ، به پسرش لبخند می زند و به او افتخار می کند . در حالی که جیمی را تنگ در آغوش می فشرد ، از خدا و جک تشکر می کرد که برای رسیدن به هدف به کمکش شتافته بودند . پیشانی اش را بوسید و گفت که مایه ی افتخار من هستی .

وقتی جیمی سر بلند کرد و متوجه شد که مادرش گریه می کند ، با تعجب پرسید :

- مگر خوشحال نیستی مادر ؟

او گیج شده بود و مفهوم گریه ی مادرش را درک نمی کرد .

لیز لبخندی به لب آورد و گفت :

- خیلی خوشحالم . تو فوق العاده بودی .

سپس به علامت پیروزی به طرف پینر و دخترها دست تکان دادند . و با اعلام نام جیمی به عنوان برنده مدال طلای دوی صدياردی آنها فریادی از شادی کشیدند . تنها چیزی که در آن لحظه اهمیت داشت برنده شدن برادرشان بود و به بقیه اتفاقات آن روز اهمیتی نمی دادند .

او در مسابقات پرش طول هم یک مدال نقره برد و سپس در مسابقه راه رفتن داخل کیسه نفر اول شد و به این ترتیب آن روز توانست دو مدال طلا و یک مدال نقره دریافت کند .

هیچ وقت در زندگی اش تا به این حد خوشحال نشده بود . بعد از ظهر آن روز موقعی که برای بازگشت به خانه در اتومبیل نشست ، هر سه مدال را به گردن داشت .

آن روز سرشار از هیجان و پیروزی و شگفت انگیز بود . لیز این پیروزی را جشن گرفت و بچه هایش را برای شام به رستوران برد . خاطره آن روز تا مدت‌ها در خاطرشان باقی ماند و با افتخار از آن یاد می کردند .

سر میز شام ، جیمی دوباره گفت :

- هیچ وقت با پدر نتوانسته بودم این کار را انجام بدهم . تو واقعا مربی خوبی هستی مادر . اصلا فکر نمی کردم بتوانی کمکم کنی .

مگان با افتخار گفت :

- منهم فکر نمی کردم .

راشل و آنی سر به سرش گذاشتند و گفتند که او ورزشکار فوق العاده ای است.

آن‌ی خطاب به مادرش گفت :

- کار تو عالی بود مادر .

- کار من آسان بود ، فقط در حیاط برایش زمان می گرفتم . همه ی کارها را خود جیمی انجام می داد .

اما این نتیجه ی پنج هفته کار مدارم بود . جیمی هیچ وقت تا به این حد احساس شادی و غرور نکرده بود . هر کسی را می دید ، مدالهایش را نشان می داد .

آن شب موقعی که لیز او را به رختخواب برد ، دستهایش را به دور گردن مادر حلقه کرد ، خود را در آغوشش جای داد ، به علامت تشکر چهره اش را بوسید و گفت :

- خیلی دوستت دارم مادر . درست است که دلم برای پدر تنگ شده ، اما تو را خیلی دوست دارم .

- تو پسر فوق العاده ای هستی و خیلی دوستت دارم . من هم دلم برای پدر

تنگ شده ، ولی گمان می کنم او هم در موقع مسابقه با نگرانی چشم به تو داشت و به وجودت افتخار می کرد .

جیمی خمیازه ای کشید و گفت :

- من هم همین طور فکر می کنم .

با دستهای نوازشگر ، پشت پسرش را مالش داد و قبل از ترک اتاق ، متوجه شد که او به خواب آرامی فرو رفته است . به اتاق خود که بازگشت هنوز لبخند می زد .

پتر و مگان با هم به سینما رفته بودند ، راشل و آنی فیلم ویدیویی تماشا می کردند .

لیز در تاریکی نشست و به جک اندیشید و نجواکنان گفت :

- ما این کار را با هم انجام دادیم .

در فضای خالی اتاق به راحتی می توانست وجود همسرش را در نزدیک خود حس کند . یک وجود ، یک نیرو ، و عشقی که به آسانی نمی توانست آن را به دست فراموشی بسپارد .

زیر لب گفت : « متشکرم. »

کلید برق را زد و اتاق روشن شد ، اما در روشنائی آن نه انتظار دیدن جک را داشت و نه انتظار بازگشتش را ، ولی آنچه که او از وجود خود برای لیز باقی نهاده بود ، باارزش و گرانبها بود.

فصل ششم

سه روز بعد از مسابقات مخصوص المپیک، آنها به تاهو رفتند. نه تنها جیمی، بلکه همه از روحیه خوبی برخوردار بودند. این بار هم یکی از دوستان قدیمی جک، همان خانه ای را که قبلاً هم به آنها اجاره داده بود، در اختیارشان نهاد. همسر او تاهو را دوست نداشت. بچه هایشان هم بزرگ شده بودند و به ندرت از آنجا استفاده می کردند.

خانه چشم انداز زیبایی داشت و از تمام اتاقهای آن می توانستند دریاچه را تماشا کنند و پنج قطعه زمین بزرگ مشجری که در چهار طرف آن قرار داشت باعث شده بود که هر کس به آنجا می رفت از تماشای مناظر آن، لذت ببرد.

پیتر و دخترها به مادرشان کمک کردند تا وسایلشان را از ماشین بیرون بیاورند و جیمی خواروبار را به داخل خانه برد و در بازکردن چمدانها به کمکشان شتافت. کارول هم برای دیدن خواهرش به سانتا باربارا (۸) رفته بود.

به محض ورود، پیتر پیشنهاد شنا را داد. آب سرد بود و همه ی آنها از سرما می لرزیدند، اما این لرزیدن هم قسمتی از مزه آن سفر به حساب می آمد. لیز برای صبح روز بعد، ترتیب اسکی روی آب را داده بود.

برای شام پیتر منقل کباب را رو به راه کرد. این کار را از پدرش یاد گرفته بود. سپس دسته جمعی در جلوی شومینه نشستند و هر کس به تعریف

ماجرائی پرداخت . آنی شروع به تعریف اتفاق خنده داری در مورد پدرشان کرد و لیز در موقع شنیدن آن ، موضوع جالب دیگری را به خاطر آورد و پس از بیان آن ، همه خندیدند . سپس راشل از آن روزی سخن گفت که در ورودی کابینی که اجاره کرده بودند ، قفل شد و پدرشان چاره ای به غیر از این نیافت که از پنجره خارج شود .

بعد از آن برای تعریف خنده دارترین داستان ، با هم مسابقه گذاشتند . به این ترتیب آنها جک را پیش خود بازگرداندند . گذشت زمان تا حدودی چاره دردشان شده بود و اکنون دیگر اشک نمی ریختند ، بلکه می خندیدند.

موقعی که برای خواب به طبقه بالا رفتند ، لیز نسبت به ماههای گذشته احساس بهتری داشت . هر چند هنوز دلش برای جک تنگ می شد ، اما دیگر چندان غمگین به نظر نمی رسید .

از اینکه پیتز هم توانسته بود مرخصی بگیرد و به آنجا بیاید ، خوشحال بود . همه ی آنها به این تعطیلات نیاز داشتند و از بودن در آن محل احساس شادی می کردند .

روز بعد به اسکی روی آب پرداختند . سپس پیتز ، راشل و جیمی را برای ماهیگیری به نهری که در پشت خانه قرار داشت ، برد و آنها توانستند یک ماهی بگیرند . روز بعد سوار قایق کوچکی شدند و هر کدام یک ماهی گرفتند و چند خرچنگ صید کردند که شام آن شبشان شد .

روزها به خوشی می گذشت و حتی یک شب در کیسه خواب بیرون از اتاق خوابیدند و به تماشای ستاره ها پرداختند .

بالاخره زمان مراجعت فرا رسید و مشغول بستن وسایلشان شدند . هیچ کس میلی به بازگشت نداشت و از مادرشان خواستند یکبار دیگر در همان تابستان به آنجا بیایند . لیز به این می اندیشید که شاید بتواند روز کارگر

دوباره آن خانه را اجاره کند .

آنها هر سال روز کارگر یک میهمانی می دادند و این خود راهی برای خلاصی از آن میهمانی اجباری بود که مانند بیک نیک چهارم جولای به عنوان یک سنت خانوادگی هر سال در پایان تابستان برگزار می کردند . بالاخره تصمیم گرفتند که به جای آن دوباره به دریاچه تاهو بیایند و این جانشینی یک تفریح دلپسند برای آنها بود .

روز بعد در موقع مراجعت همگی اعصاب راحتی داشتند و خوشحال به نظر می رسیدند . در بین راه موقعی که برای خوردن همبرگر و شیرموز توقف کردند لیز به پسر ارشدش گفت :

- اصلاً دلم نمی خواهد به سرکار برگردم . اینجا خیلی خوش گذشت . کاش می توانستم تا آخر تابستان به این تن پروری ادامه بدهم .
پیتر گفت :

- نمی توانی کمی دیگر استراحت کنی و سرکار نروی !

- نه نمی توانم . من غرق در کارهایم شدم .

او می دانست که به محض بازگشت به دفتر ، کارهای زیادی دارد که ناچار به انجام آنهاست . تمامی طول آن ماه را برنامه دادگاه داشت و در اوایل ماه سپتامبر می بایستی خود را آماده شرکت در محاکمه مهمی می کرد .

- تو خیلی کار می کنی مادر . چرا یک وکیل دیگر استخدام نمی کنی که کمکت کند ؟

هر دو می دانستند که لیز هنوز سعی می کند هم بار کار جک و هم کار خود را به دوش بکشد .

- در مورد این موضوع فکر کرده ام ، ولی پدرت هیچ وقت از این کار خوشش نمی آمد .

- او دلش نمی خواست که تو از شدت کار ، خودت را بکشی .

جک همیشه می دانست چطور خوش بگذراند . با وجود اینکه در مورد کارشان سختگیر بود ، هیچ کس به خوبی او نمی توانست ترتیب یک تعطیلات خوب و به یاد ماندنی را بدهد و به یقین اگر هنوز زنده بود چون آنها از سپری کردن تعطیلات خود ، در دریاچه تاهو لذت می برد .

لیز گفت :

- شاید چند ماه دیگر یک وکیل استخدام کنم . ولی فعلاً ناچارم به تنهایی همه ی کارها را انجام بدهم .

تا وقتی با بچه ها نبود ، سخت و بی وقفه کار می کرد . زمانی که مجله می خواند ، یا با دوستانش ناهار می خورد و به آرایشگاه می رفت ، از گذراندن اوقاتش به این شکل راضی به نظر می رسید ، ولی این برایش زندگی نمی شد و بچه ها هم به این نکته واقف بودند .

پیتر زبان به نصیحت گشود :

- برای همیشه که نمی توانی منتظر بمانی مادر .

سپس از بچه ها که مشغول خرید شیرینی بودند خواست که سوار ماشین شوند . آن محل توقفگاه مورد علاقه شان در راه تاهو بود . حتی زمستانها هم که به اسکی می رفتند ، در همان نقطه توقف می کردند .

به خانه که رسیدند ، کارول را در انتظار خود دیدند . لیز می دانست که از چند هفته مانده به پایان تعطیلات سر آن زن شلوغ خواهد شد . پیتر دو هفته دیگر هنوز در دامپزشکی به کار اشتغال داشت . اما دخترها و جیمی در باقیمانده روزهای تعطیل دوستانشان را به منزلشان دعوت می کردند ، با آنها به استخر می رفتند و او ناچار به تدارک ناهار و حتی بعضی اوقات شام برای آن عده می شد .

لیز مایل بود همیشه بداند ، فرزندانش کجا هستند و به چه کاری مشغولند ، بنابراین ترجیح می داد دوستان آنها به آنجا بیایند .

شام لذیذی را که کارول پخته بود خوردند و با او در مورد روزهای خوش تعطیلات و ماجراهایش سخن گفتند و سپس به رختخواب رفتند .

صبح روز بعد لیز با اعصابی آرام از خانه بیرون رفت و ده دقیقه بعد در محل کار حاضر بود .

میز کارش انباشته از پرونده هائی بود که باید روی آنها کار می کرد . به اضافه تعداد زیادی پیغام تلفنی . می دانست که از عهده انجام آنها بر خواهد آمد ، ولی موکلین و سایر وکلا پرونده های جدیدی را به او ارجاع می دادند . به یاد سخنان پیتر در مورد استخدام یک وکیل دیگر افتاد و همان روز عصر موقعی که جین مشغول مرتب کردن میز کارش بود ، این موضوع را با وی در میان نهاد .

این موضوعی بود که جین هم از مدتها پیش به آن می اندیشید در حالی که پیتر را به خاطر طرح این پیشنهاد تحسین می کرد ، با علاقه پرسید :

– آیا کسی را در نظر داری ؟

– هنوز نه . حتی هنوز نمی دانم که خودم مایل به این کار هستم یا نه .

– باید به این موضوع فکر کنی . حق با پیتر است . تو نمی توانی همه ی کارها را به تنهایی انجام بدهی . حتی قبل از مرگ جک هم این کار برای شما دو نفر زیاد بود ، چه برسد به اینکه بخواهی به تنهایی این بار سنگین را به دوش بکشی . بخصوص در ظرف این شش ماه حجم آن بیشتر هم شده . نمی دانم هیچ به این موضوع توجه کرده ای یا نه ؟ پرونده این وکالت ها درست دو برابر زمانی است که دو نفری با هم عهده دار انجام آن می شدید .

لیز تازه به این نکته پی برد و با تعجب پرسید :

– چطور چنین چیزی ممکن است ؟

جین تبسم کنان گفت :

- چون تو به خوبی از عهده انجام کارهایت بر می آیی .
بلافاصله از جک دفاع کرد و گفت :
- جک هم همین طور بود . من همیشه فکر می کردم که او در وکالت از من بیشتر مهارت دارد .
چین صادقانه گفت :
- من نگفتم جک بدتر بود ، ولی او بعضی از پرونده ها را قبول نمی کرد ،
اما تو هیچ وقت دلت نمی آید به کسی جواب رد بدهی . در صورتی که
شوهرت وقتی از موضوع یک وکالت خوشش نمی آمد ، آن را به وکیل
دیگری ارجاع می داد .
لیز متفکرانه گفت :
- شاید لازم باشد من هم این کار را بکنم .
چین که بخوبی لیز را می شناخت و می دانست که او چقدر وظیفه شناس
است ، گفت :
- من که گمان نمی کنم تو بتوانی خودت را راضی به این کار کنی .
زیر لب خندید و به دیکته کردن نامه هایش ادامه داد . او ناچار بود
نامه های زیادی برای قضات ، وکلای دیگر در ارتباط با پرونده های در
حال اقدام بفرستد .
آن شب چند ساعت بیشتر از حد معمول در دفتر ماند و به جبران تعطیلات،
به انجام کارهای عقب مانده پرداخت . حدود ساعت هشت به خانه رسید و
با دیدن بچه هایش که هنوز دور استخر نشسته بودند لبخندی به لب آورد
و گفت :
- سلام بچه ها .
از اینکه پیتر را هم در جمع آنها می دید ، خوشحال شد ، ولی به محض
مشاهده حرکات خشونت آمیز دو نفر از دوستان پیتر نسبت به بچه های

کوچکتر ، در حال شیرجه زدن در استخر ، نگران شد و از پیتر خواست که به آنها بگوید آنقدر با خشونت بازی نکنند .

سپس خطاب به کارول گفت :

- ممکن است یکی از بچه ها مجروح شود .

کارول در این مورد با لیز موافق بود و گفت که تمام بعد از ظهر را در کنار استخر گذرانده و مرتباً این مسأله را به آنها و دوستان مگان تذکر داده .

لیز نگران جیمی شد که شنایش زیاد خوب نبود .

آن شب بعد از رفتن دوستان بچه ها ، این موضوع را به آنها تذکر داد و گفت:

- نمی خواهم در خانه ی ما هیچ حادثه و دعوائی اتفاق بیفتد .

آنی سخنان مادرش را نپذیرفت و گفت :

- تو بی جهت نگرانی مادر .

با لحن تحکم آمیزی گفت :

- من جداً روی این موضوع تأکید دارم .

صبح روز بعد قبل از ترک خانه ، دوباره این مسأله را به بچه ها یادآوری کرد

و شب در موقع بازگشت به منزل به نظرش رسید که اوضاع مساعد است ، اما

روز پنجشنبه که دیرتر از حد معمول بازگشت متوجه شد که دوستان پیتر در

موقع شیرجه ، رعایت بچه های کوچکتر را نمی کنند . به همین جهت به

پیتر گفت :

- اگر دوستان اصول اولیه ایمنی را رعایت نکنند و به بچه های کوچکتر

توجهی نداشته باشند ، شنا کردن را برای آنها قذغن می کنم .

پیتر با لحن آرامی گفت :

- تو خسته به نظر می رسی مادر .

- درست است که من خسته هستم ، ولی این ربطی به موضوع ندارد . دلم

نمی خواهد اینجا اتفاق بدی بیفتد. شما نباید در استخر به حرکات

خشونت آمیز بپردازید و باز هم می گویم که من جدا" روی این مسأله تأکید دارم .

- باشد مادر ، حرفهایت را شنیدم .

درست است که پیتز در ظرف چند سال گذشته خیلی بزرگتر شده بود ، اما نه به آن حدی که کاملاً یک مرد شود . او هنوز جوان بود . بعضی از دوستانش کارهای احمقانه می کردند و این موضوع باعث نگرانی لیز می شد ، چون نه دنبال دردرس می گشت و نه دلش می خواست کسی در خانه اش مجروح شود . زخم قلبشان هنوز از حادثه مرگ جک التیام نیافته بود . بنابراین به ناچار مرتباً این موضوع را به پیتز و دوستانش تذکر می داد .

سپس لیز به اتاقش رفت تا کمی کار کند . فردای آن روز صبح زود می بایستی به دادگاه می رفت . او خسته و عصبی بود و می خواست آن شب زودتر به رختخواب برود .

عصر روز بعد موقعی که می خواست دادگاه را ترک کند ، تلفن همراهش زنگ زد . کارول پشت خط بود . به نظر خونسرد و روراست می آمد . لیز در راه پله ایستاد و مشغول گفتگو شد و او به طور صریح گفت :

- لازم است همین الان به خانه بیائی .

درد شدیدی در ستون فقراتش پیچید . صدای کارول درست مانند مواقعی بود که اتفاقی برای یکی از بچه ها می افتاد یا مسأله ای جدی پیش می آمد .

- اتفاقی افتاده ؟ کسی صدمه دیده ؟

قبل از اینکه کارول پاسخی بدهد ، جواب او را می دانست .

- در مورد پیتز است . او امروز سر کار نرفته و با چند نفر از دوستانش اینجا هستند .

- با صدای لرزانی جمله اش را قطع کرد :
- چه اتفاقی افتاده ؟
- هنوز نمی دانیم . او داشت شیرجه می زد . گمان می کنم سرش به جایی خورده . الان آمبولانس اینجاست .
- راست بگو خونریزی دارد ؟
- در این لحظه جک را در خاطر مجسم می کرد که به روی زمین افتاد بود و در خون می غلتید . اگر پیتر دچار خونریزی شده باشد ، این یک فاجعه است . کارول پاسخ داد :
- او بیهوش است .
- از دادن این خبر به لیز متنفر بود ، اما چاره ای به غیر از این نداشت . هر چه کرد نتوانست به آن زن بگوید که ممکن است گردن پسرش شکسته باشد . چون آنها هنوز در این مورد مطمئن نبودند .
- آنها دارند پیتر را به بیمارستان مارین (۱) می برند . تو باید برای دیدنش به آنجا بروی . متأسفم .
- لیز در حال دویدن به طرف اتومبیلش پرسید :
- حال بقیه چطور است ؟
- هیچ کس دیگر صدمه ندیده . فقط پیتر .
- حالش خوب خواهد شد ؟
- هیچ کس واقعا نمی دانست . همه جا پرستار بود . لیز صدای شیون و زاری را از پشت تلفن می شنید .
- فکر می کنم . درست نمی دانم . من داشتم تماشایشان می کردم . چند بار به آنها گفتم .
- کارول جمله اش را ناتمام گذاشت و مشغول گریستن شد . لیز اتومبیلش را

روشن کرد و در حالی که مشغول دعا بود به راه افتاد .
 پیتر باید خوب می شد . نباید فاجعه دیگری برای آنها رخ می داد . خداوند
 نمی گذاشت پیتر را از دست بدهند . با شتاب به سمت بیمارستان می راند ،
 البته بدون رد کردن چراغ قرمز و تصادف با عابر پیاده .

پس از پارک ماشین داخل بیمارستان شد . آنها پیتر را مستقیماً از بخش
 فوریتهای پزشکی به بخش تصادفات برده بودند .

به انتهای راهرو رفت و به دنبال پسرش گشت . به محض ورود به بخش
 تصادفات او را دید که در زیر دستگاه اکسیژن قرار دارد و پزشکان و
 پرستاران مشغول مداوایش هستند . آنها سرشان شلوغ بود و نمی توانستند
 با لیز صحبت کنند . یکی از پرستاران در چند جمله با شتاب برایش توضیح
 داد که چه اتفاقی افتاده . او دچار آسیب دیدگی در ناحیه سر شده بود و
 احتمالاً " بعضی از مهره های گردنش شکسته بود . آنها می بایستی
 سرعت از گردن و سرش عکس می گرفتند و همچنین علائم حیاتی را در
 وجودش از طریق مونیتر کنترل می کردند .

لیز با نگرانی پرسید :

– حالش خوب خواهد شد ؟

حتی یک لحظه هم چشم از روی پسرش بر نمی داشت . موجی از ناراحتی
 و ترس سراسر وجودش را فرا گرفته بود . پیتر به نظر مرده می آمد و لیز
 اطمینان نداشت که او زنده باشد .

پرستار صادقانه پاسخ داد :

– ما هنوز نمی دانیم . به محض اینکه دکتر وضعیت بیمار را ارزیابی کند ،
 با شما صحبت خواهد کرد .

دلش می خواست پسرش را لمس کند ، با او سخن بگوید ، اما حتی
 نمی توانست به نزدیکش برود . فقط می توانست آنجا بایستد و با خود

کلنجار برود . آنها دستگاه رادیولوژی را به آنجا آوردند . لباس شنای پیتر را بیرون آوردند . او روی برانکار خوابیده بود . سپس از سر و گردنش عکس گرفتند . به نظر می رسید که همه قسمتهای بدنش را مورد آزمایش قرار می دهند .

لیز در حال نگرستن اشک می ریخت . لحظات انتظار به کندی می گذشت . عاقبت دکتر معالج پسرش را دید که با لباس سبز پزشکی به آن سو می آید . قد بلندی داشت و دیدگان تیره رنگش گرفته و عبوس به نظر می رسید . موهای اطراف گیجگاهش کمی خاکستری شده بود . کوشید تا به خود بقبولاند که آن پزشک در کار خود مهارت دارد .

- حالش چطور است ؟

- فعلاً زیاد خوب نیست . ما هنوز اطمینان نداریم که شدت آسیب او چقدر است . احتمالات زیادی وجود دارد . حتی ممکن است دچار ورم مغزی شده باشد . تا چند دقیقه دیگر باید سی تی اسکن شود . فکر می کنم در رابطه با گردنش شانس آورده باشد . اول که او را دیدم به نظرم رسید که گردنش شکسته ، ولی حالا دیگر این تصور را ندارم الان جواب عکس رادیولوژی همه چیز را مشخص خواهد کرد .

آن پزشک در طول سالهای طبابت با پسران جوان زیادی در سن و سال پیتر برخورد کرده بود که در اثر بی توجهی در استخر آسیب دیده و حتی گاه این حادثه باعث فلج کامل آنها گردیده بود . جوانانی که با خشونت به بازی می پرداختند و یا بدون رعایت اصول ایمنی در آب شیرجه می زدند . ولی به نظر می رسید که این یکی شانس آورده است .

همه ی اعضای بدنش تحرک امیدوار کننده ای داشتند و هیچ گونه اثری از فلج شدن در آنها مشاهده نمی شد و فقط احتمال شکستگی را می داد .

بالاخره نتیجه عکسبرداری معلوم شد . مهره چهارم ، مو برداشته بود ، اما

ستون فقراتش آسیب ندیده بود. اکنون می بایستی آسیبهای احتمالی بر روی سر مصدوم را مشخص نمایند.

قبل از اینکه پیتر را ببرند، لیز فقط توانست بدنش را لمس کند و تنها جمله ای که به زبان آورد این بود «دوستت دارم».

اما پیتر هنوز بیهوش بود و صدای مادرش را نمی شنید.

یک ساعت بعد دوباره او را به اتاقش بازگرداندند. دکتر معالجتش که رییس بخش مصدومین بود و بیل وبستر (۱) نام داشت، خوشحال به نظر نمی رسید و به لیز گفت:

- خانم ساترلند. پسر شما شدیداً صدمه دیده و دچار ورم مغزی شده.

تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که منتظر بمانیم، اگر ورم بیشتر شد، به شکلی آن را از بین ببریم.

لیز با لحنی که حاکی از وحشت بود پرسید:

- منظور تان جراحی مغزی است. یعنی او ...

آن قدر هراسان بود که نمی توانست کلمات را در ذهن خود مرتب کند.

- هنوز نمی دانیم. احتمالات زیادی وجود دارد. باید کمی صبر کنیم تا ببینیم چه اتفاقی می افتد.

- آیا می توانم کنارش بنشینم؟

- به شرطی که جلوی کار ما را نگیرید و حرکتش ندهید. او باید بی حرکت باقی بماند.

وبستر طوری با لیز صحبت می کرد که انگار آن زن یک دشمن است و لیز هم، همان احساس را نسبت به آن پزشک داشت و به نظرش می رسید که آن مرد خشن و بی احساس است و این همان حسی بود که از آن نفرت داشت، فقط این مسأله که او می کوشید تا جان پیتر را از

مرگ نجات بدهد ، تا حدی خشونتش را جبران می کرد .

لیز گفت : - من مزاحم کار شما نمی شوم .

با دست نقطه ای را که او می توانست در آنجا بنشیند نشان داد . چهار پایه ای را برداشت و نزدیک پسرش نشست و دستش را به آرامی در دست گرفت و چشم به مونیتهورهایی که ضربان قلب و امواج مغزی بیمار را نشان می دادند ، دوخت .

وبستر با لحنی که به نظر می رسید قصد متهم کردنش را دارد پرسید :

- وقتی این اتفاق افتاد ، شما کجا بودید ؟

دلش می خواست می توانست مشت خود را به دهان آن مرد بکوبد . با لحن سردی گفت :

- دادگاه . من یک وکیل هستم . خانمی که از بچه ها مراقبت می کند در کنار استخر مواظبشان بوده ، ولی فکر می کنم جلوگیری از این اتفاق از دست همه خارج بوده .

به طور خلاصه گفت :

- نظر من هم همین است .

سپس برای مشورت با پزشکان دیگر از اتاق خارج شد و چند دقیقه دیگر بازگشت و با لحن قاطعی گفت :

- ما یکی دو ساعت دیگر صبر می کنیم و بعد او را برای جراحی به طبقه بالا می بریم .

لیز فقط سر تکان داد . روی چهارپایه نشسته بود و دست بیتر را در دست داشت . سپس پرسید :

- اگر با پسر صحبت کنم ، صدای مرا می شنود ؟

چین به پیشانی افکند و پاسخ داد :

- احتمالش ضعیف است .

آن زن هم مانند پسرش رنگ پریده به نظر می رسید ، ولی موهای سرخ و چهره ای زیبا داشت . ناگهان پرسید :

- حالتان خوب است ؟

لیز فقط سر تکان داد .

وبستر گفت :

- اگر از حال بروید ما اینجا فرصت رسیدگی به شما را نداریم . اگر تحمل این محیط برایتان مشکل است ، می توانید در اتاق انتظار ، منتظر بمانید . خیالتان راحت ، در صورت لزوم خبرتان می کنیم .

لیز قاطعانه گفت :

- من هیچ جا نمی روم و همین جا می مانم .

هشت ماه قبل که با حادثه دردناک مرگ همسرش مواجه شد ، از حال نرفته بود . از طرز برخورد آن مرد خوشش نمی آمد . ولی یکی از پرستاران ادعا داشت که او بهترین پزشک آن بیمارستان است و لیز می خواست این ادعا را باور کند . فقط رفتارش باعث وحشتش می شد .

آن پزشک همیشه در موقعیتهایی قرار می گرفت که بیمارانش با مرگ و زندگی دست به گریبان بودند و زندگیها را نجات می داد .

هیچ وقت با بستگان بیمار کاری نداشت و تمام قوایش را به روی مریض خود متمرکز می کرد . آخرین خواسته اش این بود که به غیر از بیمار درباره کس دیگری نگران شود .

از یک پزشک اعصاب خواست که در صورت لزوم به آنجا بیاید . پرستاری از لیز پرسید :

- قهوه میل داری ؟

- نه متشکرم . حالم خوب است .

کاملاً مشخص بود که راست نمی گوید . او احساس ناامیدی می کرد و

نگران فرزندش بود . درست مانند همان موقعی که نگران جک بود . حتی تصور اینکه ممکن است پسرش را از دست بدهد خارج از حد توان و قدرت تحملش بود . هر وقت به این مسأله می اندیشید به روی بستر پیتر خم می شد و می گفت :

- بس است دیگر پیتر : بلند شو . با من حرف بزن . من مادرت هستم . چشمهایت را باز کن عزیزم . دوستت دارم . بلند شو . سپس دست به دعا برمی داشت و از خدا می خواست که پیتر صدایش را بشنود .

آن موقع ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود و تا ساعت چهار هیچ تغییری در وضع بیمار رخ نداد . وبستر دوباره برگشت و گفت که آنها یک ساعت دیگر هم صبر می کنند تا شاید هوشیاری اش را به دست بیاورد و بعد تصمیم نهائی را بگیرند .

لیز سخنانش را شنید و سر تکان داد . از بدو ورود به بیمارستان ، تا آن لحظه تغییر چندانی در وضعیت پیتر مشاهده نمی شد . و فقط هر دو این تصور را داشتند که رنگ و رویش کمی بهتر شده ، بر عکس دکتر متوجه شده بود که رنگ و روی مادر بیمار بهتر نشده و وضعیت مناسبی ندارد ، اما در این مورد چیزی به او نگفت . این بار لحن کلام پزشک تا حدودی گرمتر و خوشایند تر بود و گفت بهتر است به پدر پیتر اطلاع بدهد که به آنجا بیاید .

لیز بدون هیچ توضیحی ، سر را به علامت نفی تکان داد .
دکتر با لحن محتاطانه ای گفت :

- بهتر است این کار بکنید ، چون هنوز خطر مصدوم را تهدید می کند . آنچه در دیدگان آن زن می دید ، پزشک را به شک انداخت . شاید دلیلش یک جدائی و طلاق یا یک وضعیت ناجور بود .

بالاخره لیز سکوت را شکست و گفت :

- پدرش هشت ماه پیش مرده و کس دیگری نیست که بخواهم با او تماس

بگیرم .

همین چند لحظه پیش به خانه زنگ زده و اطلاع داده بود که پیتر زنده است ، ولی تا وقتی از وضعیت بهبود وی آگاه نمی شد ، دوباره با آنها تماس نمی گرفت . به نظر آرام می رسید . تنها کاری که می توانست بکند این بود که از خدا بخواهد پیتر به پدرش ملحق نشود . و دعا می کرد که آن پزشک بتواند مانع مرگش شود .

وبستر گفت : ((متأسفم))

و دوباره ناپدید شد . نگاه لیز به روی بستر پسرش به گردش درآمد و احساس کرد که اتاق به دور سرش می چرخد . نه ، نمی توانست بگذارد او بمیرد ، هرگز اجازه نمی داد آنها را ترک کند .

سرش را پایین گرفت و کم کم حالتش بهتر شد . سپس برگشت تا دوباره با او حرف بزند .

پیتر صدای دعای مادرش را شنیده بود و می خواست بدنش را حرکت بدهد، ولی آنها گردنش را محکم بسته بودند و نمی توانست سرش را تکان بدهد. چشمهایش هنوز بسته بود .

لیز با لحن التماس آمیزی گفت :

- چشمهایت را باز کن . یا من حرف بزن . اگر صدایم را می شنوی با اشاره چشم به من بفهمان یا دستم را فشار بده .

ابتدا هیچ علامتی از طرف پیتر مشاهده نشد و سپس ناله کوتاهش به گوش رسید . اما به سختی می شد فهمید که در بیهوشی ناله می کند یا پاسخ مادرش را می دهد .

لیز به محض شنیدن این صدا به دنبال پرستار رفت و او به کنترل علائم حیاتی بیمار پرداخت و پس از نگاه به مونیتور با عجله از دکتر خواست که به آنجا بیاید .

نمی دانست این علامت خوبی است یا نه . هنگامی که دکتر بازگشت ، پیتز دوباره ناله کرد و این بار دیدگانش را با لرزش گشود . لیز که در کنارش ایستاده بود با بیم و امید چشم به پسرش دوخت و صدای نامفهوم و آمیخته با رنج و دردش را شنید .

- مادر .

هم او این کلمه را شنید و هم بیل وستر و اشک از گونه هایش سرازیر شد . سپس به روی بسترش خم شد و گفت خیلی دوستش دارد . همین که سر برداشت با کمال تعجب متوجه شد که دکتر هم لبخند به لب دارد . و صدایش را شنید که می گفت :

- باز هم با او حرف بزن . می خواهم چند آزمایش دیگر روی بیمار انجام بدهم .

پیتز چشمانش را بسته بود ، اما همین که دوباره صدای مادرش را شنید ، باز هم دیدگانش را گشود و ناله وحشتناکی سر داد . و به طور نامحسوسی دست او را فشرد . به نظر می رسید که کم کم حالش بهتر می شود . با چهره ای گرفته و اخمو چشم به لیز دوخت و گفت : «آخ» و دوباره ناله کرد . لیز گفت : - دارد درد می کشد .

بیل وستر سر را به علامت تأیید تکان داد و گفت :

- مطمئنم که همین طور است و سردرد شدیدی دارد .

سپس از طریق سرم به تزریق دارو پرداخت و تکنسین آزمایشگاه از او خون گرفت . جراح اعصاب به دیدنش آمد . دکتر وستر به مبادله اطلاعات با وی پرداخت و سپس به لیز گفت که آنها هنوز قصد ندارند پیتز را جراحی کنند . حتی شاید اگر کمی خوش شانسی بیاورد و حالش بهتر شود ، نیازی به عمل نباشد .

آن موقع ساعت شش بود . او حتی یک لحظه هم از کنار پسرش دور نشده

بود وبستر گفت :

- شما بروید یک قهوه بنوشید ما مراقب بیمار هستیم .

به اعتراض گفت :

- تا وقتی حالش بهتر نشود . از اینجا تکان نمی خورم .

مهم نبود چقدر طول بکشد . درست است که از صبح آن روز چیزی

نخورده بود ، ولی حتی اگر هم می خواست ، نمی توانست چیزی بخورد .

یک ساعت بعد دوباره صدای پیتر به گوش رسید ((مادر))

این بار صدایش واضح تر شنیده می شد و سپس کلمه ((درد دارم)) را به

زبان آورد . صدایش شبیه وزغ بود . آن وقت دست خود را بالا آورد و با

تمام قدرت ، به اندازه زور یک کودک ناتوان ، دست مادرش را فشرد .

آنها نمی خواستند مسکنی برای تسکین دردش به او بدهند ، چون این

خطر وجود داشت که بیمار به حالت بیهوشی برگردد. بالاخره گفت ((خانه))

وبستر پرسید :

- می خواهی به خانه بروی ؟

سر را به علامت تأیید تکان داد .

- خوب است . ما هم دلمان می خواهد که تو به خانه برگردی ، اما قبل از

اینکه بتوانی به جایی بروی ، باید بیشتر با من حرف بزنی . چه احساسی

داری ؟

دکتر با بیمار ملایمتر از مادرش صحبت می کرد . لیز به خاطر آنچه که او

برای پرسش انجام داده ، خوشحال بود .

پیتر پاسخ داد :

- وحشتناک درد دارم .

- بیشتر کجایت درد می کند ؟

- سرم .

- گردنت هم درد می کند ؟
- با حرکت سر تأیید کرد و سپس کمی بدنش را حرکت داد. به نظر می رسید تکان خوردن باعث تشدید درد شود .
- جای دیگر بدنت هم درد می کند ؟
- نه ... مادر .
- عزیزم من اینجا هستم و هیچ جا نمی روم .
- متأسفم کار احمقانه ای کردم .
- سپس به مادرش نگاه کرد . لیز سر تکان داد . اکنون دیگر وقت افسوس خوردن نبود .
- دکتر گفت :
- درست است . خیلی احمقانه . شانس آوردی که دچار فلج کامل نشدی .
- سپس از وی خواست که دست و پاهایش را حرکت بدهد و پیتز این کار را کرد . او به زحمت می توانست انگشتان پزشک را فشار بدهد ، ولی وبستر و جراح اعصاب از این پیشرفت راضی بودند .
- در ساعت نه شب به لیز اطلاع دادند که می خواهند مصدوم را به بخش مراقبتهای ویژه تصادفات منتقل کنند ، تا از نزدیک او را تحت کنترل خود داشته باشند .
- وبستر گفت :
- فکر می کنم بهتر است شما به خانه بروید و استراحت کنید و فردا صبح دوباره برگردید .
- می توانم شب را اینجا بخواهم ؟
- اگر واقعا" بخواهید ، می توانید . اگر کمی حالش بهتر شود ، ممکن است به او دارویی بدهیم که خوابش ببرد . شما تمام روز را اینجا بودید و نیاز به استراحت دارید .

او برای لیز احساس تأسف می کرد . به عنوان یک قانون همیشه می کوشید تا خود را درگیر مسایل شخصی بیمارانش نکند ولی این طور به نظرش می رسید که آن زن خیلی درد کشیده است ، پرسید :

- بچه های دیگری هم در خانه دارید ؟

- بله .

- پس بهتر است نزد آنها برگردید . ممکن است نگران شده باشند . وقتی پسران را به اینجا آوردند ، ظاهر بدی داشت ، آیا بچه ها هم او را دیدند ؟ - فکر می کنم دیده باشند . حالا به آنها خبر می دهم که حال برادرشان بهتر شده .

هنوز نمی توانست به آنها در مورد بهبود پیتز اطمینان بدهد .

دکتر گفت :

- چرا چند ساعتی به خانه نمی روید . اگر اتفاقی بیفتد ، حتماً با شما تماس می گیرم .

- آیا شما اینجا می مانید ؟

لیز از وبستر خوشش نمی آمد ، اما کم کم داشت به او اعتماد پیدا می کرد .

- قول می دهم تمام امشب را تا فردا ظهر اینجا بمانم .

سپس لبخندی به لب آورد و به نظر لیز رسید که موقعی که آن مرد با تحکم صحبت نمی کند و مانند زمان بررسی مونیتورها چین به پیشانی نمی افکند ، چهره دلپسند و محبوبی دارد .

با لحن صادقانه ای گفت :

- دلم نمی خواهد پسرم را ترک کنم .

- الان می خواهیم بیمار را حرکت بدهیم و شما اینجا جلوی دست و پای

ما را می گیرید .

لیز متوجه منظور پزشک از بیان این جملات شد و تبسمی کرد و به پیتز گفت :

- می روم خانه به بچه ها سر بزنم و قول می دهم که زود برگردم .
پیتز دوباره گفت :

- متأسفم مادر ، خیلی کار احمقانه ای بود .

- تو واقعا" خوش شانس هستی و من خیلی دوستت دارم . سعی کن زودتر حالت خوب شود .

- به جیمی بگو حالم خوب است .

او به زحمت توانست ، این جمله را ادا کند و این نشانه پیشرفت بود . از وقتی چشمانش را گشود و شروع به صحبت کرد ، این طولانی ترین جمله ای بود که به زبان آورد .

لیز گفت :

- حتما" . بعداً می بینمت .

- من حالم خوب است .

پیتز می کوشید تا مادرش را از بهبود حالش مطمئن کند و این نشانه خوبی بود ، نشانه هوشیاری . در واقع هم نسبت به محیط اطرافش و هم در مورد اتفاقی که افتاده ، هوشیاری داشت . لیز حتی نمی توانست تصور کند که اگر او از حالت بیهوشی کامل بیرون نمی آمد ، چه می شد و یا از آن هم بدتر ، اگر زنده نمی ماند چه اتفاقی می افتاد . حتی تحمل فکر کردن به این مسایل را هم نداشت .

وبستر به پیتز گفت :

- انتظار دارم وقتی برگشتم ، بتوانی داخل این راهرو بدوی .

سپس به لیز خندید و او پس از بوسیدن پسرش به آرامی به سمت راهرو رفت و دکتر هم در تعقیبش به راه افتاد و گفت :

- پیتر پسر خوش شانسی است .
 وبستر داشت تحت تأثیر زنی قرار می گرفت که حتی یک لحظه هم ثبات و استواری خود را از دست نداده بود . در ادامه سخنش گفت :
- ابتدا فکر نمی کردم پیتر بتواند بدون عمل جراحی بحران بیماری را پشت سر بگذارد ، آنهم به این سرعت ، او جوان و سالم است . کسی چه می داند ، شاید صحبت‌های شما با پسران باعث شد به هوش بیاید .
- باعثش هر چه باشد ، خدا را شکر که توانست آن وضعیت را پشت سر بگذارد .
- لیز در حال به زبان آوردن این سخنان ، احساس ضعف در پاهایش کرد ، وبستر گفت :
- ممکن است لازم باشد پسران چند هفته در بیمارستان بمانند . بنابراین بهتر است یک دفعه این قدر خودتان را خسته نکنید ، اگر بخواهید می توانید صبح به اینجا برگردید . مطمئن باشید او حالش خوب خواهد شد .
- ترجیح می دهم همین جا بخوایم . فقط به خانه می روم که به بچه ها سر بزنم . چند ساعت دیگر برمی گردم .
- با کنجکاوی پرسید :
- چند تا بچه دارید ؟
- دکتر نمی دانست آن زن کیست و چه کاره است ، ولی ایسن برایش مسلم بود که مادر فوق العاده ای است و پسرش را عمیقاً دوست دارد .
- لیز پاسخ داد :
- پنج تا . پیتر بزرگترین است .
- شماره تلفن خودتان را روی میز بگذارید تا اگر اتفاقی افتاد ، تماس بگیریم . اگر تصمیم گرفتید در خانه بمانید ، احساس گناه نکنید . ممکن است بچه های دیگران ناراحت باشند ، مخصوصاً اگر این حادثه را به

- چشم دیده باشند . کوچکترین فرزندتان چند ساله است ؟
- ده سال . آنها ده ، یازده ، سیزده و چهارده ساله هستند .
- سر خودتان را شلوغ کرده اید .
- آنها بچه های خوبی هستند .
- وبستر می خواست بگوید « و مادر خوبی هم دارند » ، اما این را نگفت . در عوض برگشت تا دوباره وضعیت پیتر را کنترل کند .
- لیز بیمارستان را ترک کرد و کمی بعد از ساعت نه به خانه رسید . بچه ها همه بیدار بودند . دخترها دور میز آشپزخانه نشسته بودند و گریه می کردند جیمی در آغوش کارول خسته و رنگ پریده به نظر می رسید . آنها شبیه بچه یتیمهایی بودند که در جنگ پدر و مادرشان را از دست داده اند .
- به محض ورود مادرشان ، همه به طرف او دویدند و کوشیدند تا از حالت چهره اش اتفاقی را که افتاده بخوانند . اما با وجود اینکه لیز خسته و پریشان به نظر می رسید ، لبخند به لب داشت و گفت :
- حالش دارد بهتر می شود . هر چند صدمه ی زیادی دیده و یکی از مهره های گردنش دچار شکستگی موئی شده ولی خیلی شانس آورده و الان حالش خوب است .
- همه با هم پرسیدند :
- می توانیم او را ببینیم ؟
- هنوز نه .
- کارول از باقیمانده شام ، یک بشقاب جلویش گذاشت ، اما لیز میلی به خوردن آن نداشت .
- مگان با ناراحتی پرسید :
- چه موقع می تواند به خانه برگردد ؟
- فعلاً تا چند هفته دیگر نمی تواند . بستگی بسرعت بهبودش دارد .

آنها دلشان می خواست همه چیز را بدانند . بخصوص این مسأله را که پیترو زنده می ماند . پس از اینکه ساعتی در کنار هم نشستند و به گفت و گو پرداختند ، بچه ها به طبقه بالا رفتند و آن وقت کارول به لیز گفت که خیلی متأسف است و خود را در این اتفاق مقصر می داند .

لیز گفت : - چرند نگو .

آن قدر خسته بود که نمی توانست با کارول حرف بزند و احساس گناهش را تسکین بدهد . با وجود این احساس می کرد که این را به او مدیون است که خونسرده و آرامش کند . و گفت :

- تو نمی توانی همه چیز را کنترل کنی . حتماً آنها خیلی با خشونت بازی می کردند . فقط خیلی شانس آورد که این اتفاق باعث مرگش نشد و یا او را فلج نکرد .

کارول گفت : - آه خدای من .

و اشک از دیدگانش جاری شد . بینی اش را بالا کشید و پرسید :

- واقعا فکر می کنی حالش خوب خواهد شد ؟

- آنها این طور فکر می کنند . تا چند ساعت پیش بیهوش بود ، ولی الآن می تواند صحبت کند . برای مدتی فکر می کردم ...

حتی نتوانست این جمله را به زبان بیاورد . کارول با دیدگانی اشک آلود سر تکان داد . او هم ، همین فکر را کرده بود . در تمام مدتی که مراجعت لیز به خانه به طول انجامیده بود ، این فکر را در سر داشت مخصوصاً وقتی دوباره تلفن نزد ، اطمینان یافت که بدترین اتفاق ممکن افتاده است . تقریباً هر دو یک اندیشه در سر داشتند . لیز گفت :

- امشب باید به بیمارستان برگردم . به طبقه بالا می روم تا وسایل لازم را بر دارم .

- چرا همین جا نمی خوابی . به نظر خسته می رسی . می توانی شب را در

خانه استراحت کنی و فردا صبح دوباره پیش او بروی .

- دکتر هم همین حرف را زد ، ولی من ترجیح می دهم شب را پیش پسرم باشم . حتی در سن هفده سالگی هم وحشت زده خواهد بود . به خاطر آسیبی که دیده خیلی درد می کشد .

- بچه بیچاره . عجب پایان تابستان توأم با بدبختی و نکبتی . فکر می کنی ماه سپتامبر بتواند به مدرسه برود ؟

- هنوز نمی دانیم .

مدرسه کم اهمیت ترین مشکل بود . آن روز بعد از ظهر وحشتناکی را پشت سر نهاده بود . در موقع اندیشدن به این حادثه ، این طور به نظرش می رسید که با قطار سریع السیری برخورد کرده است .

به طبقه بالا رفت تا جیمی را برای شب بخیر بیوسد . اما جیمی تازه به خواب رفته بود و دخترها هم در رختخواب بودند . خانه بدون پیتر به طرز غریبی ساکت و سوت و کور بود . به اتاقش رفت و روی تخت نشست . هنگامی که خواست ساکش را ببندد ، احساس کرد که قدرت حرکت را ندارد . به اتفاقاتی که افتاده ، می اندیشید و برای تسکین رنج و دردش می گریست .

زمانی که بالاخره ساک خود را بست ، به بیمارستان بازگشت و پیتر را دید ، نیمه شب بود .

یکی از دلایل تأخیرش این بود که قبل از آمدن با مادرش تماس گرفت و هلن پس از آگاهی از ماجرا ، با صدای گرفته ای گفت :

- خدای من ، حالش خوب خواهد شد ؟

- قول می دهم همین که حالش بهتر شد ، با تو تماس بگیرم .

هنگامی که وارد بخش مراقبتهای ویژه شد ، پیتر بیدار بود و داشت تقریباً به حالت عادی با یکی از پرستاران صحبت می کرد .

به محض دیدن مادرش پرسید :

- سلام مادر . حال جیمی چطور است ؟
 - خوب است . همه گفتند که به تو بگویم خیلی دوستت دارند .
 می خواستند به دیدنت بیایند ، ولی من گفتم باید چند روزی صبر کنند .
 پرستار در گوشه اتاق انتظار یک تخت برایش آماده کرد ، یک متکا زیر
 سرش نهاد و قول داد اگر پسرش به او نیاز داشته باشد یا دوباره حالش بد
 شود ، بیدارش کنند . سپس اطمینان داد که گمان نمی کند مشکلی پیش
 بیاید .

علائم حیاتی بیمار رضایتبخش بود و به خوبی می توانست صحبت کند .
 لیز داشت آماده خواب می شد که بیل وبستر وارد اتاق شد و به دیدن
 پزشک با نگرانی در رختخواب نشست و در حالی که ضربان قلبش از
 اضطراب شدت می یافت پرسید :

- چه اتفاقی افتاده ؟

بیل به جای لباس سبز قبلی ، لباس خاکستری رنگی به تن داشت که
 جالب به نظر نمی رسید . پاسخ داد :

- اتفاقی نیفتاده . پیتر حالش خوب است . قصد نداشتم شما را بترسانم .

فقط می خواستم ببینم به چیزی احتیاج دارید . چیزی برای خوابیدن ؟
 او مردد بود و لیز به این نکته پی برد که پزشک چقدر به آنها توجه دارد و
 به خاطر رسیدگی به پیتر و بابت کارهایی که برای بیمارانش انجام می داد
 احساس رضایت و شادی کرد و گفت :

- من حالم خوب است و به خاطر زحمتی که می کشید از شما ممنونم .
 فکر می کنم بتوانم بخوابم .

لیز خسته به نظر می رسید . این مسأله باعث تعجب وبستر نشد ، چون
 می دانست که آن زن بعد از ظهر سختی را پشت سر نهاده است .

وبستر گفت :

- از اینکه حالش بهتر شده ، خوشحالم .
- من هم همین طور . اگر او زنده نمی ماند ، ما هم زنده نمی ماندیم .
- شوهر شما چه مدت بیمار بود ؟
- بی جهت حدس زده بود که همسر او سرطان داشته . لیز سر را به علامت نفی تکان داد و گفت :
- شوهر یکی از موکلین ما صبح کریسمس به او گلوله زد .
- بیان این جمله ذهن وبستر را روشن کرد . سر تکان داد . نمی دانست تأسف خود را چطور ابراز کند . فقط می توانست حدس بزند که بر آن زن چه گذشته است .
- متأسفم . حالا یادم آمد که این حادثه را در اخبار دیده بودم .
- سپس پس از خاموش کردن چراغ اتاق انتظار ، آنجا را ترک کرد .
- مگر می شد لیز را تحسین نکرد . او هنوز بر خوردی منطقی داشت . هنوز از بچه ها یش به خوبی مراقبت می کرد و به کار می پرداخت . سپس به اتاق پیتر رفت تا وضعیت وی را کنترل کند . در موقع نگرستن به او لبخند زد .
- آن شب پیتر یک هدیه بود ، یک هدیه به مادرش و لیز لیاقت این هدیه را داشت . حتی بیشتر از حد تصور بیل وبستر .
- ولی تا همین حدی که در مورد او می دانست ، کافی بود .
- در حالی که برای امضای چند چک به طرف میز خود می رفت ، با خود می خندید . او چنین روز هائی را دوست داشت ، روز هائی که توأم با پیروزی بود و شکست در آن راهی نداشت . آن روز موفق به نجات جان یک انسان شده بود و همین باعث خوشحالی اش می شد . این بار سرنوشت با بیماراش منصفانه رفتار کرده بود . به روی صندلی نشست و برای چند لحظه چشمها

را بست و دوباره آنها را گشود و به امضای چک پرداخت .
برایش اهمیت نداشت که شبی طولانی در پیش دارد . از اینکه همه چیز
به خوبی پیش رفته بود ، احساس شادی و مسرت می کرد .

فصل هفتم

لیز چند ساعت در اتاق انتظار خوابید و سپس قبل از بیدار شدن پرسش نزد او رفت. پیتز به محض بیداری شروع به ناله از سردرد و شکوه از فشار بست فلزی گردن (۱) که به گردنش بسته بودند و دردی که در ناحیه پشت داشت، کرد.

وبستر که در تمام طول شب هر یک ساعت یکبار به کنترل وضع بیمارش می پرداخت در ساعت شش صبح هم به دیدنش آمد.

به نظر می رسید که همه چیز خوب و مرتب است. آن روز صبح جراح اعصاب هم کمی دیرتر از معمول به آنجا آمد و از وضعیت مریض اظهار رضایت کرد و به لیز گفت که پرسش خیلی شانس آورده است.

لیز به پرستارها کمک کرد تا بدن پیتز را شستشو بدهند. سپس مقداری مایعات به بیمار دادند و بعد از ظهر آن روز برای سر زدن به بچه ها به خانه رفت، ولی جیمی را در آنجا ندید. حتی کارول هم بعد از صبحانه دیگر خبری از وی نداشت. با نگرانی به جستجو پرداخت و بالاخره او را دید که ساکت در اتاقش نشسته است. در کنارش روی تخت نشست و پرسید:

— سلام. عزیزم. تو اینجا تنها چکار می کنی؟

برگشت و نگاهش کرد. غم و اندوه در چهره اش نمایان بود. دستش را در دست گرفت و گفت:

— پیتز سلام رساند و گفت که خیلی دوستت دارد، سعی می کند زودتر حالش خوب شود و برگردد.

جیمی سر تکان داد و در حالی که قطرات اشک به روی گونه هایش می غلتید ، گفت :

- نه ، بر نمی گردد . او هم مثل پدر مرده . دیشب خوابش را دیدم . صورت پسرش را به طرف خود برگرداند و گفت :

- من به تو دروغ نمی گویم . به زودی حالتش خوب می شود . گردنش آسیب دیده و به آن بست فلزی بسته اند و سردرد شدیدی دارد ، اما به تو قول می دهم که بزودی بر گردد .

پس از یک سکوت طولانی ، به مادرش نگاه کرد و گفت :

- می توانم او را ببینم ؟

گرچه پیتر به نظر ترسناک می آمد و اطرافش پر از لوله و مونیتور بود که مرتب بوق می زد ، ولی لیز به این فکر افتاد که بهتر است جیمی برادرش را ببیند و اطمینان یابد که زنده است و گفت :

- اگر واقعاً بخواهی ، می توانی . اطرافش پر از دستگاههایی است که سر و صداهای گوشخراش از آنها به گوش می رسد و چند لوله به بازویش وصل کرده اند .

به نظر می رسید که هم کنجکاو شده و هم ترسیده ، پرسید :

- چه جور لوله هائی ؟

- لوله هائی شیشه ای .

- به من اجازه می دهند او را ببینم ؟

به بچه ها اجازه ورود به بخش مراقبتهای ویژه را نمی دادند ، اما لیز تصمیم گرفت وضعیت روحی و جسمی او را برای بیل وبستر توضیح بدهد و اجازه ملاقات را بگیرد .

قرار بود بعد از ظهر آن روز بیل در بیمارستان باشد و لیز هم به پیتر قول داده بود که بازگردد و شب را در آنجا بخواهد .

به همین جهت پاسخ داد :

- از آنها می پرسم .

سپس به آرامی پرسش را در آغوش گرفت و گفت :

- خیلی دوستت دارم . همه چیز درست می شود .

- قول بده او مثل پدر نمیرد .

- قول می دهم .

به جنگ اشکهایش رفت تا از سرازیر شد نشان جلوگیری کند . هنوز قبول

این مسأله برایشان خیلی مشکل بود .

جیمی گفت :

- قول مردانه ؟

و انگشتش را بالا برد . لیز هم انگشتش را به انگشت پرسش زد و گفت :

- قول مردانه . امشب که دکتر را دیدم از او سؤال می کنم . بهتر است امروز

عصر به پیتر تلفن بزنیم و شما با هم صحبت کنید .

چشمان جیمی از خوشحالی درخشید و پرسید :

- می توانم ؟

- مطمئناً

و ناگهان به این فکر افتاد که این مکالمه تلفنی باعث آرامش دخترها هم

خواهد شد . با جیمی به طبقه پایین رفت ، پس از اینکه بچه های دیگر را

هم صدا زد ، شماره بیمارستان و بخش مراقبتهای ویژه تصادفات را گرفت .

آنها یک تلفن برای پیتر آوردند . هر چند صدایش گرفته و ضعیف بود ، اما

تقریباً طبیعی به نظر می رسید . قول داد بزودی حالش خوب شود و به خانه

برگردد و از خواهرانش خواست که در غیابش رفتار خوبی داشته باشند .

سپس به جیمی اخطار کرد که هنگام شنا در استخر خیلی دقت کند و گفت

کار خودش خیلی احمقانه بوده و او هیچ وقت نباید چنین کاری را بکند .

آنگاه در پایان گفت :

- بچه ها دلم برایتان خیلی تنگ شده است . به محض اینکه بتوانم به خانه بر می گردم .

صدایش شبیه یک بچه شد و لیز که از تلفن دیگر این مکالمه را می شنید احساس کرد که دارد گریه می کند .

جیمی با افتخار گفت :

- مادر گفته از دکتر می پرسد که اگر اجازه بدهند من هم به دیدنت بیایم . از شنیدن این جمله پیتر خوشحال شد و لیز به او گفت تا چند ساعت دیگر بر می گردم ، اگر حال تو خوب باشد تصمیم دارم شام را با بچه ها بخورم .

- حالم خوب است مادر . می توانی برای من هم چیزی بیاوری که بخورم؟
- مثلاً چی ؟

پیتر هنوز مایعات می خورد .

- یک چیزبرگر .

لیز با صدای بلند خندید . گفت :

- پس باید حالت خیلی بهتر شده باشد .

در آن لحظه به یاد روز قبل افتاد که با التماس از پیتر می خواست چشمهایش را باز کند و با او حرف بزند . آن موقع پسرش در دنیای دیگری بود .

- فکر می کنم بهتر است چند روز دیگر صبر کنی عزیزم .

پیتر با لحنی که حاکی از ناامیدی بود گفت :

- فکر می کردم این جواب را بدهی .

- بعداً می بینمت .

به نزد بچه ها برگشت . جیمی روی زانوی مادرش نشست . اکنون سرحال تر به نظر می رسید و صحبت با پیتر باعث بهبود وضع

روحی اش شده بود . بعد از اینکه جیمی برای بازی به حیاط رفت ، لیز با دفتر و کالتش تماس گرفت و جین گفت که همه چیز روبراه است و اتفاق مهمی نیفتاده ، فقط مجبور شده جلسه دادگاه را لغو کند و قرارهایش را برای هفته آینده بگذارد . این علامتی برای لیز بود که هنوز بار همه ی کارها به دوش خودش است و کس دیگری نیست که در غیابش به رسیدگی و انجام امور بپردازد .

همه چیز به خودش بستگی داشت . بچه ها ، کارش ، اتفاقی که برای پیتر افتاده و فاجعه ای که در صورت مرگ پسرش به وقوع می پیوست . این یک مسؤلیت وحشتناک بود .

آن شب موقعی که داشت به ملاقات پسرش می رفت ، به این مسایل می اندیشید .

بیل وبستر مشغول عیادت بیماران بود . به دیدنش تبسمی کرد و پرسید :

- بیمار ما در چه حال است ؟

- او یک چیز برگر خواسته . من فکر می کنم این علامت خوبی است ، این طور نیست ؟

لیز در موقع بیان این پرسش ، داشت تار مویی را از داخل چشمش بیرون می آورد .

او به آرامی شانه های پیتر را که هنوز از سردرد شکایت داشت ، می مالید . پزشکان دارویی به وی داده بودند که تا حدی به کاهش درد کمک کند .
وبستر گفت :

- چیز برگر باید علامت خوبی باشد . فکر می کنی فردا بخوری خوب است ؟
پیتر با شادی و شغف پرسید :

- واقعا !

- بله واقعا . ظرف چند روز آینده شروع به معالجه در ناحیه گردنت خواهیم

کرد و تو باید قدرت لازم را به دست بیاوری .
 خبر خوبی بود ، چون پیتر از خوردن مایعات و سوپ نفرت داشت .
 وبستر به معاینه و کنترل مونیتهورها پرداخت . قبل از ترک بخش مراقبت‌های
 ویژه مطالبی را یادداشت کرد و لیز هم به دنبال او از آنجا خارج شد تا از
 دکتر بپرسد که آیا می‌تواند عصر روز بعد جیمی را به دیدن پیتر بیاورد .
 گفت :

– می‌خواهم لطفی در حق ما بکنید .

وبستر گوش فرا داد . این بار لباس آبی رنگی در برداشت و به نظر
 می‌رسید که چند روزی است موهایش را شانه نزده است . او تمام بعد از
 ظهر آن روز را به معالجه‌ی مصدومین یک تصادف اشتغال داشت و
 تلف شدن دو کودک از میان آسیب دیدگان این حادثه که جمعاً سه بچه
 و پنج بزرگسال بودند ، برایش بسیار غم‌انگیز و ناامید کننده بود . بنابراین
 از سرعت بهبود حال پیتر ، تا حدودی تسکین یافت .
 لیز ادامه داد :

– منی‌دانم که بچه‌ها اجازه ندارند به بخش مراقبت‌های ویژه بیایند .
 دکتر سر تکان داد و با بی‌حوصلگی نگاهش کرد .

به دلایل خاصی به بچه‌ها اجازه ورود به بخش مراقبت‌های ویژه را
 نمی‌دادند . آنها شبیه کارخانه کوچک میکروب‌سازی بودند و بیماران
 قدرت مقابله با عفونت را نداشتند .

اما لیز با سماجت چشم به او دوخت و گفت :

– سال گذشته پس از فوت پدرشان ما روزهای سختی را گذراندیم .

هنوز هم از به زبان آوردن آن کلمه نفرت داشت ، ولی منی‌دانست که
 چاره‌ای به غیر از بیان ندارد .

– پسر کوچکترم خیلی برای برادرش غصه دار است .

– چند سال دارد ؟

– ده سال .

لیز نگاهش کرد تا بداند چقدر نیاز به توضیح دارد و سپس تصمیم گرفت اطمینانش را جلب کند . از آن گذشته این مرد موفق به نجات جان پیتز شده بود .

– پسرم کند ذهن است . قبل از زایمان دچار کمبود اکسیژن شده و موقع وضع حمل اکسیژنی که به او دادند ، به مغزش آسیب رسانده ، چون شاهد اتفاق دیروز بوده ، گمان می کند که دیگر پیتز زنده نیست و مانند پدرشان مرده . تحمل این وضع برایش مشکل است . اگر بتواند برادرش را ببیند ، در بهبود حالش مؤثر خواهد بود .

مکت نگاه بیل وبستر به روی چهره لیز طولانی شد و سپس سر را به علامت تأیید تکان داد . این زن ، و بچه هایش روزهای سختی را گذرانده بودند . با ملایمت پرسید :

– چه کمکی می توانم به شما بکنم ؟ دلایلتان موجه است ، این طور نیست ؟ طرز بیان او طوری بود که دیدگان لیز پر از اشک شد و روی برگرداند تا قبل از پاسخ به وی خود را آرام کند . بعد از فوت همسرش ، در مقابل کسانی که با آنها مهربانی می کردند ، گریه اش می گرفت . سپس پاسخ داد :

– اجازه بدهید جیمی پیتز را ببیند .

– هر وقت بخواهید می توانید . بقیه بچه ها چطورند ؟ آیا آنها این موضوع را پذیرفته اند ؟

مرگ پدر خانواده به آنها ضربه بزرگی زده بود . وبستر می خواست به نحوی به کمکشان بشتابد تا شاید بتواند از بار مشکلاتشان بکاهد . اکنون می توانست درک کند که وجود پیتز چقدر برای بچه ها و مادرش با ارزش است .

لیز گفت :

- فکر می کنم دخترها این مسأله را درک کنند ، ولی دیدن پیتر به آنها اطمینان می دهد . من نمی خواستم همه را مطرح کنم ، اما برای جیمی دیدن برادرش واقعا خیلی مهم است .

- فردا او را به آنجا بیاورید .

- متشکرم .

سخنان دکتر او را تکان داده بود و نمی دانست چگونه می تواند از آن مرد تشکر کند .

به نزد پیتر بازگشت و آنقدر در کنارش ماند تا به خواب رفت . سپس در اتاق انتظار به روی کاناپه دراز کشید و در تاریکی دیدگانش را بست ، اما به خواب نرفت .

بیل در اتاق را گشود و نگاهش کرد . نمی دانست خواب است یا بیدار . می ترسید مزاحمش شود . همانجا ایستاد و برای مدتی طولانی به چهره اش خیره شد و آنگاه برای اولین بار نام کوچک او را به زبان آورد :

- لیز .

سراسیمه بلند شد ، نشست ، بعد پایش را به روی فرش نهاد و متکایی را که پرستاران در اختیارش گذاشته بودند به روی کاناپه انداخت و پرسید :

- اتفاقی افتاده ؟

- نه ، همه چیز روبه راه است . متأسفم . نمی خواستم شما را بترسانم . فقط می خواستم بینم حالتان خوب است . فکر کردم شاید یک فنجان چایی یا چیز دیگری بخواهید .

تقریباً نیمه شب بود و به نظر نمی رسید قهوه پیشنهاد مناسبی باشد . بیل هنوز باید کار می کرد ، اما لیز می بایستی می خوابید .

وبستر در تاریکی پرسید :

- آیا شما را بیدار کردم ؟

از مزاحمت خود شرمسار بود و احساس گناه می کرد ، ولی لیز فکرش را به خود مشغول کرده بود و می خواست با او صحبت کند .

- نه ، من بیدار بودم و برنامه خوابم دیگر مثل گذشته نیست .

- شاید یک فنجان چای یا سوپ یا چیز دیگری میل داشته باشید .

در انتهای راهرو ، نزدیک دفتر کار پزشک یک ماشین اتوماتیک غذا قرار داشت که لیز قبلاً از آنجا سوپ و چایی خریده بود . ولی هنگامی که کفشهایش را پوشید و تا انتهای راهرو به همراهش رفت ، بیل پیشنهاد داد که چای را در دفتر کار او بخورند .

به روی صندلی نشست . احساس می کرد که سر و وضعش نا مرتب است . به نظر نمی رسید که بیل به این مسأله توجهی داشته باشد ، چون سر و وضع خود او هم که تمام شب را کار کرده بود ، از آن بدتر بود .

بیل در حال نوشیدن قهوه پرسید :

- تخصص شما در چه رشته ای از وکالت است ؟

- وکالت امور خانوادگی ، طلاق .

سر تکان داد و گفت :

- من یک تجربه کوچک در این رابطه داشته ام . اما برای مدتی کوتاه .

یادآوری این خاطره برایش جالب نبود .

لبخند زودگذر و سردی به روی لبانش نشست . لیز پرسید :

- آیا طلاق گرفته اید ؟

- بله .

- بچه هم دارید ؟

- نه . هیچ وقت . وقتی ازدواج کردیم . من رزیدنت بودم و او انترن . بعضی ها برنامه ریزی می کنند که بچه داشته باشند ، اما از نظر من بچه دار شدن احمقانه بود . دلم می خواست زمانی بچه دار شوم که بتوانم اوقاتم را در کنارشان بگذرانم و از بودن با آنها لذت ببرم . خودت که می دانی ؟

تبسمی کرد و ادامه داد :

- شاید وقتی هشتاد ساله بشوم ، چنین فرصتی پیش بیاید . دوباره لبخند گرمی زد . نگاهش از اولین باری که همدیگر را دیده بودند ، مهربانتر به نظر می رسید . در اولین دیدار به نظر لیز خشن ، بی ادب و بی تفاوت می آمد ، ولی اکنون می دانست که در آن موقعیت مسایل مهمتری ذهن بیل را به خود مشغول کرده بود . مانند نجات جان انسانها و هر وقت چند ثانیه ای فرصت می یافت می کوشید تا اطلاعاتی در مورد خانواده بیمارانش به دست بیاورد .

روز قبل به نظرش خشن و بی ادب بود و اکنون با ادب و مهربان . به لیز گفت :

- ده سال است که طلاق گرفته ام .

او به لیز بیشتر از آنچه که پرسیده بود ، اطلاعات می داد . این معمول بود که موکلین لیز هم بیشتر از آنچه که برای وکالتش نیاز داشت به وی اطلاعات می دادند .

البته این مسأله بعضی اوقات سودمند بود و در آن لحظه لیز دوست داشت در مورد او بیشتر بداند .

با علاقه پرسید :

- هیچ وقت دلتان نخواست دوباره ازدواج کنید ؟

- خیلی کم و فکر می کنم همان یکبار باعث شد که دیگر هوس زن

گرفتن به سرم نزنند .

جدائی ما خیلی تلخ بود . همسرم با رزیدنتی که در رده بالاتری قرار داشت و میانه اش با من هم خوب نبود ، رابطه داشت . قبل از اینکه من به این موضوع پی ببرم ، همه ی کارکنان بیمارستان از آن با خبر بودند و برایم اظهار تأسف می کردند . بالاخره آن دو با هم عروسی کردند و الان سه بچه دارند . در موقع رزیدنتی ، پزشکی را کنار گذاشت . طبابت برای او یک سرگرمی بود . ما با هم خیلی تفاوت داشتیم .

– من و شوهرم هیجده سال تمام با هم وکالت کردیم و روابط خوبی با هم داشیم . خیلی خوب است که زن و شوهر یک شغل داشته باشند .

لیز می کوشید تا به جک نیندیشد . او هم خسته بود و هم احساساتش تحریک شده بود ، اگر بیل در این مورد بیشتر می پرسید ، حتماً گریه می کرد .

ادامه داد :

– صادقانه بگویم او ، وکالت خانوادگی را بیشتر از من دوست داشت . من از وکالت نوع دوستانه بیشتر خوشم می آمد . و دلم می خواست برای به دست آوردن حقوق ستمدیدگان و ضعفا مبارزه کنم . ولی او پرونده هائی را قبول می کرد که در آنها پول بود . البته حق داشت ، چون ما باید خرج زندگی پنج فرزندمان را در می آوردیم .

– الان هم روی پرونده های طلاق کار می کنید ؟

– بله .

– چرا ؟ شما می توانستید رشته دیگری را که مورد علاقه تان بود انتخاب کنید .

لیز لبخندی زد و گفت :

– من همان پنج بچه را دارم . هر چقدر که آنها بزرگتر می شوند خرجشان

هم زیادتر می شود. در ضمن مخارج تحصیلشان هم هست. همین روزها باید چهار نفرشان را به دانشگاه بفرستم. حق با جک بود. با وجود اینکه وکالت امور خانوادگی بعضی وقتها مرا افسرده و ناراحت می کند، پر سودتر است. در موقع کار کردن به روی پرونده های طلاق مردم را در بدترین شرایطشان می بینی. زمانی که از دست همسرانشان خیلی عصبانی هستند، بهترین آنها تبدیل به یک هیولا می شود. من این دین را به شوهرم دارم که راهش را ادامه بدهم. او خیلی سخت کار کرد و بنای این کار را نهاد. الان دیگر نمی توانم آن را کنار بگذارم. بیل به خوبی این مسأله را درک می کرد که کلیه مسؤلیت امور خانه، بچه ها و سایر کارها با لیز است و پرسید:

– آیا هیچ وقت درباره رشته دیگری از وکالت فکر کرده اید؟

آن زن باهوش، خوب و زیبا بود و با آرامش و متانت خود او را تحت تأثیر قرار می داد و عشقی که به پسرش داشت، قلب و بستر را متأثر می ساخت.

لیز پاسخ داد:

– بعضی وقتها. نه خیلی زیاد. شما چطور؟

لیز همین سؤال را از بیل پرسید، او مقداری قهوه در فنجانش ریخت و پاسخ داد:

– هیچ وقت. من شغلم را خیلی دوست دارم. هر چند فشار زیادی را بر اعصابم وارد می کند، بعضی وقتها درست تصمیم گرفتن مشکل است. این کار پرخطر است و جایی برای اشتباه نیست. این شرایط وادارم می کند که همیشه بهترین باشم و من این حالت را دوست دارم. درست مثل این است که هر روز از قله اورست صعود کنید. بعضی وقتها این شغل قلب انسان را می شکند و من از شکست متنفرم.

لین شرایطی را که روز قبل پیتز داشت به یاد آورد و این مسأله را که چه آسان ممکن بود او را از دست بدهد ، درست مانند همان دو کودکی که همان شب مرده بودند .

لین لبخندی به لب آورد و گفت :

- جک هم همین طور بود . برای من شکست خیلی سخت نیست ، اما اگر او در یکی از پرونده هایش بازنده می شد ، فکر می کرد آبرویش می رود . می خواست همیشه برنده باشد و زندگی اش را هم به خاطر این خواسته از دست داد ، چون در مورد یک پرونده طلاق با شوهر موکلان برخورد تندی کرد و باعث شد که آن مرد دیوانه شود . من خیلی از این مسأله می ترسیدم و به او اخطار دادم ، ولی حرفهایم را جدی نگرفت . هیچ کس نمی توانست پیش بینی کند که چنین اتفاقی خواهد افتاد . کاری که آن مرد انجام داد ، احمقانه بود . او اول همسرش را کشت ، بعد شوهر مرا و سپس در دفتر کار ما به خودش شلیک کرد .

بیان این مطالب ، حادثه دردناک آن روز را به یادش آورد و برای چند ثانیه دیدگان را بر هم نهاد .

بیل گفت :

- این برای شما حتماً یک کابوس بوده . من واقعاً متأسفم .
- هنوز هم گاهی اوقات ما این کابوس را به یاد می آوریم . مدت زیادی طول می کشد تا به حال عادی برگردیم . البته حالا خیلی بهتر هستیم . من و جک نوزده سال زن و شوهر بودیم و با خوشی و شادی با هم زندگی می کردیم . مگر می شود در عرض چند ماه همه چیز را از یاد برد .
- شما خوشبخت بودید .

بیل هیچ وقت چنین احساسی را نسبت به کسی نداشت ، حتی نسبت به زنی که قبلاً شریک زندگی اش بود . اکنون دیگر جستجو برای یافتن زن کاملی

را به دست فراموشی سپرده بود . بعضی اوقات زنانی به زندگی اش قدم می نهادند و به راحتی از آن خارج می شدند . هیچ وقت به هیچ کدام دل نمی بست . به این شکل بهتر و آسان تر بود . بیش از این نه نیازی داشت و نه می خواست .

لیز سخنان وی را تکرار کرد :

– ما خیلی خوشبخت بودیم .

سپس از جا برخاست و به خاطر چای تشکر کرد و گفت :

– بهتر است سعی کنم قبل از بیدار شدن پیتز چند ساعتی بخوابم . من

فردا صبح به دفتر کارم می روم و بعد از ظهر با جیمی بر می گردم .

بیل لبخندی زد و گفت :

– من هم اینجا خواهم بود .

سپس به لیز یادآوری کرد که دلش می خواهد وقتی جیمی به آنجا آمد او را ببیند .

در حالی که داشت به طرف در می رفت به عقب برگشت و چون به بیل گفته بود که هنوز کابوس از دست دادن جک به پایان نرسیده ، با حالتی غمگین به او خیره شد و گفت :

– متشکرم که اجازه دادید با شما صحبت کنم . بعضی وقتها درد دل باعث آرامش انسان می شود .

– اختیار دارید .

ولی بیل هنوز حرفهای زیادی برای گفتن داشت . نیاز به درد دل را در خود احساس می کرد و از اینکه آنها آن همه مشکل در زندگی شان داشتند ، برایشان تأسف می خورد .

لیز به اتفاق انتظار بازگشت ، در روی کاناپه دراز کشید و برای مدتی طولانی بیدار ماند و به بیل و تنهایی اش اندیشید .

زندگی آن دو نفر شباهتی به هم نداشت ، ولی آن روزها او ، به غیر از کار و بچه هایش ، بهره دیگری از زندگی نمی برد .

عاقبت به خواب رفت و خواب همسرش را دید ، به نظر می رسید که جک می خواست چیزی به او بگوید ، به چیزی اشاره می کرد و می کوشید تا به لیز اخطار بدهد . هنگامی که به آن سو نگریست ، پیتتر را دید که داشت از بالای یک تخته بلند به روی سنگفرش شیرجه می رفت .

با احساس غم و اندوه بیدار شد . لحظه دردناکی بود . هر روز به محض بیداری این احساس را داشت که اتفاق وحشتناکی افتاده و بلافاصله به یاد می آورد که جک مرده است . او هنوز از لحظه بیدار شدن صبحها متنفر بود و شبها به سختی می خوابید و سخت تر اینکه می دانست به محض بیداری می بایستی دوباره با واقعیات و مشکلات زندگی مواجه شود .

موها را شانه کرد ، صورت را شست و دندانهایش را مسواک زد ، اما هنوز احساس پریشانی و آشفتگی می کرد . به بخش مراقبتهای ویژه که رسید ، پیتتر بیدار بود و به محض دیدن مادرش گفت که گرسنه است و هیچ کس به او غذا نمی دهد .

بالاخره آنها برایش یک کاسه سوپ جو آوردند و همین که لیز خواست سوپ را به او بدهد ابرو درهم کشید و احساس انزجار کرد و گفت :

— آه . نه ، نفرت انگیز است .

درست مانند کودکان خردسال عکس العمل نشان می داد .

لیز با لحن سرزنش آمیزی گفت :

— پسر خوبی باش و آن را بخور . برایت خوب است .

دندانها را بهم فشرد ، لبهایش را به هم چسباند و موقعی که مادرش فاشق را پایین آورد به او خندید و پرسید :

— به جای سوپ چی دلت می خواهد بخوری ؟

- بوقلمون .

منظور پیتز خوراک بوقلمون بود که مادرش درست می کرد و لیز بعد از مرگ همسرش دیگر هیچ وقت تمایلی به پختن این خوراک نداشت بچه ها از احساس مادرشان آگاه بودند و با وجود اینکه غذای مورد علاقه ی همه ی آنها بود ، هیچ کدام تمایل خود را به خوردن آن نشان نمی دادند . اما در آن لحظه پیتز این موضوع را فراموش کرده بود و گفت :

- بوقلمون سرخ کرده . من از سوپ جو متنفرم .

- می دانم . ممکن است از امروز شروع کنند به تو غذا بدهند . من با دکتر وبستر صحبت می کنم .

در حالی که لبخند به لب داشت گفت :

- فکر می کنم او از تو خوشش می آید .

- من هم از او خوشم می آید ، چون زندگی تو را نجات داده . این موضوع خیلی برابم اهمیت دارد و مرا تحت تأثیر قرار داده .

- منظورم این است که دوستت دارد . دیروز متوجه شدم که چطور نگاهت می کرد .

- گمان می کنم خیالاتی شده ای . حتی اگر صبحانه ات را هم نخوری باز هم با مزه ای .

پیتز پوزخندی زد و پرسید :

- اگر از تو درخواست کند که با هم بیرون بروید چی ؟

- مسخره بازی در نیار . او دکتر معالج توست ، نه رومئو . فکر می کنم ضربه ای که به سرت خورده ، مغزت را تکان داده .

توجه لیز به سخنان پسرش جلب شده بود، اما به آنچه که او می گفت علاقه ی خاصی نداشت . بیل وبستر مرد خوبی بود و شب قبل آنها با

همدیگر گفت و گوی جالبی داشتند ، ولی منظور هیچ کدامشان از آن صحبتها آن چیزی نبود که پیتتر می پنداشت .

پیتتر سماجت کرد و پرسید :

- حاضری با او بیرون بروی مادر ؟

لیز خندید و از پاسخ دادن ، طفره رفت . در واقع احتیاجی به پاسخ نبود ، چون آنچه که پسرش می گفت بی معنا و بی مفهوم بود .

پس از لحظه ای مکث گفت :

- نه ، نمی روم ، نه من علاقه ای دارم با کسی بیرون بروم و نه او تمایلی به بیرون رفتن با من دارد . بنابراین بهتر است به جای اینکه به فکر جور کردن ما دو نفر با هم باشی ، فکرت را به روی خوب شدن حال خودت متمرکز کنی .

لیز به پرستاران در حمام کردن پیتتر کمک کرد و نزدیک ظهر به دفتر کارش رفت . خوشبختانه سرشان زیاد شلوغ نبود و جین قبل از آمدن او به انجام امور پرداخته بود .

اواسط ماه آگوست بود و اکثر مردم تا بعد از روز کارگر به تعطیلات می رفتند. عصر آن روز به خانه رفت تا بچه ها را ببیند و شام را با آنها بخورد .

پیتتر روحیه خوبی داشت و تعدای از دوستانش در آن روز به عیادتش آمدند و برایش مواد خوراکی آوردند . در ماه ژوئن میانه او و جسیکا به هم خورده بود و دوست دختری نداشت که به دیدنش بیاید و خود را نگران نشان بدهد .

لیز به مادرش و ویکتوریا تلفن زد و به آنها اطلاع داد که حال پیتتر بهتر شده . مثل همیشه هلن نفوس بد زد و در مورد عوارض کشنده بعدی این صدمه به دخترش هشدار داد . ویکتوریا به لیز گفت چه کمکی از دستش بر می آید . اما هنوز هیچ کس نمی توانست کاری برایش بکند . فقط مثل همیشه شنیدن صدای دوست قدیمی اش ، باعث آرامش خیالش می شد .

سپس پشت میز کار در اتاقش نشست تا به کارهای عقب افتاده ، رسیدگی کند .

بعد از شام دوش گرفت ، لباسهایش را عوض کرد ، به جیمی گفت آماده شود تا او را برای دیدن برادرش ببرد و به دخترها گفت یک روز دیگر برای ملاقات با پیتر صبر کنند ، چون می دانست که آنها دوروبرش را شلوغ خواهند کرد و با خنده و شوخی و سؤالهای بی جا باعث خستگی بیمار خواهند شد . اما یقین داشت که جیمی تا برادرش را نبیند ، اطمینان نمی یابد که حال او خوب است ، از آن گذشته پیتر هم مشتاق این دیدار بود .

در راه بیمارستان جیمی در سکوت از پنجره به بیرون خیره شد . لیز احساس کرد که او هیجان زده است و موقعی که وارد پارکینگ شدند ، پرسید :

- آیا محیط بیمارستان ترسناک است ؟

این سؤال را صادقانه از مادرش پرسید و او صادقانه جواب داد :

- شاید کمی محیط آن ترسناک باشد . مردم زیادی آنجا هستند و دستگاهها و وسایل زیادی که صداهای عجیب غریبی از آنها به گوش می رسد . اما پیتر ترسناک به نظر نمی رسد . صورتش کمی کبود شده به گردش یک چیز بامزه ای بسته اند و روی یک تخت بزرگ خوابیده که با فشار یک دکمه ، بالا و پایین می رود .

- او دوباره به خانه بر می گردد ؟

- البته عزیزم ، خیلی زود . قبل از اینکه مدرسه ها شروع شوند .

- چقدر مانده مدرسه ها باز شوند ؟

جیمی زمان را به خوبی درک نمی کرد و خودش هم این را می دانست .

لیز برایش توضیح داد :

- تا چند هفته دیگر . حتی ممکن است زودتر از آن . آنجا یک پزشک خیلی خوب است که اسمش بیل است و می خواهد تو را ببیند .

جیمی با نگرانی پرسید :

- به من هم آمپول می زند ؟

برای جیمی رفتن به بیمارستان درست مانند این بود که می خواهد از هفت خوان رستم بگذرد . با وجود این می خواست هر طور شده خود را به آب و آتش بزند و پیترو را ببیند و برای دیدن او هر کاری که لازم بود می کرد .

لیز با ملایمت پاسخ داد :

- نه او به تو آمپول نمی زند .

- خوب است . من از آمپول متنفرم او به پیترو آمپول زده ؟

نگران برادرش بود .

- خیلی زیاد . ولی پیترو قوی است و برایش اهمیتی ندارد و فقط از سوپ جو بدش می آید .

آن روز عصر پیترو با اشتها پیتزای اهدایی دوستانش را ، خورده بود .

لیز به جیمی گفت :

- خوب حالا برویم داخل سالن .

دستش را به دست مادرش داد و با هم وارد سالن انتظار اصلی شدند . لیز احساس کرد که نبض او سریع می زند . دستش را محکم گرفته و احساس ترس می کند . سوار آسانسور شدند و به بخش مراقبت‌های ویژه که رسیدند ، جیمی به محض دیدن مردی که روی برانکارد خوابیده بود ، خود را به مادرش چسباند و با صدائی حاکی از وحشت پرسید :

- او مرده است ؟

چشمان مرد بسته بود و پرستاری در کنارش قرار داشت .

- ترس ، او فقط خوابیده . هیچ اتفاقی بدی نمی افتد .
با شتاب جیمی را به انتهای راهرو ، به سمت قسمت مراقبت‌های ویژه برد و
به محض ورود به آنجا پیتر را دیدند که روی تخت نشسته است . جیمی با
شوق و اشتیاق لبخندی به لب آورد .

پیتر فریاد زد :

- سلام مرد بزرگ . بیا اینجا و یک بوسه به من بده .
جیمی به سویش دوید ، ولی به دیدن مونیتورها و دستگاه‌ها ، ایستاد و
ترسید که نزدیکتر برود .

پیتر به او جرأت داد و گفت :

- بیا جلو . یک قدم بزرگ دیگر برداری ، به من می رسی .
جیمی آخرین قدم را برداشت . درست مانند اینکه داشت از روی
رودخانه ای که پر از مار آبی بود ، می گذشت .

پیتر دست پیش برد و برادرش را به سوی خود کشید ، او را در آغوش
گرفت و بوسید . همین که لیز به نزدیک آن دو رسید ، متوجه شد که
جیمی چقدر شاد و خوشحال است .

پیتر گفت :

- دلم خیلی برایت تنگ شده بود .

- دلم من هم خیلی برایت تنگ شده . فکر می کردم تو مرده ای ، اما مادر
گفت که نمرده ای . اول حرفش را باور نکردم و به خاطر همین مرا به
اینجا آورد که تو را ببینم .

- من نمرده ام ، ولی به آن شکل شیرجه رفتن به داخل استخر کار
احمقانه ای بود . تو نباید هیچ وقت مثل من ! این کار احمقانه را بکنی ،
چون ممکن است همین بلا به سرت بیاید کوچولو . اوضاع و احوال خانه
چطور است ؟

جیمی در حالی که چشم به برادر بزرگش داشت ، پاسخ داد :

- دخترها به همه گفته اند که چه اتفاقی افتاده . موقعی که آمبولانس آمد و تو را برد ، همه گریه می کردند . من هم همین طور .

با اشتیاق پرسید :

- می توانم تخت را بالا و پایین ببرم ؟

سپس نگاهش را در اطراف به گردش در آورد . اشخاص دیگری هم در آن بخش بودند ، ولی پرده های دور تخت کشیده شده بود و جیمی نمی توانست آنها را ببیند . پیتر گفت : « حتماً » . و سپس دکمه مخصوص را نشان داد و به او گفت که چطور باید این کار را بکند .

هنگامی که با فشار دکمه تخت را بشدت بالا و پایین برد ، پیتر یکه خورد ، از جا پرید و موقعی که پشت تخت را بالا آورد ، جیمی مجذوب این کار شد و از او پرسید :

- این کار تو را اذیت می کند ؟

- کمی .

- دلت می خواهد دوباره پشت تخت را پایین بیاورم ؟

- باشد . من به تو می گویم که چقدر پشت آن را بخوابانی .

در آن لحظه که جیمی داشت پشت تخت را می خواباند ، وبستر وارد بخش شد و با علاقه چشم به این صحنه دوخت . اول به لیز نگاه کرد و سپس به پسرها .

پیتر به جیمی گفته بود که دکمه تخت را فشار بدهد و جیمی از انجام این کار برای برادرش احساس خوشحالی می کرد .

موقعی که خواست دوباره دکمه را فشار بدهد ، پیتر گفت که دیگر این کار را نکند . او هنوز درد می کشید و تحمل این حرکات را نداشت .

پیتر گفت : - سلام دکتر .

جیمی با نگاهی مشکوک نظری به سویس افکند و در حالی که به لباس سبز رنگ پزشکی اش خیره شده بود مؤدبانه پرسید :

- می خواهید بروید بخوابید ؟

- نه این لباس کار من است . به نظرت احمقانه است ؟ این جوروی هر وقت دلم خواست می خوابم .

با وجود اینکه داشت شوخی می کرد ، با چهره ای جدی نگاهش کرد . به غیر از موهای قهوه ای سیر جیمی و موهای قرمز پیتر ، بین آن دو شباهت چشمگیری وجود داشت . بیل به پیتر که جیمی را به او معرفی کرده بود گفت :

- من را هم به برادرت معرفی کن .

جیمی گفت :

- نمی خواهم به من آمپول بزنید .

- من هم دوست ندارم این کار را بکنم .

مخصوصاً از جیمی فاصله گرفته بود که او احساس ناراحتی نکند . و گفت:

- قول می دهم اگر تو به من آمپول نزنی ، من هم به تو آمپول نزنم .

جیمی به شنیدن این جمله ، خندید و صادقانه گفت :

- قول می دهم .

و سپس بدون هیچ دلیل خاصی شروع به صحبت در مورد خود کرد :

- من در مسابقات المپیک مخصوص ، سه مدال بردم . مادرم مری من بود .

بیل با لحنی که حاکی از علاقه بود پرسید :

- در چه رشته هایی رقابت کردی ؟

با غرور پاسخ داد :

- پرش طول ، دوی صدیاردی و راه رفتن از داخل کیسه .

لیز با لبخند تحسین آمیز به او چشم دوخت . بیل گفت :
 - اگر در تمام این مسابقات برنده شده ای ، مادرت باید مربی خیلی خوبی
 باشد .

- همین طور است . آن موقع که با پدرم تمرین می کردم ، نفر چهارم
 می شدم . او بیشتر از مادر سرم داد می زد . ولی در عوض مادر وادارم
 می کرد سخت تر تمرین کنم . و در زمان تمرین تا دیر وقت بیرون
 می ماندیم .

بیل در حالی که بیشتر طرف صحبتش لیز بود ، به جیمی گفت :
 - یا فشاری باعث بردن جایزه می شود .
 لیز به خاطر اینکه جیمی با سخنان خود او را تحسین می کرد احساس
 خجالت کرد و لبخندی به لب آورد .

بیل گفت :
 - حتماً این مسابقات خیلی هیجان انگیز بود .
 جیمی گفت :
 - بله ، خیلی .

سپس به طرف برادرش برگشت و پرسید :
 - آیا می توانم دوباره دکمه تخت را فشار بدهم ؟
 با وجود اینکه این کار باعث ناراحتی پیتز می شد ، سر را به علامت تأیید
 تکان داد .

لیز و بیل از اتاق بیرون رفتند تا با هم صحبت کنند .
 لیز پرسید :

- حال پیتز چطور است ؟
 پیتز هنوز خسته به نظر می رسید و سر و گردنش زخمی بود . بیل با اطمینان
 پاسخ داد :

- حالش خوب است . او بیمار مخصوص من است . پسر کوچکت بچه ی فوق العاده ای است ، باید به او افتخار کنی .

سپس از پشت پنجره بخش ، به جیمی خیره شد . لیز گفت :
- همین طور است .

آنگاه به بیل لبخند زد و ادامه داد :

- از اینکه اجازه دادید به اینجا بیاید ، ممنونم . او به خاطر پیتر خیلی غمگین بود ، حالا که برادرش را دیده ، خیالش راحت شده . ظرف این دو روز اصلاً خوشحال نبود .

- هر وقت دلش بخواهد می تواند به اینجا بیاید . البته تا وقتی که به من آمپول نزنند .

هر دو با هم خندیدند و به بخش بازگشتند .

لیز به زحمت پیتر را از دست جیمی که داشت تخت را خراب می کرد ، نجات داد و گفت :

- فکر می کنم حالا دیگر باید به خانه برگردیم ، آقای محترم . پیتر باید استراحت کند تو هم همین طور . دکتر می گوید که می توانی بزودی به اینجا برگردی .

پیتر در حال بوسیدنش گفت :

- دفعه بعد برایم پیترآ بیاور .

جیمی در حال خروج از بخش ، به طرفش دست تکان داد و با مادرش به سمت آسانسور رفت . هنوز آنجا ایستاده بودند که بیل به نزدشان آمد تا از او به خاطر اینکه به عیادت برادرش آمده ، تشکر کند . جیمی صادقانه گفت :

- فکر می کردم محیط بیمارستان مرا بترساند ، ولی از اینکه به اینجا آمدم خوشحالم .

یکی از دلایلی که او را نزد همه عزیز می کرد ، همین لحن صادقانه کلامش بود ، چون همیشه آنچه را که در ذهن داشت ، به زبان می آورد .

پرسید :

- وقتی آمبولانس پیتر را برد ، خیلی سر و صدا کرد .

بیل سر تکان داد و گفت :

- آمبولانسها سر و صدا دارند ، اما اینجا همیشه ساکت است . دوباره برای عیادت برادرت به اینجا بیا .

بیل خندید و جیمی موافقت کرد و گفت :

- خواهرهایم فردا به اینجا می آیند . آنها خیلی حرف می زنند و ممکن است پیتر را خسته کنند .

بیل با صدای بلند به این گفته اش خندید و جرأت نکرد این مطلب را به آن اضافه کند که بعضی وقتها ، زنها خیلی پر حرفند .

هنوز لیز را به اندازه کافی نمی شناخت که این جمله را بگوید ، اما این صحبت جیمی برایش خیلی جالب بود .

- اطمینان دارم آنها پیتر را خیلی خسته نخواهند کرد . متشکرم که این موضوع را به من گفتی .

در همان موقع آسانسور رسید و قبل از اینکه در آسانسور بسته شود جیمی به طرف بیل دست تکان داد .

بیل از لیز پرسید که آیا آن شب به بیمارستان بر می گردد ؟

اما لیز تصمیم گرفته بود شب را در خانه پیش بچه ها یش بخوابد و صبح روز بعد برای دیدن پیتر به بیمارستان برگردد . سپس دوباره از دکتر تشکر کرد که باعث شده بود این ملاقات برای جیمی آسان شود .

هنگامی که داشتند به تیورون باز می گشتند ، جیمی به مادرش گفت :

- من هم از تختخواب پیتر و هم از دکترش خوشم آمد ، او مرد خوبی است و

مثل من از آمپول بدش می آید . فکر می کنم پیتتر هم دوستش دارد .
لیز حرفش را تأیید کرد و گفت :

- همه ما او را دوست داریم ، چون جان برادرت را نجات داد .
جیمی گفت :

- پس من هم او را دوست دارم . سپس برای خواهرهایش در مورد ملاقات آن روز و تخت پیتتر که آن را بالا و پایین می برد ، تعریف کرد و همچنین درباره دکتری که از آمپول زدن منتفر بود و زندگی پیتتر را نجات داده است .

این ملاقات برای جیمی سرگرم کننده بود . آن شب در تختخواب مادرش در آرامش خوابید و کابوس ندید . برخلاف لیز که خواب جک ، تصادف پیتتر ، بیل و جیمی و دخترها را می دید و برایش شبی بود با خوابهای هراس انگیز ، خواب تصادف و افراد مختلف و صبح روز بعد که از خواب برخاست ، این احساس را داشت که تمام شب را سوار کاری کرده است .
به محض بیداری ، جیمی پرسید :

- مادر خسته ای ؟

لیز با ناله گفت :

- خیلی .

حوادث چند روز اخیر خسته اش کرده بود . وحشت از دست دادن پسرش ، باعث شده بود که احساس کند درهم شکسته است . درست مانند همان زمان که جک را از دست داده بود ، اما حداقل این بار پایان ماجرا خوش بود .

برای بچه ها صبحانه را آماده ساخت . ابتدا به دفتر رفت ، سپس به دادگاه و بالاخره به بیمارستان بازگشت . کارول و دخترها آنجا بودند . جیمی پیش یکی از همسایه مانده بود ، چون لیز دلش نمی خواست دوباره

ملاقات او تکرار شود ، این بار نوبت دخترها بود . آنها حرف می زدند ، می خندیدند ، سر و صدا راه می انداختند ، در مورد خود و دوستانشان با پیتر به گفت و گوی می پرداختند و از اینکه می دیدند حالش خوب است ابراز خوشحالی می کردند .

حق با جیمی بود . بعد از رفتن آنها پیتر خیلی خسته به نظر می رسید و با آمپول مسکن به خواب رفت .

سپس لیز به همراه بیل به اتاق انتظار رفت و به او گفت :

- جیمی حق داشت ، دخترها داغانش کردند .

لیز خندی زد و گفت :

- دخترها متخصص این کار هستند . ولی فکر می کنم برایش خوب است . باید کمی معنی زندگی واقعی را می چشید . چون در ظرف این چند روز از مسایل خارج از محیط بیمارستان ، به دور بوده . او به این جور ملاقاتها نیاز دارد .

لیز پرسید :

- چه موقع می تواند از بیمارستان مرخص شود ؟

- به احتمال زیاد چند روز قبل از روز کارگر .

تا آن روز دو هفته مانده بود و دکتر می خواست اطمینان یابد که ورم مغزی از بین رفته و دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد .

از نظر لیز این احتیاط عاقلانه بود . ناگهان به یاد آورد که خیال داشت در مورد موضوع مهمی با فرزندانش صحبت کند و آن موضوع مربوط به جشن سالیانه روز کارگر بود که طبق تصمیم قبلی نمی خواستند آن سال این روز را جشن بگیرند ، ولی بعد از آن مصیبت و آن اتفاق ، لیز گمان می کرد ، وقت آن رسیده که یک جشن و مهمانی داشته باشند . اکنون دیگر نمی توانستند به دریاچه تاهو بازگردند ، چون مسافرت برای پیتر هنوز خیلی زود بود .

دوباره پرسید :

- فکر می کنید وقتی مدرسه ها باز شود ، پیتر هم می تواند به مدرسه برود؟

- به طور تقریبی ، نزدیک شروع مدرسه ، شاید هم یک هفته دیر تر . او نباید هیچ کار سختی انجام بدهد . حتی نباید رانندگی هم بکند .

طبق برنامه ریزی قبلی می خواست در ماه سپتامبر برای پیدا کردن دانشگاه یا پیتر به سفر برود . و فعلاً می بایستی این سفر را به تعویق بیندازد تا پسرش قوی تر شود . سپس بیل از او دعوت کرد تا برای نوشیدن قهوه به دفترش بروند . لیز پذیرفت و در حالی که خسته به نظر می رسید در آنجا به روی یک صندلی نشست .

وبستر با دلسوزی پرسید :

- روز طولانی داشتید ، درست است ؟

بیل از این نکته آگاه بود که آن زن مسئولیت های زیادی دارد و این را هم می دانست که به خوبی از عهده انجام آنها بر می آید . خونسردی او و عشقی که به بچه هایش می ورزید ، بیل را تحت تأثیر قرار می داد .

با لحن گرم و پر مهری پاسخ داد :

- طولانی تر از روز شما نبود . من پنج بچه دارم که یکی از آنها هم در بیمارستان بستری است و یک بچه کند ذهن که نسبت به بقیه به توجه بیشتری نیاز دارد . هم چنین سه دختر که در سنین بلوغ هستند .

- هر چه فکر می کنم نمی فهمم که شما چطور از عهده ی انجام این همه مسئولیت برمی آید .

- خودم هم نمی فهمم . فقط ناچارم آن کارهایی را که ملزم به انجام آن هستم ، انجام بدهم .

بیل در حالی که از بالای فنجان قهوه ی لیز ، چشم به او داشت ، پرسید :

- خودت چطور؟ چه کسی از تو مراقبت می کند؟
- خودم، گاهی پیتز. منشی ام، زنی که انجام امور خانه ام را به عهده دارد و دوستانم. من خیلی خوشبختم.
- از دیدگاه بیل این یک روش عجیب برای نگرستن به این مسأله بود. بعد از مرگ همسرش که بیست سال تمام به او وابسته بود، اکنون می کوشید به تنهایی بار همه کارها را به دوش بکشد. و روی پای خود بایستد.
- بیل یقین داشت که آن زن به خوبی از عهده ی انجامش بر می آید و قابل تحسین است و در مقایسه با لیز به این نتیجه می رسید که خودش در زندگی بار مسئولیتهای کمتری را به عهده دارد، به همین جهت گفت:
- وقتی به تو نگاه می کنم، از اینکه می بینم بار مسئولیتهای من کم است، احساس گناه می کنم. من حتی یک ماهی قرمز هم ندارم که مجبور به مواظبت از او باشم. فقط خودم هستم و بس و حالا می فهمم که چقدر خودخواه هستم.
- هر کس برای خود نیازهایی دارد. لابد تو نیازهای خود را می شناسی و همانطور که دلت می خواهد، برآورده اش می کنی.
- اگر بیل تا به آن روز به برآورده ساختن نیازهایش نمی اندیشید، اکنون دیگر در سنی بود که می بایستی فکری در این مورد کند. همین چند روز پیش بود که می گفت چهل و پنج سال دارد و همه چیز در زندگی مطابق دلخواهش است. همانطور که زندگی لیز بود.
- من بدون بچه هایم زنده نمی مانم.
- خوب می دانم چرا، چون آنها بچه های فوق العاده ای هستند. و این به خودی خود پیش نمی آید. کاملاً مشخص است که باعث آن تو هستی و نقش مهمی را در زندگی آنها داری.

در آن لحظه سخنان جیمی را در مورد اینکه چطور مادرش برای مسابقات المپیک به او تعلیم می داد ، به یاد آورد و با خود اندیشید که چطور آن زن وقت این همه کار را داشته است .

- بچه ها ارزش این کار را دارند . آنها همیشه من را خوشحال می کنند .

لیز فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت ، از جا برخاست و گفت :

- حالا بهتر است تا دیگر مرا از خود ندانند ، به نزدشان بروم . فردا شما را می بینم .

- من چند روز در مرخصی هستم ، اما مطمئن باش از پیتر به خوبی مراقبت خواهد شد .

سپس هم نام پزشک جانشین خود را به او گفت و هم تاریخ برگشت از مرخصی را . بیل قرار بود به مندوسینو(۱) برود .

لیز با لبخند گفت :

- خوش بگذرد . تو به این مرخصی نیاز داری .

آن شب لیز در موقع بازگشت به خانه در مورد روز کارگر با بچه هایش صحبت کرد و پی بردن به این نکته که نظر آنها در این مورد متفاوت است باعث تعجبش شد .

مگان و جیمی فکر می کردند که برگزاری این جشن فکر خوبی است . ولی راشل و آنی عقیده داشتند که اگر این جشن را بدون پدرشان برگزار کنند ، در حق او ظلم کرده اند . این روز بخصوص هم درست مانند روز چهارم جولای از تعطیلات مورد علاقه جک بود .

راشل با لحن غم انگیزی پرسید :

- چه کسی روی منقل کیاب درست می کند ؟

لیز با خونسردی گفت :

- خودمان . قبلاً هم خودمان این کار را می کردیم . البته پیتر هم به ما

کمک می کند . به عقیده من به مناسبت خوب شدن حال برادرتان و اینکه هنوز نزد ماست ، باید یک جشنی بگیریم .

موقعی که موضوع را به این شکل مطرح کرد ، آنها با بی میلی آن را پذیرفتند ولی در آخر هفته از اندیشه برگزاری آن ، به هیجان آمده بودند . بچه ها و لیز دوستانشان را به این مهمانی دعوت می کردند . حدود شصت اسم در لیست دعوتشان ، به چشم می خورد و لیز بی صبرانه منتظر این مهمانی بود .

پس از مرگ جک این اولین جشنی بود که می گرفتند . به نظرشان می رسید هشت ماه کافی است که به احترام پدرشان جشنی در آن خانه گرفته نشده است .

بعد از اینکه پیتر هم که قرار بود چهار روز قبل از روز کارگر به خانه باز گردد ، در جریان قرار گرفت ، هیجان زده شد . حدود پنجاه نفر دعوتشان را قبول کرده بودند .

زمانی که لیز داشت با بیل وبستر در مورد درمانهای بعدی پیتر و تمرینات ورزشی اش ، بعد از مرخص شدن از بیمارستان ، برنامه ریزی می کرد ، به این فکر افتاد از او برای شرکت در این مهمانی دعوت کند و گفت :

- این جشن به خاطر پیتر است ، اگر بیایی ، خوشحال می شوم . معمولاً مهمانها لباس اسپرت و جین می پوشند .

- می توانم لباس پزشکی ام را بپوشم ؟ چون گمان نکنم لباس دیگری داشته باشم . من هیچ وقت فرصت نمی کنم به جایی بروم .

از دعوت به این جشن خوشحال به نظر می رسید و گفت :

- اگر در بیمارستان کشیک نباشم ، حتماً می آیم .

- اگر بیائی ، خوشحال می شوم .

آنها از بابت پیتر خیلی به او مدیون بودند و این خود راهی برای ابراز تشکر

بود. چه بهتر در جشنی که به مناسبت بازگشت وی به خانه بر پا می کنند، پزشک معالجش هم حضور داشته باشد. اگر این مرد به یاری شان نمی شتافت، شاید پسرش از بین می رفت و دیگر در آنجا نبود. حتی تصورش هم غیر قابل تحمل به نظر می رسید.

دکتر تأکید داشت که لیز به پسرش اجازه ندهد زیاده از حد به خود فشار بیاورد. او جوان بود و به طور یقین دلش می خواست به محض بازگشت به خانه، دوستانش را ببیند و با آنها گشتی بزند.

بیل یقین داشت به محض اینکه دوره درمان بعدی پیترو به پایان برسد، بهبود کامل خواهد یافت و عوارض بیماری اش از بین خواهد رفت. البته شاید این کار تا کریسمس به طول می انجامید.

لیز در تأیید سخنان او سر تکان داد و گفت:

- حتماً این کار را می کنم.

پیترو تا قبل از باز کردن بست فلزی گردن، حق رانندگی را نداشت و لیز می دانست که تحمل آن چقدر برای پسرش مشکل خواهد بود و تا مدتی ناچار است خود به عنوان یک راننده در خدمت وی باشد.

هر چه فکر می کرد، می دید وقت این کار را ندارد. اما بالاخره یک نفر می بایستی برای مدتی این کار را بکند. کارول سرگرم رسیدگی به امور دخترها و جیمی بود، بنابراین ناچار بود این وظیفه را خود به عهده بگیرد.

- با من در تماس باش و اگر برای پیترو مشکلی پیش آمد، به من تلفن بزن.

آن روز صبح موقعی که قرار بود پیترو از بیمارستان مرخص شود، بیل برای خداحافظی به نزد آنها آمد و با نگاهی گرم و صمیمانه با لیز دست داد. کاملاً مشخص بود که دلش برای او تنگ می شد. در ظرف این مدت بارها در دفتر کار دکتر نشستند و به صحبت‌های خودمانی و درد دل

پرداختند و به این ترتیب کم کم از هم نشینی با هم احساس راحتی می کردند .

لیز پس از یادآوری مهمانی روز کارگر از او خواست که حتماً سعی کند که به آن مهمانی بیاید .

موقعی که سوار بر ماشین بیمارستان را ترک می کردند ، پیتز با اطمینان گفت :

– من مطمئنم که می آید .

– اگر کار داشته باشد نمی آید .

از اینکه دیگر او را نخواهد دید ، احساس تأسف می کرد .

بیل یکی از دوستان آنها به شمار می آمد و لیز از داشتن چنین دوستی خوشحال بود .

پیتز با لحن حق به جانی جمله اش را تکرار کرد :

– حتماً می آید . من که گفتم مادر او دوست دارد .

لیز با پوزخندی گفت :

– این قدر احمق نباش .

آنچه که پیتز می گفت ، برایش اهمیتی نداشت ، بیل فقط پزشک پسرش بود.

در حالی که بست فلزی گردنش را جا به جا می کرد گفت :

– من سر ده دلار شرط می بندم که می آید .

همان طور که به آرامی اتومبیل خود را در ازدحام خودروها به جلو می راند ، گفت : – تو نمی توانی این پول را پردازی .

چه بیل به جشن می آمد ، چه نمی آمد ، برایش اهمیتی نداشت . او خود را در این مورد متقاعد کرده بود ، فقط پیتز که داشت به مادرش لبخند می زد ، هنوز متقاعد نشده بود .

فصل هشتم

جشن روز کارگر با موفقیت برگزار شد . تمام دوستان بچه ها آمدند و حتی بعضی از آنها والدینشان را هم به همراه آورده بودند . لیز تعدادی از آشنایانشان را از قبل از مرگ جک تا به آن موقع ندیده بود . ویکتوریا و همسرش هم با سه قلوها آمدند . پیتر به کمک مادرش ، منقل کباب را رو به راه کرد و با وجود بست فلزی که به گردن داشت این کار را به نحو احسن انجام داد . آئی ، راشل و مگان به جمع مهمانان پیوستند و به نظر می رسید که به همه ی آنها خوش می گذرد .

نیم ساعت بعد بیل وبستر از راه رسید و برای چند لحظه در میان جمعیت احساس سردرگمی کرد و با دیدن جیمی گفت :

– سلام . من را به خاطر می آوری ؟

او شلوار جین و بلوز آستین کوتاهی به تن داشت ، با شنیدن این جمله لبخندی زد و پاسخ داد :

– چرا یادم می آید . شما هم مثل من از آمپول خوششان نمی آید .

– خوب است . حال پیتر چطور است ؟

– خیلی خوب . فقط وقتی من رویش می پرم ، سرم داد می زند .

– حق دارد . تو باید در این مورد مواظب حرکاتت باشی . چون می شود گفت که گردن برادرت به نوعی دچار شکستگی شده .

– می دانم . به خاطر همین است که یک گردنبند بزرگ می بندد .

بیل خندید و گفت :

- فکر می کنم این اسم را تو رویش گذاشته ای . مادرت کجاست ؟
به سمت منقل کباب اشاره کرد و گفت :
- آنجاست .

بیل سر تکان داد و لیز را دید که مشغول درست کردن همبرگر به روی منقل است . به روی لباس جین خود پیش بندی بسته بود و موهای قرمز او و پیتر به هم ریخته و آشفته بود . با وجود اینکه سخت به کار اشتغال داشت، لبخند می زد و زیبا به نظر می رسید .

گیسوانش که در طول تابستان بلند تر شده بود ، به روی شانه هایش افشان بود . به محض احساس نگاه بیل به روی چهره اش ، سر بلند کرد و او را دید. سپس با چاقوئی که در دست داشت ، به وی اشاره کرد که به آن سو بیاید . بیل به آرامی به همراه جیمی به نزدیکش رفت و در آنجا پیتر را دید که در کنار مادرش ایستاده و همان چیزی را که جیمی گردنبد می نامید ، به گردن دارد . دکتر از بیمارش پرسید :

- حالت چطور است ؟

پیتر پوزخندی زد و خطاب به مادرش گفت :

- ده دلار به من بدهکار شدی .

لیز به آرامی گفت :

- دکتر آمده تو را ببیند .

سپس به بیل خوش آمد گفت و از او پرسید که چه نوع نوشیدنی را ترجیح می دهد ؟

- کوکاکولا .

همه شاد بودند و خوش می گذرانندند . بیل لبخندی به لب آورد . در حال نوشیدن کوکاکولا گفت :

- به نظر می رسد که در پختن کباب و کار با منقل ، حرفه ای هستی .

- من این کار را از یک متخصص یاد گرفته ام .
سپس رو به بیمارش کرد و گفت :
- مثل اینکه پیتتر هم خوب به این کار وارد است .
با وجود اینکه بست فلزی گردن مایه ی دردسرش بود ، با دوستانش خوش می گذراند و همبرگرها را در روی منقل جا به جا می کرد .
لیز در حالی که نگران به نظر می رسید ، گفت :
- پیتتر می خواهد هفته آینده به مدرسه برود .
- اگر فکر می کنی آمادگی پیدا کرده ، این اجازه را به او بده . من به قضاوت تو اطمینان دارم .
لیز گفت : ((متشکرم)) .
- سپس منقل را به پسرش ، کارول و یکی از همسایگان که به کمکشان آمده بود ، سپرد و خود چند دقیقه ای با بیل قدم زد و بعد در کنار هم به روی دو صندلی خالی نشستند . لیز در حال نوشیدن نوشابه پرسید :
- اوضاع کار در بیمارستان چطور است ؟
به نظرش خنده دار می آمد که در آنجا نشسته و با دکتر در مورد مسایلی به غیر از مشکل پیتتر صحبت می کند . اکنون دیگر مانند دو شخص عادی با هم گفت و گو می کردند .
ناگهان از بیل خجالت کشید و او گفت :
- در بیمارستان سرم خیلی شلوغ است و در تعطیلات هم این شرایط بدتر شده . بخصوص در تعطیلات آخر هفته مرگ و میر ، تصادف اتومبیل ، شلیک گلوله و خودکشی بیشتر می شود . جالب است . وقتی مردم چند روزی از کار فارغ می شوند ، چه کارهایی که نمی کنند و مخصوصاً اگر فرمان ماشین به دستشان بیفتد .
- خیلی خوب شد که توانستی مرخصی بگیری و پیش ما بیایی .

- من الان هم در حالت آماده باش هستم . تلفن بی سیم من روشن است . با خود گفتم آنها می توانند بدون من هم کارها را انجام بدهند . دستیارم را به جای خودم گذاشتم . او پزشک خوبی است و اگر مجبور نشود به من زنگ نخواهد زد . تو چطوری لیز ؟ تعطیلات را چگونه می گذرانی ؟ گمان نکنم زیاد آسان باشد .

- این جشن خیلی بهتر از آنچه که تصور می کردم شد . روز والتین ، عید پاک ، تولد بچه ها و چهارم جولای ، از همان اول با مشکلات شروع شد . اما روز کارگر خیلی راحت و بی دردسر بود . به نظر می رسد به همه خوش می گذرد ، بخصوص بچه ها .

آنها از بودن در کنار دوستانشان لذت می بردند . از کریسمس تاکنون این اولین مهمانی بود که در آن شرکت داشتند .

- وقتی بچه بودم تعطیلات را خیلی دوست داشتم ، اما الان فقط کار است و بس .

احساس می کرد که بیل در زندگی خیلی تنهاست ، ولی این طور به نظر می رسید که خودش این شرایط را بیشتر دوست دارد .

تا آنجائی که لیز به خاطر داشت ، در تمام مدتی که بیل در بیمارستان بستری بود ، وبستر به طور مداوم در آنجا به سر می برد که به نظرش این مسأله حتی از آمدن او به آن مهمانی ، بهتر بود .
بیل پرسید :

- وقتی از کار بچه ها فارغ می شوی ، اوقات بی کاری را چطور می گذرانی؟
با علاقه منتظر پاسخش شد . خندید و پاسخ داد :

- چه کار دیگری می توانم بکنم ؟ منظورت این است که به غیر از کار کردن و رسیدگی به بچه ها مشغولیت دیگری هم وجود دارد ؟ من که نمی توانم چیز دیگری را به خاطر بیاورم .

بیل گفت :

- شاید لازم باشد این مسأله به خاطرت آورده شود . آخرین باری که به سینما رفته بودی ، چه موقع بود ؟
- اوهوم .

لیز به فکر فرو رفت . حتی باور کردن آن برای خود او هم مشکل بود . اما در واقع از آخرین باری که به سینما رفته بود ، مدت‌ها می‌گذشت . همیشه بچه‌ها را به سینمایی که در میل والی (۱) قرار داشت می‌رساند و پس از پایان نمایش فیلم به دنبالشان می‌آمد .
بالاخره پاسخ داد :

- فکر می‌کنم آخرین باری که به سینما رفتیم ، روز شکرگزاری سال گذشته بود .

البته او با جک به سینما رفته بود ، آنها هر سال در این روز پس از صرف شام شکرگزاری به سینما می‌رفتند و این برایشان یک سنت بود .

بیل با لحنی که حاکی از امید بود گفت :

- شاید بتوانیم بعضی وقتها با هم به سینما برویم .

همان موقع دستگاه تلفن بی‌سیم (۲) او زنگ زد . و در نگاه به صفحه آن که به کمر بندش آویزان بود ، متوجه شد که موقعیت اضطراری پیش آمده است . بلافاصله تلفن همراه خود را از جیب بیرون آورد و با بیمارستان تماس گرفت ، پس از اینکه با دقت سخنانشان را شنید و دستورات لازم را صادر کرد ، نگاهش را با ناامیدی به لیز دوخت و گفت :

- آنها در موقعیت بدی هستند . دو بچه را به بیمارستان آورده‌اند که در تصادف شاخ به شاخ دو اتومبیل به شدت آسیب دیده‌اند . بهتر است زودتر به آنجا برگردم . امیدوار بودم یک همبرگر بخورم و زمان بیشتری را در

اینجا بمانم . باید با هم یک قرار دیگر بگذاریم .

لیز در حالی که با او به طرف در می رفت گفت :

- چطور است یک همبرگر با خودت ببری ؟

منقل کباب درست نزدیک در حیاط قرار داشت . لیز از پیتر خواست که یک همبرگر را در روکش آلومینیوم بپیچد و در موقع بدرقه او تا نزدیک اتومبیلش ، آن را به دستش داد . بیل یک ماشین مرسدس ده ساله داشت و به روش خودش زندگی می کرد . البته مشکل می شد گفت که خارج از محیط کار هم ، همان لباس و کفش مخصوص بیمارستان را می پوشد ، در خانه لیز ، لباس جین و یک کفش واکس زده پوشیده بود و با موهای با دقت شانه شده و مرتب شباهتی به هیچ کدام از دفعاتی که لیز قبلاً او را دیده بود ، نداشت .

لیز به لب گفت :

- به خاطر همبرگر متشکرم . به احتمال زیاد هفته آینده با تو تماس می گیرم که با هم به سینما برویم .

لیز دوباره احساس خجالت کرد و گفت :

- خوب است .

ناگهان به نظرش رسید که جوان شده . سالها از آخرین باری که مردی به سینما دعوتش کرده بود ، می گذشت .

ولی بیل مرد مؤدب و قابل احترامی بود و همان طور که می گفت ، لیز احتیاج داشت کمی هم تفریح کند .

موقی که به خانه بازگشت ، چند دقیقه ای برای صحبت در کنار ویکتوریا ایستاد و او شروع به تعریف از ظاهر بیل کرد و با لبخند مودبانه ای گفت :

- دکتر مرد جذابی است و تو را هم دوست دارد .

لیز با پوزخندی گفت :

- پیتر هم همین را می گوید .

سپس دوباره جدی شد و ادامه داد :

- بیل کارهایش را به نحو احسن انجام می دهد .

ویکتوریا با لحنی حاکی از امید و بدون تعارف پرسید :

- آیا از تو خواست که با هم بیرون بروید ؟

- مسخره بازی در نیاور و یک (۱) ! ما فقط دوست هستیم .

ولی واقعیت این بود که این درخواست را کرده بود . در آن لحظه از خودش تعجب می کرد که چرا با وجود اینکه هیچ مسأله مهمی وجود نداشت این موضوع را به دوستش نگفت .

آنها فقط قرار بود به سینما بروند و حتی ممکن بود بعد از آن هیچ وقت این کار را تکرار نکنند . با خود گفت :

((ارزشی ندارد این موضوع را به ویکتوریا بگویم)).

مهمانی چند ساعت دیگر ادامه یافت .

سپس مشغول پذیرایی از سایر مهمانان شد . ساعت از یازده شب گذشته بود که آخرین نفرات خداحافظی کردند. غذا و نوشیدنی عالی بود و همه آنها شب خوشی را گذرانده بودند .

هنگامی که بچه ها داشتند کمکش می کردند تا خانه را تمیز کند و سینی ها را از حیاط به داخل ساختمان ببرد ، لیز از برپائی آن مهمانی احساس خوبی داشت و خوشحال به نظر می رسید . درست در لحظه ای که می خواست به کارول کمک کند تا ظرفها را در داخل ماشین ظرفشویی بگذارد ، تلفن زنگ زد ، با تعجب به ساعت نگاه کرد . پاسی از شب گذشته بود . نمی توانست حدس بزند چه کسی به آنها تلفن زده است . شاید یکی از مهمانها چیزی را جا گذاشته و به خاطر همین زنگ زده . به محض برداشتن گوشی ، از شنیدن صدای آشنای بیل متعجب شد

- که تماس گرفته بود تا از او به خاطر پذیرائی آن شب تشکر کند .
- فکر کردم ممکن است هنوز بیدار باشید . مهمانان رفته اند ؟
- بله چند دقیقه پیش ، درست حدس زدی . وضعیت اضطراری که پیش آمده بود ، چه شد ؟
- قبل از پاسخ آهی کشید . دلش نمی خواست راجع به آن صحبت کند .
- یکی از بچه ها مرد ، ولی آن یکی حالش خوب است . بعضی وقتها هم این طور پیش می آید .
- هر بار که بیل یکی از بیمارانش را از دست می داد ، درست مثل این بود که تیری به قلبش اصابت کرده و خیلی ناراحت می شد .
- لیز با لحن ملایمت آمیزی گفت :
- نمی دانم چطور تو این کار را انجام می دهی ؟
- این شغل من است .
- شکی نبود که او به کارش عشق می ورزید . مخصوصاً زمانی که جان کسی را از مرگ نجات می داد که اکثر اوقات هم ، این طور می شد .
- آنگاه پرسید :
- خب ، چه موقع قرار است به سینما برویم ؟
- و بعد حتی مهلت نداد که لیز پاسخش را بدهد ، گفت :
- فردا شب چطور است ؟ من فردا شب بی کارم و در حالت آماده باش هم نیستم . این موقعیت به ندرت پیش می آید . باور کن . بهتر است این فرصت را از دست ندهیم . چطور است به سینما برویم و بعد برای شام پیتزا بخوریم ؟
- لیز با خنده گفت :
- این بهترین پیشنهادی است که امشب به من شده ، نه امشب بلکه در طول سال . به نظر من خوب است .

- به نظر من هم همین طور . ساعت هفت به دنبالت می آیم .
- ساعت هفت می بینمت بیل و متشکرم . امیدوارم در بیمارستان شب راحتی را بگذرانی .
- با ملایمت گفت :
- تو هم همین طور .
- او به خاطر داشت که لیز چقدر سخت به خواب می رفت .
- وقتی لیز گوشی تلفن را گذاشت ، هنوز لبخند به لب داشت . بلافاصله پیتر وارد آشپزخانه شد ، به مادرش نگاه کرد ، ابروانش را بالا برد و پرسید :
- کی بود ؟
- لیز سر بسته گفت :
- شخص مهمی نبود .
- پیتر که با دقت به او خیره شده بود ، حرفش را باور نکرد . ناگهان متوجه شد که چه کسی پشت خط بوده و با لحنی آمیخته با شوخی گفت :
- نکنند بیل وبستر بود مادر ؟ راست بگو خودش بود ؟
- لیز کمی احساس خجالت کرد و گفت :
- آره ، شاید .
- من که گفتم او دوستت دارد . خارق العاده است .
- مگان به آنها ملحق شد و پرسید :
- چه چیزی خارق العاده است ؟
- آن موقع کارول داشت ظرفها را در ماشین ظرفشویی می گذاشت و بچه های کوچکتر به رختخواب رفته بودند .
- پیتر با خوشحالی گفت :
- دکتر من از مادر خوشش می آید .
- پیتر هم بیل را دوست داشت . مگان از جمله برادرش تعجب کرد و پرسید :

- کدام دکتر؟!
- همان کسی که زندگی من را نجات داد. پس فکر کردی چه کسی؟
- منظورت از اینکه از مادر خوشش می آید، چیست؟ یعنی چه؟!
- یعنی اینکه به مادر تلفن زد.
- از او دعوت کرده که با هم بیرون بروند؟
- مگان نگاهش را از چهره پیتتر به سمت مادرش چرخاند. به نظر وحشت زده می آمد. سپس پیتتر یک سؤال آتشین دیگر را مطرح کرد:
- نمی دانم. آیا او از تو دعوت کرد که با هم بیرون بروید مادر؟
- به نظرش جالب می آمد، ولی به نظر مگان این طور نبود.
- لیز پاسخ داد: - تقریباً
- و مگان از این پاسخ برآشفته شد.
- ما قرار است فردا به سینما برویم.
- چه دلیلی داشت آن را از بچه هایش پنهان کند. هنگامی که فردا بیل به دنبالش می آمد، آنها او را می دیدند. از آن گذشته چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت.
- وبستر یک مرد خوب و پزشک پیتتر بود و آن دو فقط با هم دوست بودند و به طور یقین فقط هدفش این بود که با هم پیتترا بخورند و به سینما بروند و هیچ فکر دیگری در سر نداشت.
- مگان هنوز بهت زده به مادرش خیره شده بود.
- لیز با لحنی که حاکی از معذرت خواهی بود گفت:
- این قدر مسأله را بزرگ نکنید. من فقط فکر کردم که به ما خوش می گذرد.
- نفرت انگیز است. پس پدر چه؟
- پیتتر پرسید:

- منظورت چیست که پس پدر چه ؟ پدر مرده و مادرزنده است . او نمی تواند تا آخر عمر اینجا بنشیند و از ما مراقبت کند .

مگان دیدگاه دیگری داشت . چرا که نه . به عقیده وی هیچ دلیلی نداشت که مادرش با مردی قرار بیرون رفتن را بگذارد . به همین جهت گفت :

- مادر چه احتیاجی دارد با کسی بیرون برود ! او ما را دارد .
پیتر گفت :

- اشتباه تو در همین جاست . مادر به چیزی بیشتر از ما در زندگی اش نیاز دارد . او قبلاً پدر را داشت .

مگان لجوجانه گفت :

- این مسأله فرق دارد .

پیتر با اصرار گفت :

- نه ، هیچ فرقی ندارد .

لیز خود را خارج از بحث و گفتگو نگه داشته بود ، ولی مجذوب این اختلاف در عقیده و بحثها شده بود . مگان با سر سختی می گفت که مادرشان نباید با مردی قرار ملاقات بگذارد و پیتر برعکس معتقد بود که او به غیر از کار و مراقبت از بچه هایش به چیزی بیشتر در زندگی اش نیاز دارد . و بیل وبستر هم دقیقاً به همین دلیل وی را دعوت به سینما کرده بود و همان نظر پیتر را داشت .

کاملاً مشخص بود که مگان از اینکه مرد دیگری به غیر از پدرشان وارد زندگی مادرش شود ، احساس خطر می کرد و مستقیماً از او پرسید :

- به نظر تو پدر در مورد این قرار ملاقات ، چه نظری دارد مادر ؟

پیتر به سادگی گفت :

- فکر می کنم او می گوید دیگر وقتش رسیده است . تقریباً حدود نه ماه از مرگش گذشته و مادر حق دارد . پارسال وقتی مادر اندی مارتین

مرد ، پنج ماه بعد پدرش دوباره ازدواج کرد ، ولی از وقتی پدر ما مرده ، هنوز مادر به هیچ مرد دیگری نگاه نکرده است .
سخنان پیتز منصفانه بود ، اما به نظر می رسید که مگان بیشتر نگران شده است .

– آیا می خواهی با دکتر ازدواج کنی ؟

لیز پاسخ داد :

– نه مگان . من قصد ندارم با کسی ازدواج کنم . فقط می خواهم یک پیتزا بخورم و فیلم تماشا کنم . کاملاً بی ضرر است .

این بحث از این جهت جالب بود که لیز می فهمید بچه هایش نسبت به این مسأله عکس العملهای شدیدی نشان می دهند . هم موافق و هم مخالف .
آگاهی به این موضوع باعث شد که در حال بالا رفتن از پله ها با خود فکر کند که آیا این کار اشتباه است ؟ آیا او داشت کار احمقانه و نادرستی انجام می داد ؟ آیا هنوز برای این جور قرارها زود بود ؟

اما او به منظور خاصی نمی خواست بیل را ببیند . آنها فقط قرار بود برای شام و تماشای فیلم بیرون بروند و به طور یقین آن طور که مگان تهمت می زد خیال ازدواج با کسی را نداشت و نمی توانست بعد از جک به عروسی با شخص دیگری بیندیشد . جک برای او بهترین همسر بود و هیچ کس دیگر نمی توانست جایش را بگیرد . این فقط یک گردش بود و بیل فقط یک دوست به حساب می آمد .

اما عصر روز بعد هنگامی که وبستر رأس ساعت هفت به دنبالش آمد ، مگان هنوز با آن مرد سر جنگ را داشت و به محض ورود او به آن خانه ، چند لحظه ای خیره نگاهش کرد ، سپس با تمام قدرت پاهایش را به روی پله ها کوبید و بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد و خود را به او معرفی کند ، به طبقه بالا رفت .

لیز به خاطر بی ادبی دخترش ، عذرخواهی کرد . ولی جیمی به جبران این بی ادبی با لبخندی گرم از پله ها پایین آمد و به او خوش آمد گفت و قبل از اینکه آن دو از خانه بیرون بروند لبخند به لب مدتی با دکتر برادرش گپ زد .

بیل به نوازش موهای ابریشمی تیره رنگش پرداخت و پرسید :

- مهمانی دیشب به تو خوش گذشت ؟

- بله خیلی خوش گذشت . از بس هات داگ خوردم ، دل درد گرفتم . به غیر از این خیلی خوش گذشت .

بیل به علامت موافقت ، گفت :

- من هم همین طور فکر می کنم .

سپس وانمود کرد که نگران شده و پرسید :

- تو که نمی خواستی به من آمپول بزنی ، نه جیمی ؟

جیمی به این شوخی خندید و سپس بیل از او پرسید :

- آیا تا به حال یک کایت را هوا کرده ای ؟

- نه این کار را نکرده ام .

- پس بعضی وقتها بیا پیش من تا با هم کایت من را هوا کنیم . من یک

کایت بزرگ قدیمی دارم که خودم آن را درست کرده ام و خیلی خوب

پرواز می کند . می توانیم گاهی آن را به ساحل ببریم و هوا کنیم .

جیمی با چشمانی گرد شده از تعجب و علاقمندی گفت :

- از این کار خوشم می آید .

سپس راشل و آنی به طبقه پایین آمدند و به او سلام دادند ، اما مگان دیگر

به آنها ملحق نشد . به نظر می رسید که با مادرش قهر کرده و از این

کارش خیلی عصبانی است . پیتز چون نمی توانست رانندگی کند

دوستانش به دنبالش آمده و او را بیرون برده بودند .

بیل به آنها گفت که سلامش را به پیتر برسانند . جیمی قول داد که این کار را بکند . سپس با تحسین به لیز گفت :

– بچه هایت فوق العاده هستند . نمی دانم چطور توانستی به این خوبی آنها را تربیت کنی .

لیز در حال سوار شدن به ماشین مرسدس او پاسخ داد :

– به سادگی . فقط آنها را خیلی زیاد دوست دارم .

وبستر این کار را درست مانند پیوند کبد یا عمل جراحی قلب باز در نظر می گرفت و گفت :

– تو این کار را آسانتر از آنچه که هست ، جلوه می دهی . من خودم نمی توانم چنین کاری را بکنم .

بیل این کار را دردناک ، مشکل و کشنده تصور می کرد . پدر بودن و نگه داری از بچه ها همیشه به نظرش کاری پر رمز و راز بود .

لیز پرسید :

– چه کاری را نمی توانی انجام بدهی ؟

ماشین را روشن کرد و پاسخ داد :

– ازدواج کردن و بچه داشتن . تو این کار را خیلی آسان جلوه می دهی ، ولی من می دانم که اصلاً این طور نیست . این کار یک فن نیست و بستگی به ذات انسان دارد . تا جایی که من می دانم خیلی سخت تر از حرفه ی پزشکی است .

– وقتی قدم در مسیر زندگی می گذاری ، کم کم یاد می گیری . خود بچه ها به تو درس می دهند .

– خودت خوب می دانی ، به این آسانی که می گویی نیست . خیلی از بچه ها یا بزهکار می شوند ، یا معتاد به مواد مخدر یا چیزهای دیگر . تو خیلی خوش شانسی که پنج بچه به این خوبی داری .

و این شامل جیمی هم می شد. او بچه فوق العاده ای بود فقط به خاطر مشکلات ذهنی نیاز به کمی مراقبت و توجه بیشتری از سایر فرزندانش داشت.

لیز می بایستی دائم حواسش به جیمی باشد تا مبادا ناخواسته به خودش صدمه بزند، یا کار خطرناکی از وی سر بزند، یا گم شود.

در حالی که هنوز سوار ماشین بودند، لیز گفت:

- من فکر می کنم عقاید تو در مورد بچه ها خنده دار است. خودت می دانی که همه ی آنها جزء او باش و ارادل نیستند.

- اما خیلی هایشان هم هستند، حتی مادرهایشان از خودشان بدترند. لیز خندید و گفت:

- قبل از اینکه حقیقت را در مورد من بفهمی، باید از ماشین پیاده شوم یا در موقع شام به من اطمینان می کنی.

بیل با اصرار گفت:

- خودت می دانی که منظورم چیست.

سپس بدون تعارف و مانند یک فیلسوف و متخصص گفت:

- چند زندگی زناشویی را می شناسی که دو طرف در آن واقعاً موفق شده باشند؟

لیز به سادگی گفت:

- ازدواج خودم. ما برای مدتی طولانی با هم خوشحال و خوشبخت بودیم. بیل کوشید تا او را متقاعد کند و گفت:

- بیشتر مردم ازدواج موفق ندارند و تو این را می دانی.

- حق با توست. بیشتر مردم خوشحال نیستند، اما بعضی ها هستند.

- فقط تعداد کمی.

به رستوران رسیدند و سر میز نشستند. لیز با نگاهی محتاط چشم به او

دوخت و پرسید :

- به چه دلیل عقایدت در مورد زندگی مشترک این قدر وحشتناک است ؟ آیا ازدواجت خیلی بد بود ؟

- خیلی بد . ما با تنفر از هم جدا شدیم . از آن موقع زن سابقم را ندیده ام و نمی خواهم که ببینم . حتی اگر به او تلفن بزنم ، مطمئنم که تلفن را قطع خواهد کرد . می بینی که چقدر بد بوده . گمان نکنم فقط مورد ما استثنائی باشد .

بیل با اطمینان سخن می گفت و به آنچه که می گفت ، اعتقاد داشت ، ولی لیز که طرز فکرش فرق می کرد با خونسردی گفت :

- به گمانم شما استثنائی بودید .

- اگر در آن مورد استثنائی بودیم ، با تو چنین مشکلی را نخواهم داشت . به شنیدن این جمله لیز خندید . آنها پیتزای قارچ و پیرونی همراه با زیتون سفارش دادند که با وجود لذیذ بودن هر کدام فقط توانستند تقریباً نصف غذای خود را بخورند .

سپس در حین نوشیدن قهوه ای که سفارش داده بودند ، از هر دری سخن گفتند . صحبت‌هایشان بیشتر در مورد مسایل پزشکی ، حقوق و خاطرات گذشته دور می زد . بیل گفت که در زمان رزیدنتی در نیویورک زندگی می کرده و از آنجا خیلی خوشش آمده . لیز خاطرات شیرین مسافرت به اروپا را به یاد آورد و از روزهای خوشی که در طول این سفر با جک گذرانده و اینکه ونیز از همه شهرهای اروپا زیبا تر است ، سخن گفت .

هنوز از گفته های بیل در مورد ازدواج و بچه ها ، در شگفت بود و از پافشاری او برای اثبات عقیده ی خود احساس تأسف می کرد . آن مرد خود را از آنچه که لیز لذت زندگی می دانست ، محروم ساخته بود . بر عکس لیز حاضر نبود ، سالهای زناشویی اش را با هیچ چیز دیگری عوض کند ،

همین طور فرزندانش را که بدون آنها زندگی را بچ و تهی می دانست، یعنی درست مانند زندگی که بیل در حال حاضر داشت .

برای او فقط کار و حرفه اش مهم بود و بیمارانی که به خاطر شغلش از آنها مراقبت می کرد . درست است که این یک صفت خوب و قابل تحسین بود، اما برای یک عمر زندگی کافی به نظر نمی رسید . از ادامه بحث خودداری کردند و مشغول گفت و گو در مورد فیلم شدند .

بیل سلیقه مخصوص خود را داشت و فیلمهای خارجی ، هنری و گاهی تجاری را می پسندید . لیز از فیلمهایی لذت می برد که با بچه هایش می دید که همه تجاری بود و پیتز آنها را پرحادثه (۱) می نامید . او قبلاً خیلی دوست داشت با بچه هایش به سینما برود . ناگهان به یاد آورد بعد از مرگ همسرش چقدر کم با بچه هایش در دنیای بیرون به گردش و تفریح رفته است . اکثراً در خانه و نزد فرزندانش بود و به ندرت با آنها بیرون می رفت . به یاد آوردن این موضوع باعث شد که به خاطر این کوتاهی شرمند شود و به خود قول داد که در آینده اوقات بیشتری را با آنها به تفریحات بیرون از خانه بپردازد . بیل باعث به وجود آوردن این احساس در او شد و پس از دیدن فیلم آن شب ، تصمیم گرفت بزودی بچه هایش را با خود به سینما ببرد . از آخرین باری که با هم به سینما رفته بودند ، مدتها می گذشت .

در موقع مراجعت ، لیز از بیل دعوت کرد که برای یک نوشیدنی به خانه آنها بیاید ، اما او نپذیرفت و گفت که ناچار است صبح زود از خواب برخیزد و در ساعت شش در بیمارستان حاضر باشد . ساعت از یازده گذشته بود و آن دو مدت زیادی را با هم به تفریح پرداخته بودند و به احتمال زیاد صبح روز بعد با خستگی از خواب بیدار می شد .

- بیل در پاسخ معذرت خواهی او ، لبخندی به لب آورد و گفت :
- فکر می کنم تو ارزش این خستگی را داری .
- شنیدن این جمله باعث خوشحالی اش شد ، چون لیز هم از گردش آن شب خیلی لذت برده بود و گفت ((متشکرم.))
- بیل در حالی که سوار اتومبیل خود می شد گفت :
- بزودی با تو تماس می گیرم .
- پیتر و مگان هنوز بیدار بودند . قبل از اینکه او در را پشت سر ببندد ، مگان را آماده بازجویی دید . با حالتی که قصد تهمت زدن به مادرش را داشت و با لحنی که حاکی از بیزاری و نفرت بود پرسید :
- آیا او تو را بوسید ؟
- البته که نه . ما زیاد با هم آشنا نیستم .
- پیتر عاقلانه گفت :
- برای اولین قرار ، اصلاً" کار جالبی نیست .
- لیز با تحکم گفت :
- متأسفم که ناچارم نا امیدتان کنم . ما فقط دوست هستیم و گمان می کنم بیل خیلی مواظب است که درگیر ماجرای احساسی نشود . او بیشتر به کارش توجه دارد و من بیشتر به شما . دلیلی ندارد نگران چیزی باشی مگان .
- پیتر که موضوع برایش جالب به نظر می رسید گفت :
- سر ده دلار شرط می بندم که دفعه بعد تو را ببوسد .
- لیز گفت :
- این دفعه دیگر شرط را نمی بری . بعلاوه چه کسی به تو گفته که دفعه دیگری هم در کار است . اصلاً" ممکن است به او بد گذشته باشد و دیگری به من تلفن نزنند .

مگان با لحنی که حاکی از ناراحتی بود ، گفت :

- شک دارم .

او این احساس را داشت که در آینده فاجعه ای به نام بیبل وبستر به آنها ضربه خواهد زد .

لیز گفت :

- به خاطر این اطمینان متشکرم مگان . لزومی ندارد وقتم را تلف کنم و در مورد این موضوع نگران باشم . بعلاوه هفته آینده یک محاکمه دارم و باید روی آن پرونده کار کنم .

- خوب است مادر . پس می توانی در خانه پیش ما بمانی . تو احتیاج به مرد نداری .

- نه تا وقتی شما را دارم . درست است ؟

با وجود این لیز می دانست که بودن در کنار بیبل و بحث و گفت و گو در مورد مسایل بین بزرگترها و آگاهی از زندگی او برایش خوشایند است . آن دو در نهان همدیگر را تحسین می کردند . و چیز دیگری از هم نمی خواستند . فقط ساعات خوشی را در کنار هم می گذراندند . حتی اگر بیبل دوباره تماس نمی گرفت ، باز هم فکر می کرد که با او بودن برایش لذتبخش بوده و این احساس را داشته که فقط یک مادر نیست ، بلکه یک زن هم هست .

چقدر خوب است با کسی باشد که در کنارش به او خوش می گذرد ، هم دوست دارد با وی صحبت کند و هم به صحبتهایش گوش فرا دهد .

سپس از مگان و پیترو خواست که به اتاقشان بروند و خود نیز به اتاقش رفت . جیمی در تخت مادرش خوابیده بود و انتظار بازگشتش را می کشید . او هنوز اکثر شبها در آنجا می خوابید و لیز هم از اینکه او در کنارش باشد ، احساس آرامش می کرد . هنگامی که به بستر رفت و پهلوی پسرش دراز

کشید با خود اندیشید ، شاید حق با مگان است و او به یک مرد نیاز ندارد ، اما هنوز نمی توانست خود را کاملاً متقاعد کند . حدود نه ماه از آخرین شبی که در کنار جک خوابیده بود می گذشت ، مدت زمانی که برایش سخت و طولانی گذشته بود و حداقل برای این لحظه ، لیز تمایلی نداشت تغییری در آن ایجاد نماید .

در خاطر وی آن قسمت از زندگی اش برای همیشه به پایان رسیده بود . آن شب هنگامی که بیل در موقع خواب به لیز و ساعات خوشی که با هم گذرانده بودند ، می اندیشید ، هیچ شکی نداشت که از او خیلی خوشش آمده است .

فصل نهم

هفته بعد بیل تلفن زد و از لیز دعوت کرد که با هم به تئاتر بروند . شام را در رستوران خوردند ، پس از دیدن نمایش در موقع مراجعت به خانه ی لیز رفتند . در آنجا شروع به بحث در مورد نمایش آن شب و کتاب کردند و لیز گفت که مشغول کار به روی پرونده سختی است که شامل یک دادخواست توقیف و یک بچه بود که به تصور او مورد تجاوز قرار گرفته و پس از اینکه والدین آن کودک را به مرکز حمایت از کودکان ، فرا خواندند ، در آنجا متوجه شدند که آن وکیل در این مورد حق داشته است .

این برای لیز یک بحران روحی بود و آرزو می کرد وکالت بچه را به عهده بگیرد ، نه والدینش را .

بیل پرسید :

– چرا نمی توانی ؟

– موضوع خیلی پیچیده است . من می بایستی از طرف دادگاه برای وکالت بچه انتخاب می شدم که نشدم و چون وکیل پدرش شدم ، اثر بدی رویم گذاشت . هر چند وکالت آن بچه از نظر مادی نفعی برایم ندارد ، ترجیح می دادم وکیل او می شدم نه وکیل پدرش .

– من هم مورد مشابهی داشتم . یک بار بچه ای را به بخش مصدومین آورده بودند که پدر و مادرش ادعا می کردند یکی از همسایه هایشان به او گلوله شلیک کرده و برای متهم ساختن آن مرد ، دلیل و برهان قانع کننده ای می آوردند . من کاملاً به جا و درست خشمگین شدم ، چون

شکی نداشتم که کار پدرش بوده ، نه همسایه ی آنها . با وجود این کـاری از دستم بر نمی آمد . وقتی پس از بهبود و مرخص شدن از بیمارستان ، آن بچه را از پدر و مادرش گرفتند ، با اصرار از قاضی خواست که او را به والدینش باز گردانند . من می ترسیدم پدرش قصد کشتنش را داشته باشد . قاضی هم ، همین فکر را می کرد ، به همین جهت چند ماهی او را به سازمان بهزیستی فرستاد ، ولی با همه این تلاش بالاخره به خانه و نزد آنها بازگشت .

بیل حس کنجکاوی لیز را بر انگیخته بود :

- بعد چی شد ؟

- نمی دانم . بعد ردشان را گم کردم و نتوانستم موضوع را دنبال کنم که به نظرم عاقبت خوشی نداشت . کار من همیشه خیلی فوری و حاد انجام می شود. بعد از خوب شدن حال بیمارام ، آنها را از دست می دهم . این طبیعت کار در بخش مصدومین و فوریتهای پزشکی است . ناچاری آنچه را که از عهده ات بر می آید در اسرع وقت انجام بدهی و بعد همین که حال بیمار داشت خوب می شد ، از زندگی ات خارج می شود .

- آیا دلت نمی خواهد برای مدتی طولانی با بیمارانت ارتباط برقرار کنی ؟

- نه ، فکر نمی کنم . این هم قسمتی از کار من است که به آن علاقه دارم . من نباید نگران حل مشکلاتی باشم که مشکل من نیست . این طوری آسانتر است .

این مرد کسی بود که دلش نمی خواست با هیچ کس ارتباطی طولانی برقرار کند ، لیز او را دوست داشت و هر وقت بیل چنین بحثهایی را پیش می کشید ، برایش احساس تأسف می کرد . زندگی و فلسفه های آن دو با هم خیلی فرق داشت . لیز در همه مسایل زندگی خود ارتباطهای طولانی و عمیق داشت ، حتی بعضی از موکلینش بعد از صدور حکم طلاق ، سالها با وی در تماس بودند ، با وجود اینکه روش زندگی او و بیل وبستر

کاملاً متفاوت بود ، همدیگر را دوست داشتند .

آن شب دیر وقت ، موقعی که بیل می خواست به خانه باز گردد ، باز هم دلش می خواست در آنجا بماند و به گفت و گویشان ادامه بدهند . اما هر دو می دانستند که می بایستی فردا صبح زود از خواب بیدار شوند و به دنبال کار و مسئولیتهایشان بروند .

سر میز صبحانه پیتر ، نگاهی شیطنت آمیز به مادرش کرد و پرسید :

– آیا شرط را برده ام ؟

– این دفعه شرط را باختی .

با ناامیدی گفت :

– منظورت این است که او تو را نبوسید مادر ؟!

مگان با نگاهی حاکی از عصبانیت به آن دو خیره شد و برادرش را سرزنش کرد :

– تو نفرت انگیزی . معلوم نیست طرفدار چه کسی هستی .

پیتر به وضوح گفت :

– طرفدار مادر .

سپس رو به لیز کرد و گفت :

– راست بگو ، بیل تو را بوسید یا نه ؟ نکند به خاطر اینکه ده دلار را به من

ندهی ، دروغ می گویی .

او شوخی با مادرش را دوست داشت ، لیز در حال درست کردن پن کیک تبسمی کرد و گفت :

– چقدر بی ادب شدی . من آنقدر آدم صادقی هستم که حاضر نیستم به

خاطر یک شرط به کسی که از گوشت و خونم است ، دروغ بگویم .

سپس یک قاشق پن کیک برای پسرش ریخت ، ولی پیتر از رو نرفت و

دوباره گفت :

- من که فکر می کنم تو دروغ می گویی مادر !
- دروغ نمی گویم . گفتم که ما فقط دوست هستیم و من همین حالت را دوست دارم .
- راشل افزود :
- به همین شکل ادامه بده مادر .
- لیز با عشق به دخترش نگریست و پرسید :
- از چه وقت به این موضوع علاقمند شدی ؟
- پیتر می گوید آن مرد تو را دوست دارد و مگان می گوید قرار است با او عروسی کنی .
- در سن یازده سالگی چشم و گوش راشل نسبت به سنش بازتر بود ، البته او تقریباً دوازده سال داشت و در زمان فوت پدرش تازه وارد دوازده سالگی شده بود ، ولی در طول سال گذشته او هم مانند سایر بچه ها فکرش از سنش خیلی بزرگتر نشان می داد .
- لیز با خنده گفت :
- بگذارید خیال همه شما را راحت کنم و دوباره اطمینان بدهم که شام خوردن در رستوران به این معنا نیست که ما قرار است با هم ازدواج کنیم .
- آنی سخت و محکم گفت :
- هنوز خیلی زود است که تو بامردی بیرون بروی .
- مادرش با علاقه از او پرسید :
- فکر نمی کنی چه وقت زمان مناسب برسد ؟
- مگان به جای خواهرش جواب داد :
- هیچ وقت .
- پیتر گفت :
- شما همه دیوانه اید .

سپس از سر میز صبحانه برخاست و ادامه داد :

- مادر هر کاری را که بخواهد می تواند انجام بدهد و به نظر پدر هم این کار خوبی است . اگر الان مادر مرده بود ، پدر هم با یک زن دیگر قرار می گذاشت .

لیز در موقع شنیدن این جمله با خود گفت « یعنی ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد ! » به نظر او این طرز تفکر پیتر جالب می آمد . او هیچ وقت در مورد این موضوع نیندیشیده بود ، اما گمان می کرد که جک این کار را انجام می داد . همسرش عقاید و اعتقادات سالمی در زندگی داشت و کسی نبود که بخواهد تا آخر عمر برای زنش سوگواری کند .

حق با پیتر بود . احتمالاً جک هم با زن دیگری قرار می گذاشت . این اخبار باعث شد که در ملاقاتهایش با بیل ، احساس بهتری داشته باشد . آن روز بیل به دفتر لیز تلفن کرد و از او خواست که در تعطیلات آخر هفته با هم به سینما بروند .

به نظر می رسید کم کم فاصله دیدارهایشان کمتر می شود و بیشتر همدیگر را می بینند ، ولی لیز اهمیت نمی داد و از این دیدارها لذت می برد .

این بار موقعی که وبستر به دنبالش آمد ، جیمی او را به داخل خانه آورد و آخرین اخبار را به وی داد .

- خواهرهایم فکر می کنند که شما نباید با مادر بیرون بروید ، ولی به نظر پیتر کار شما درست است . منمهم با او موافقم . برادرم شما را دوست دارد و برعکس دخترها دوست ندارند .

جیمی این مسأله را خیلی قشنگ و خلاصه برایش تعریف کرد . با شنیدن آن جملات لبخندی به روی لبان بیل نقش بست و در موقع رفتن به یک

رستوران کوچک فرانسوی در ساسالینو (۱) با کنجکاوی از لیز پرسید :
 - آیا واقعاً دخترهایت از اینکه ما با هم قرار عاشقانه می گذاریم ناراحت
 هستند ؟

- آیا واقعاً این کار را می کنیم ! من فکر می کردم که ما فقط با هم دوست
 هستیم .

بیل با لحن ملایمت آمیزی پرسید :

- یعنی تو فقط می خواهی با هم دوست باشیم لیز ؟
 به رستوران رسیدند ، بیل به سمت پارکینگ رفت و در حالی که با هیجان و
 اشتیاق منتظر شنیدن پاسخ سؤالش بود ، چشم به لیز دوخت و او صادقانه
 گفت :

- هنوز به درستی نمی دانم که چه می خواهیم . با تو به من خوش می گذرد
 همه ی این اتفاقها یکدفعه افتاد .

بیل هم در ابتدا همین قصد را داشت ، اما کم کم بیشتر از حد انتظارش به
 این زن می اندیشید . اوایل فقط راضی به دوستی با وی بود ، ولی اکنون
 دیگر فکر می کرد انتظار بیشتری به غیر از دوستی ساده دارد .

دیگر در این مورد صحبتی نکردند و بقیه اوقات عصر را به بحث در مورد این
 قبیل مسایل بفرنج و جدی گذراندند .

این بار وقتی بیل او را به خانه رساند ، اگر هنوز شرطی در کار بود ، پیتز آن
 را برده بود . درست قبل از اینکه وارد خانه شود ، بیل دست لیز را گرفت و با
 دیدگانی سرشار از عشق نگاهش کرد .

ابتدا کمی دچار وحشت شد ، سپس در کنار آن مرد احساس آرامش کرد و
 درد و رنج خود را از یاد برد .

ولی بعد ، غمگین شد . بیل به محض مشاهده این حالت در حالی که

احساس نگرانی می کرد به آرامی پرسید :

- حالت خوب است لیز ؟

- فکر می کنم .

لحظه ای که بیل نگاهش کرد ، به یاد همسرش افتاد و احساس کرد که دارد جک را فریب می دهد . او برای ایجاد رابطه با یک مرد اصلاً " اشتیاقی نداشت و دنبال هیچ مردی نبود . با وجود این وبستر وارد زندگی اش شده بود و اکنون می بایستی به طریقی با احساسش راجع به او و شوهر سابقش کنار می آمد .

لیز روی برگرداند و گفت :

- انتظار چنین چیزی را نداشتم .

بیل هم سر تکان داد و گفت :

- من هم همین طور . یکدفعه اتفاق افتاد . تو زن شگفت انگیزی هستی .
لبخندی زد و گفت :

- نه ، نیستم .

باز هم در بیرون خانه ایستادند . از اینکه در آن هوای لطیف و تازه در کنار هم بایستند و بدون اینکه بچه ها به حرفهایشان گوش بدهند ، با هم صحبت کنند ، لذت می بردند .

لیز از این فکر که ممکن است فرزندانش بفهمند چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاده ، احساس ناراحتی کرد . با وجود فشاری که آن دو در آن شب متحمل شده بودند ، بیل دوباره احساس خود را نسبت به او ابراز کرد .

لیز با نگرانی پرسید :

- ما داریم چکار می کنیم ؟!

در انتهای شب در ماه سپتامبر ، آنها در زیر ستاره ها ایستاده بودند . بیل به سادگی با تبسمی پاسخ داد :

- داریم احساس قلبی مان را آشکار می کنیم .

این فقط یک تماس فیزیکی نبود ، بلکه نیروی جاذبه ای بود که بین آن دو بوجود آمده و روح و فکرشان را با هم آمیخته بود .

اختلاف عقیده زیادی وجود داشت که آن دو در ارتباط با هم آن را نمی پسندیدند و گرچه هر دو به این حقیقت واقف بودند که با هم تفاوت فاحشی دارند ، باز هم به سوی هم کشیده می شدند . بیل روابط زودگذر را می پسندید ، ولی همه چیز در زندگی لیز بر اساس ازدواج ، بچه ها و کارش پایه گذاری شده بود ، همین طور وجود دو زنی که از سالها پیش در استخدامش بودند و برایش کار می کردند . هیچ چیز در زندگی اش زودگذر نبود . بیل هم این را می دانست و اطمینان نداشت که بخواهد در زندگی آن زن به صورت زودگذر و آنی وارد شود . این برایش یک تجربه جدید بود و لیز از جمله آن زنهایی نبود که معمولاً بیل به طرفشان جذب می شد .
در موقع خداحافظی گفت :

- بهتر است این کار به آرامی صورت بگیرد . زیاد به آن فکر نکن ، تا ببینیم چه پیش می آید .

لیز سر تکان داد . نمی دانست چه جوابی باید به او بدهد و آیا می بایستی چیزی بیشتر از این مابینشان اتفاق می افتاد ؟

بعد از اینکه بیل رفت و تنها شد ، احساس گناه سراپایش را فرا گرفت و این تصور را داشت که به همسرش خیانت کرده است .

با خود گفت « جک مرده و دیگر هیچ وقت بر نمی گردد » ، اما پس چرا در موقع بوسیدن آن مرد احساس غریبی داشت و آن را اشتباه می دانست و چرا آن قدر هیجان زده شده بود . هنگامی که آن لحظه را به یاد می آورد اعصابش ناراحت می شد .

آن شب برای مدت زیادی بیدار ماند و به بیل و جک اندیشید و به اینکه آن موقع بیل به چه کاری مشغول است .

صبح روز بعد موقعی که خسته از بی خوابی شب گذشته ، بیدار شد به این نتیجه رسید که آنها باید به همان دوستی ساده ای که داشتند قانع باشند و آن را پیچیده نکنند . بعد از اینکه این تصمیم را گرفت ، احساس آرامش کرد . در ساعت ده صبح بیل دوباره تلفن زد و با لحن ملایمی گفت :

- فکر کردم تماس بگیرم و بینم حالت چطور است .

به جای پاسخ فقط گفت :

- در رابطه با شب قبل متأسفم .

بیل با صدای شاد و آمیخته با خونسردی گفت :

- برای چی متأسفی ! من فقط از این متأسفم که چرا دوباره همدیگر را نبوسیدیم ، به نظر من که خیلی عالی بود .

- من از همین می ترسم ، هنوز آمادگی ندارم .

- می فهمم ، هیچ کس عجله ای ندارد . اینکه مسابقه نیست . ما فقط برای همدیگر اینجا هستیم .

بیل مطالب را به خوبی حلاجی می کرد . و لیز از او ممنون بود که تحت فشار قرارش نمی داد .

به نظرش رسید که بی جهت این قدر نگران شده است .

- چطور است که من شنبه شب به آنجا بیایم و برای تو و بچه ها شام درست کنم ؟ من آن شب بیکارم و دستپخت خوبی هم دارم . نظرت چیست ؟

لیز می دانست که نباید این درخواست را بپذیرد ، اما از خودش تعجب می کرد که چرا نمی خواست این کار را بکند . اصلاً چه عیبی داشت اگر اجازه می داد او به آنجا بیاید و برایشان آشپزی کند .

بی اختیار گفت :

- خوب است . من هم کمکت می کنم .
- من مواد غذایی لازم را می آورم . آیا غذای مخصوصی هست که بچه ها خیلی دوست داشته باشند ؟
- آنها همه چیز دوست دارند و از همه بیشتر ، مرغ ، ماهی ، استیک ، پیتزا ، اسپاگتی .
- خودم فکرش را می کنم .
- جیمی از خوشحالی هیجان زده می شود .
- ولی دخترها خوششان نخواهد آمد . او این جمله را بر زبان نیاورد . موقعیت خوبی بود که به آنها فرصت بدهد که با بیل به راحتی برخورد کنند و متوجه شوند که رفت و آمد با آن مرد چقدر بی ضرر است . آیا واقعاً این طور بود ؟ یا حق با بچه هایش بود که آن را یک وضعیت خطر آفرین می دانستند .
- از اندیشیدن به این مسأله نفرت داشت و هم دلش می خواست که بیل دوست او باقی بماند و هم از بوسیدن او لذت می برد . اما نباید بیش از این اتفاقی در بین آن دو رخ می داد . در هر صورت اجازه نمی داد که آن مرد از این حد فراتر برود . نه فقط به خاطر فرزندانش ، بلکه در اصل به خاطر خودش .
- بیل به قول خود وفا کرد و شنبه شب با سه کیف پر از مواد غذایی به خانه ی آنها آمد و گفت که قصد دارد برای شام مرغ سرخ کرده ای مخصوص جنوب ، ذرت و سیب زمینی پخته شده درست کند و برای دسر بستنی .
- در حالی که به آرامی در آشپزخانه با لیز مشغول صحبت بود ، به او اجازه کمک به خود را نداد .
- ابتدا لیوانی نوشابه برای خودش ریخت و گفت :
- تو همین جا راحت بنشین .

آنگاه شام لذیذی برایشان پخت که حتی مورد پسند دخترها هم واقع شد و آنها هم از دستپخت او خوششان آمد. مگان هنوز هم با بیل هم کلام نمی‌شد، در عوض جیمی در موقع صرف غذا یک بند با وی گپ می‌زد و همین‌طور پیتر. عاقبت آنی و راشل هم به جمع گفت و گوی آنها ملحق شدند. صحبت بیشتر در مورد مدرسه و کالج پیتر دور می‌زد که قرار بود در اوایل ماه اکتبر به همراه مادرش عازم سفری برای یافتن دانشگاه مناسب برای ادامه تحصیل شود.

بیل در این رابطه توصیه‌ها و توضیحات لازم را داد.

گرچه به نظرش برکلی دانشگاه بدی نبود، ولی استنفورد و یوسی‌ال‌ای به دلایلی بهتر بودند. بعد از غذا آنها هنوز داشتند در مورد این موضوع بحث می‌کردند که راشل و آنی به همراه جیمی و لیز به جمع کردن سفره پرداختند. مگان بدون اینکه به خاطر شام تشکر کند، به طبقه بالا رفت. لیز خشمگین شد، اما بیل از او خواست که دخترش را تحت فشار نگذارد و گفت:

– کم‌کم به من عادت خواهد کرد. به او فرصت بده، عجله‌ای نیست.

وبستر به صحبت در این مورد ادامه داد. تکرار این سخنان، لیز را عصبی می‌کرد. چرا باید به مگان فرصت می‌دادند. به‌طور یقین قرار نبود که بیل برای مدتی طولانی در آنجا بماند. اما این آن چیزی نبود که او به آن اشاره می‌کرد.

آنها به تدریج داشتند با هم راحت و خودمانی می‌شدند. رفتار بیل با بچه‌ها باعث جلب نظرشان می‌شد. همه چیز آماده بود تا احساسی که در دلشان بود شکل بگیرد و خود را نشان بدهد.

اکنون نه ماه از مرگ جک می‌گذشت و لیز این احساس را داشت که در داخل زمین مین گذاری شده‌ای راه می‌رود که هر لحظه ممکن است

منفجر شود . مگان آماده حمله بود و در مورد دخترهای دیگرش اطمینان چندانی نداشت . از همه مهمتر ابتدا می بایستی با احساس خود کنار می آمد . توجهش نسبت به بیل و تمایل بیل به وابستگیهای زود گذر که به میل خود این علاقه را به وجود آورده ، احساس وفاداری اش به جک که بین این احساس و احساسی که اخیراً در قلبش جوانه زده ، مبارزه شدیدی آغاز شده بود .

در تمام ماه سپتامبر به این مسایل می اندیشید . هنگامی که تعطیلات آخر هفته را با پیتر به تور دانشگاهی رفت ، احساس راحتی و آسودگی خیال کرد . با وجود این ، بیل هر روز با او تماس می گرفت .

در زمان اقامت آنها در لوس آنجلس ، موقعی که بیل در هتل به او زنگ زد ، ابتدا لیز از این تماس متعجب شد ، ولی پس از پایان مکالمه خوشحال به نظر می رسید . این بار پیتر اظهار عقیده ای نکرد و ساکت ماند تا با سخنانش احساس لطیف عشقی را که مابین آن دو جریان می یافت ، به هم نزند . در واقع این خواسته وی هم بود که مادرش به آن مرد علاقمند شود و از گفت و گوهایی که هر از گاهی با هم داشتند می دانست مادرش مبارزه سختی را با احساس خود آغاز کرده ، احساس دوگانه ای که گاه بیل را جذب می کرد و گاه دفع .

چند روز پس از بازگشت از این سفر ، آن دو به مدت کوتاهی در رستوران بیمارستان همدیگر را دیدند و با هم یک همبرگر خوردند . آن شب بیل با وجود اینکه خیلی مشتاق این دیدار بود ، چاره ای به غیر از ماندن در محل کار را نداشت . پرستارانی که لیز را می شناختند به نزدشان آمدند و حال پیتر را پرسیدند :

بیل گفت :

— همه تو را دوست دارند .

فداکاری او در موقع بیماری پسرش ، همه را تحت تأثیر قرار داده بود . همه مادرها به آن شدت نمی توانستند از فرزندانشان مراقبت کنند و فقط تعداد کمی این از خودگذشتگی را نشان می دادند .

لیز نسبت به بیل هم توجه داشت و همیشه نگران فشارهایی که در حین کار به جسم و روحش وارد می شد ، بود و این توجه در ملاقاتهایشان ، از چشم تیزبین وبستر پنهان نمانده بود .

مدتها با خود کلنجار رفت تا توانست کاری را که از انجام آن هراس داشت ، انجام بدهد . یک هفته بعد از مراجعت از لوس آنجلس ، صبح روز دوشنبه ، ساکت و آرام ، در مقابل کمد لباس جک ایستاد و به ژاکتهایی که هنوز در آنجا آویزان بود چشم دوخت . آنها به نظر خالی از زندگی و ناراحت کننده می آمدند و از دیدنشان افسرده و غمگین می شد . دیگر آن لباسها را به خود نمی چسباند ، بغلشان نمی کرد ، به نوازششان نمی پرداخت و جک را در آن لباسها در کنار خود مجسم نمی دید . ما هها از آن زمانی که یقه ی آنها را به صورتش نزدیک می ساخت و عطر تن همسرش را می بویید ، می گذشت و حالا در موقع نگرستن به درون آن کمد ، می دانست که باید با آن لباسها چکار کند . به خاطر خودش .

با خود گفت « این ربطی به بیل ندارد.»

ده ماه از مرگ جک می گذشت و اکنون این آمادگی را داشت . ژاکتها را یکی پس از دیگری از چوب لباسی بیرون آورد و آنها را به طور مرتب روی هم قرار داد . می توانست به پیتر پیشنهاد بدهد که اگر دلش بخواهد ، از آنها استفاده کند ، ولی او خیلی بلند بود و آن لباسها نه اندازه اش می شد و نه مناسب یک پسر جوان بود . اگر آنها را دور می ریخت ، بهتر بود تا برای استفاده به شخص دیگری بدهد .

دو ساعت تمام طول کشید تا توانست کتوهای لباس و کمد را خالی کند .

همین که مگان وارد اتاق شد و دید که مادرش به چه کاری مشغول است ، شروع به گریستن کرد . و برای یک لحظه لیز دچار این توهم شد که به دست خود جک را کشته است .

مگان آنجا ایستاده بود و به توده لباسهای پدرش که به طور مرتب به روی هم قرار داشت نگاه می کرد و اشک می ریخت . با مشاهده این صحنه ، لیز هم به همراه وی شروع به گریستن کرد . برای بچه هایش ، برای جک و خودش .

آنها جک را از دست داده بودند . او مرده بود و دیگر باز نمی گشت و به این لباسها نیازی نداشت و بهتر بود که وسایل شخصی اش را به دور می انداختند .

اما وقتی پریشانی مگان را دید و سخنانش را شنید ، متعجب شد .

- چرا این کار را می کنی ؟ به خاطر او ؟ نه ، نه .

هر دوی آنها می دانستند که منظور مگان ، بیل است . در حالی که آن دو با هم در داخل کمد ایستاده بودند و گریه می کردند ، لیز سر را به علامت نفی تکان داد و گفت :

- دیگر وقتش رسیده بود که این کار را بکنم . همیشه از دیدن این لباسها ناراحت می شدم .

با چشم اشکبار به طرف دخترش رفت ، اما مگان خود را کنار کشید ، به اتاقش رفت و در را محکم پشت سر به هم زد . لیز به دنبالش دوید ، ولی او دلش نمی خواست با مادرش صحبت کند و حاضر نشد در را به رویش بگشاید . به ناچار به اتاقش بازگشت تا لباسهای جک را داخل جعبه بگذارد .

همین که پيتر وارد شد ، چند لحظه ای ایستاد و به مادرش نگاه کرد ، سپس پیشنهاد کمک داد و گفت :

- بگذار من این کار را برایت انجام بدهم . تو این کار را نکنی ، بهتر است .

با صدای گرفته و ناراحتی گفت :

- دلم می خواهد خودم این کار را بکنم .

به غیر از جوایزی که گرفته ، عکسها ، چند چیز با ارزش دیگر ، این آخرین آثار و بقایایی بود که از او در این خانه به یادگار مانده . البته بچه ها هم یادگارش بودند .

پیتر کمکش کرد تا لباسها را از اتاق بیرون ببرند و آنها را داخل ماشین بگذارند . بچه ها یکی پس از دیگری می آمدند و نگاهش می کردند و نگاهشان گویای آن بود که دارند چیز گرانبهائی را از دست می دهند . عاقبت مگان هم از اتاق بیرون آمد و چشم به مادرش دوخت . شکی نبود که انجام این کار برای لیز هم آسان نیست . پس از مدتی سکوت ، هر کدام از بچه ها یک کدام از آن وسایل را به دست گرفت ، جعبه ، کیف ، کت و آنها را به داخل اتومبیل بردند . این آخرین خداحافظی با پدرشان بود .

بالاخره مگان به نزدیک مادرش آمد و در حالی که می گریست ، گفت :

- متأسفم مادر .

لیز به عقب برگشت . او را در آغوش گرفت و از اینکه پیوند گذشته در میانشان برقرار شده ، احساس شادی کرد و گفت :

- خیلی دوستت دارم مگ (۱) .

مادر و دختر در آغوش هم می گریستند . هنگامی که ماشین پر از وسایل شد ، بقیه هم به گریه افتادند .

مگان گفت :

- من هم دوستت دارم مادر .

سپس بقیه بچه ها هم به کنارش آمدند و او را بغل کردند .

لیز قصد داشت آن لباسها را به یک مؤسسه خیریه بیخشد .
 پیتر گفت که من را ندگی می کنم .
 با اطمینان گفت :

- حالم خوب است . خودم می توانم به تنهایی این کار را بکنم .
 پیتر اکنون یک بست فلزی کوچکتر به گردن بسته بود و دیگر مشکلی برای رانندگی نداشت ، و چون می دانست مادرش ناراحتتر از آن است که بتواند پشت فرمان بنشیند ، با اصرار می خواست خود این کار را بکند .
 هر دو سوار اتومبیلی شدند که انباشته از لباسهای جک بود و سایرین به این ماشین پر از لباس چشم دوختند .

نیم ساعت بعد که بازگشتند ، به نظر می رسید که لیز در هم شکسته و داغان شده است . موقعی که به طرف کمد رفت و جای خالی وسایل جک را دید ، دلش گرفت ، اما احساس آزادی بیشتری کرد . با وجود اینکه مدت زیادی طول کشید تا بتواند خودرا راضی به این کار کند ، ولی می دانست که کار درستی انجام داده ، می بایستی صبر می کرد تا آمادگی لازم را برای این اقدام به دست بیاورد . و تا آن زمان به نصیحتهایی که به او می شد تا هر چه زودتر لباسهای جک را دور بریزد ، اهمیتی نمی داد .

برای مدتی طولانی در اتاقش نشست ، از پنجره به بیرون خیره شد و به جک اندیشید . بعد از ظهر آن روز موقعی که بیل با او تماس گرفت ، از صدایش فهمید که اتفاقی افتاده و با نگرانی پرسید :

- حالت خوب است ؟

- نه زیاد .

سپس به شرح ماجرا پرداخت و گفت که چقدر این اقدام برایش سخت و دشوار بوده . بیل از شنیدن این سخنان دلش به درد آمد ، ظرف دو ماه گذشته لیز برایش اهمیت خاصی پیدا کرده بود و عمیقاً به وی توجه داشت .

- متأسفم لیز .

ویستر می دانست که این کار نوعی نشانه است ، نشانه این واقعیت که او آرام آرام از گذشته فاصله می گرفت و آخرین خداحافظی را با شوهرش می کرد .

خاطره جک همیشه در قسمتی از وجود آن زن باقی می ماند و بچه ها میراث همسر سابقش بودند ، ولی او این حالت را که هر روز به یاد جک باشد و هر روز وجودش را حس کند را از دست می داد .

بیبل پرسید :

- کاری از دست من بر نمی آید ؟

با لحنی حاکی از غم و اندوه پاسخ داد :

- نه .

هر دو می دانستند که این غم و اندوه ، مختص به لیز است و در آن لحظه نیاز به تنهائی دارد .

- زنگ زدم که بیرسم مایلی امشب با هم بیرون برویم ، ولی الان دیگر گمان نمی کنم فکر خوبی باشد .

لیز هم همین عقیده را داشت و بیبل گفت که فردا صبح دوباره تماس می گیرد ، اما آخر شب دوباره تلفن زد تا از حال او آگاه شود . با وجود اینکه کمی بهتر شده بود ، باز هم صدایش غمگین به نظر می رسید .

بعد از ظهر آرامی را با فرزندانش گذرانده بود ، بعد از آن لحظات غم انگیز وداع با خاطره های پدر ، همگی سکوت اختیار کرده بودند . اکنون لیز مانده بود و خاطره هایش و احساس از دست دادن جک برای همیشه .

آنها مدتها قبل با این مسأله کنار آمده بودند . روز بعد وقتی بیبل تماس گرفت ، وضعیت روحی او بهتر شده بود و موافقت کرد که آن شب

همدیگر را ببینند . در این دیدار در ابتدا ساکت تر از همیشه به نظر می رسید، اما بعد از اینکه مشغول گفت و گو شدند ، دوباره خندید و روحیه اش بهتر شد.

مدتی طولانی دستهای همدیگر را گرفتند و در سکوت به قدم زدن پرداختند . موقعی که چشم به هم دوختند هر دو می دانستند که این بار با دفعات گذشته فرق می کند . اکنون دیگر آماده بود تا با آینده مواجه شود و گذشته را پشت سر بگذارد و به جلو حرکت کند .

بیل گفت :

- خیلی دوستت دارم .

لیز بوی عطر او را که دیگر برایش آشنا بود ، حس می کرد . این مرد از خیلی جهات با جک تفاوت داشت . هر چند که بیل خیلی برایش اهمیت پیدا کرده بود ، ولی هنوز نمی توانست خود را راضی کند که جملات عاشقانه بر زبان بیاورد . هنوز نمی توانست و ممکن بود هیچ وقت نتواند . فقط توانست بگوید :

- می دانم .

و بیل بیش از این انتظاری نداشت . برای هر دوی آنها فعلاً همین کافی بود.

فصل دهم

جشن هالووین (۱) که فرا رسید ، دیگر هر دو می دانستند که رابطه شان با هم جدی شده است . در حالی که هنوز هیچ کدام فکری به حال آینده نکرده بودند ، بیل کاملاً عاشق لیز بود و او هم گرچه هنوز به خود اجازه ابراز عشق را نمی داد ، به یقین می دانست که به آن مرد علاقمند شده است .

این آغاز یک بحران برای لیز بود ، چون نمی دانست در این رابطه چه عکس العملی باید نشان بدهد و چطور این مسأله را با فرزندانش در میان بگذارد . موقعی که این موضوع را با ویکتوریا در میان نهاد ، او به نصیحتش پرداخت و گفت که بهتر است بگذارد همه چیز با آرامش به پیش برود و به تدریج موضوع را آشکار کند . لیز هم این روش را عاقلانه می دانست و به نظرش می رسید که گذشت زمان چاره ساز مشکلشان خواهد بود .

آن شب آنها راشل و جیمی را با خود به جشن هالووین بردند ، اما مگان و آنی که ادعا داشتند ، دیگر برای این کار بزرگ شده اند ، در خانه ماندند تا با کارول ، جلوی در شیرینی پخش کنند ، پیتز به منزل دوست دختر جدیدش رفته بود ، تا با او به پخش شیرینی هالووین بپردازد .

در مراجعت موقعی که بچه ها به رختخواب رفتند و آن دو تنها شدند ، بیل

۱- در این جشن که مخصوص بچه هاست ، آنها به والدینشان می گویند هدیه بده وگرنه شیطانی می کنم .

در سکوت چشم به لیز دوخت و سپس از او خواست که تعطیلات آخر هفته را با هم بگذرانند .

برای مدتی طولانی مردد ماند و نمی دانست چه باید بگوید . وبستر ناگهان به این فکر افتاد که مبادا با این پیشنهاد ، همه چیز را خراب کرده باشد . اما پس از دو ماه آشنائی و قرار ملاقاتهایی که با هم داشتند ، دیگر قادر به کنترل احساسشان نبودند . بیل هم از احساس خود آگاه بود و هم از احساس لیز و شکی نداشت که در تشخیص ماهیت آن اشتباه نکرده است .

موقعی که لیز به آرامی پاسخ داد که حاضر است تعطیلات آخر هفته را با او در دره ی ناپا (۱) بگذراند ، درست مانند طفل خردسالی ذوق زده شد . سپس با هم توافق کردند که فعلاً در این مورد به بچه ها چیزی نگویند .

دلش می خواست زن محبوب خود را به اوبرژ دو سولی (۲) که مکان زیبا و باصفایی بود ببرد ، تا اولین تعطیلاتی را که با هم بودند ، در آنجا بگذرانند . ابتدا به رزرو جا پرداخت ، سپس عصر روز جمعه به دنبالش آمد .

با وجود اینکه از شب قبل تا آن موقع در بیمارستان مشغول کار بود ، احساس خستگی نمی کرد . لیز برای آخر هفته ی فرزندانش طوری برنامه ریزی کرده بود که کاملاً سرگرم باشند و به آنها گفته بود که قصد دارد این تعطیلات را با یکی از دوستان دوران دانشگاه خود بگذراند . فقط کارول جریان را می دانست . این پرده پوشی و حجب و حیا و محتاط بودن لیز برای بیل جالب بود ، ولی او هم می دانست این طوری برایشان آسانتر است . چه لزومی داشت بچه ها را ناراحت کنند . هر چند پیترو جیمی از پی بردن به این مسأله که آن دو با هم هستند ، احساس خوشحالی می کردند ، اما به طور یقین دخترها از این موضوع ناراحت می شدند .

آنها هنوز به سختی می توانستند بیبل را در میان خود بپذیرند و با وی مخالف بودند. باعث این مقاومت، مگان بود که اکنون تا حدودی مؤدب تر به نظر می رسید، پس دلیلی نداشت که بخواهند این ضدیت و مخالفت را در وجود آن دختر تحریک کنند.

مناظر بین راه زیبا بود. رنگ برگها مسی و چمنها هنوز سر سبز بودند، همانطور که در طول زمستان هم سرسبز به نظر می رسیدند، ترکیبی از شرق و غرب. رنگهای پاییزی نیوزلند با رنگهای همیشه سبز کالیفرنیا ترکیب شده بودند. آنها تمام طول راه را تا سنت هلنا (۷) با هم گپ زدند. هر وقت لیز ساکت می شد، دلش نمی خواست بپرسد که به چه می اندیشد. چون به یقین می دانست که این با هم بودن، هنوز برای آن زن آسان نیست. حتی یکبار این جمله را از وی شنیده بود که بعضی وقتها این احساس به او دست می دهد که دارد به جک خیانت می کند و قبل از اینکه به مقصد برسند، لیز با حسرت به حلقه ی ازدواجش خیره شد که هنوز آن را در دست داشت.

چیزی به غروب نمانده بود که آنها به اتاقی که رزرو کرده بودند رسیدند. لیز تحت تأثیر مناظر زیبای اطراف و اتاقی که وسایل آن با سلیقه چیده شده بود، قرار گرفت. تماشای دره ی بی انتهای که در هوای گرگ و میش از پنجره اتاقشان دیده می شد، نفس گیر بود. به حمام رفت و پس از اینکه لباس سیاه رنگ تازه اش را به تن کرد از آنجا بیرون آمد.

آنگاه در رستوران هتل شام خوردند و سپس در جلوی شومینه نشستند و با شنیدن نوای آهنگ ملایمی که یک زن با پیانو می زد، احساس آرامش و راحتی کردند و بعد دست در دست هم به اتاقشان رفتند. شومینه روشن بود و چراغها کم نور بودند. بیبل شمعهای روی میز را روشن کرد و به

روی کاناپه در کنارش نشست . چقدر خوب بود که در آنجا تنها بودند و می توانستند آزادانه و بدون دغدغه خیال در کنار هم باشند .

بیل گفت : خیلی دوستت دارم .

و لیز به ابراز احساساتش پاسخ داد و آهسته در گوشش گفت :

- من هم خیلی دوستت دارم .

این بار گفتن این جمله برایش آسان بود و ناگهان به نظرش رسید که غم و اندوه تنهایی اش از بین رفته است ، اما وقتی لبخند زد ، در دیدگانش تلخی و شیرینی آن لحظه به وضوح دیده می شد و از نگاهش دلنگی نمایان بود .

بیل می دانست که هنوز گذشته ها و خاطرات آن به قلب لیز چنگ می زند . با ملایمت پرسید :

- حالت خوب است ؟

از اینکه می دید او هنوز غمگین است ، احساس نگرانی می کرد ، ولی با وجود آنچه که در چشمها و نگاهش می دید ، لیز به وی لبخند زد .

- حالم خوب است . در کنار تو خوشحالم .

قطرات اشک در دیدگانش موج می زد . به سختی می توانست در آن لحظه به همسر سابقش نیندیشد . اکنون یک قدم دیگر از جک دور شده بود ، قدمی که تا آنجا که می توانست ، دیر برداشته بود و در موقع برداشتن این قدم ، درست مانند این بود که می خواهد از روی پلی عبور کند ، پلی که بین زندگی گذشته و آینده اش قرار داشت . با وجود این در کنار بیل احساس امنیت می کرد و می دانست که او از اینکه فهمیده این کار برای لیز آسان نیست ، غمگین و ناراحت نشده است .

آنها چند ساعتی در کنار هم به گفت و گو در مورد مسایل گوناگون پرداختند و بیل گفت که در تمام زندگی اش هیچ وقت کسی را به این اندازه دوست نداشته است . لیز از بودن در کنار آن مرد لذت می برد و می کوشید تا خود را

وادر کند که به جک نیندیشد ، ولی به سختی می توانست از این احساس بگریزد و بیل احساسش را درک می کرد .

در طول تعطیلات کم کم فکر جک از سرش بیرون می رفت و بیشتر به بیل توجه می کرد . آنها با هم به پیاده روی های طولانی می رفتند و در مورد همه چیز با هم سخن می گفتند ، از جمله از کار ، بچه ها و رؤیاهایشان . و تا آنجائی که امکان داشت حرفی از گذشته به میان نمی آوردند . به صورت اجتناب ناپذیری ، روز یکشنبه موقعی که در کنار پنجره اتاقشان نشسته بودند و منظره ی دره ناپا را تماشا می کردند کم کم صحبتها یشان به سوی آینده کشیده شد .

بیل یک بلوز و شلوار جین به تن داشت و لیز در آن صبح سرد ماه نوامبر یک روبدوشامبر گرم و راحت پوشیده بود . در حالی که گرمای مطبوع و ملایم آفتاب به رویشان می تابید ، با هم مشغول خواندن روزنامه بودند . لیز صفحه ورزشی آن را به دست بیل داد و با مشاهده لبخند او ، لبانش را به تبسمی از هم گشود و پرسید :

- از چه چیزی این قدر خوشحالی ، دکتر وبستر ؟

بیل روزنامه را از دستش گرفت و به سمت دره اشاره کرد و گفت :

- از تو و از اینجا .

در تمام مدت تعطیلات این احساس را داشتند که به ماه عسل آمده اند . اکنون دیگر لیز متعلق به او بود و جک کم کم مانند غباری در پشت سرشان قرار می گرفت و اگر چه لیز در قسمتی از وجودش جک را برای همیشه در نزد خود نگه می داشت ، می دانست که باید به جلو حرکت کند . وبستر یک یار و همراه فوق العاده ای برایش بود . بیل با لحن ملایمت آمیزی پرسید :

- ما باید چکار کنیم ؟

با شنیدن این جمله ، ناگهان لیز احساس نگرانی کرد .

– منظورت چیست ؟

هنوز آمادگی شنیدن بعضی جملات را نداشت . بیل این را می دانست و این مسأله از همان موقع که با هم به گردش و تفریح می رفتند در خاطرش بود .

لیز با صدایی عصبی گفت :

– ما نباید هیچ کاری بکنیم .

– هنوز زود است که در این مورد حرف بزنیم ؟

به نظر می رسید که همه چیزشان با هم در آمیخته و هر دوی آنها به همین نیاز داشتند و همین را می خواستند .

– هیچ وقت فکر نمی کردم که این را به تو بگویم .

ناگهان احساس کرد که جوان و خجالتی شده ، ولی اکنون دیگر عاشق لیز شده بود و نمی خواست او را از دست بدهد .

ادامه داد :

– اما فکر می کنم بالاخره ما باید با هم عروسی کنیم .

لیز از شنیدن این جمله شوکه شد . با شناختی که از خصوصیات اخلاقی آن مرد داشت ، گمان نمی کرد که هیچ وقت این کلمات را از دهان او بشنود در حالی که می خواست این مسأله را یادآوری کند ، به نظر بیل رسید که از شنیدن گفته هایش ترسیده است .

– تا قبل از اینکه تو را ببینم ، اصلاً خیال ازدواج را نداشتم و همیشه از صمیم قلب امیدوار بودم که یک روز چنین اتفاقی بیفتد ، چون نمی خواستم با کسی عروسی کنم که دوستش ندارم . مثل زن اولم ، ما تقریباً همدیگر را نابود کردیم .

لیز از دیدگان آن مرد می خواند که برای مدت زمانی طولانی و شاید هم برای همیشه با او خواهد بود ، ولی هنوز آمادگی پاسخ به سؤالش را نداشت .

کمتر از یک سال از مرگ جک می گذشت و خاطراتش هنوز تازه و شاداب بودند . به این زودی نمی توانست در این مورد تصمیمی بگیرد .

- دلم نمی خواست به این زودی این موضوع را پیش بکشم و باعث شوم که همه ی کارها خراب شود ، فقط می خواستم بدانی که این راهی است که من انتخاب کرده ام .

لیز زنی نبود که به دست آوردن او آسان باشد . از آن گذشته پای بچه هایش هم در میان بود . بیل در مورد آنها خیلی فکر کرده بود و می دانست که همه شان را دوست خواهد داشت ، مخصوصاً جیمی را و با پیتز هم پیوندی محکم برقرار ساخته بود و می دانست عاقبت با دخترها هم کنار خواهد آمد . هر وقت دلش می خواست ، در تغییر عقیده زنان و دختران نسبت به خود با مشکلی مواجه نشده بود . و در این مورد هم می توانست مشکل را حل کند .

لیز با تردید گفت :

- نمی دانم چه بگویم .

او دوستانی داشت که سالها با مردی بیرون می رفتند و هیچ وقت هم این رابطه را جدی نمی گرفتند ، نه پیشنهاد ازدواجی در بینشان مطرح می شد و نه تمایلی به تشکیل زندگی خانوادگی داشتند . آن وقت آن دو در اولین تعطیلاتی که با هم می گذرانند ، به بحث در مورد این موضوع می پرداختند .

- تازه یازده ماه از مرگ جک گذشته این مدت زیادی نیست . من احتیاج به زمان دارم تا دوباره آرامش زندگی را به دست بیاورم . همین طور بچه ها .

- می دانم . من هم عجله ای ندارم و می دانم که امسال چقدر برایت مهم است .

لیز به گفت و گو در مورد این مسأله ادامه داد و گفت که او و بچه هایش حرمت دوران عزاداری جک را نگه می دارند و بیل هم می بایستی به این موضوع توجه داشته باشد و حرمت آن را نگه دارد .
بیل گفت :

- امیدوارم بتوانیم دوباره بعد از تعطیلات ماه ژانویه ، در مورد این موضوع صحبت کنیم . آن موقع باید دید که تو چه احساسی داری . فکر می کنم روز والتین زمان مناسبی باشد .

از شنیدن این جمله قلبش گرفت . روز والتین برای او و جک پر از خاطره بود. گرچه خیلی چیزها بین آن دو بود که اکنون دیگر وجود نداشت ، به غیر از بچه هایشان . لیز با نگاهی غمگین چشم به او دوخت و گفت :

- تا آن موقع فقط سه ماه مانده .

اما این درخواست بیل برایش خیلی ارزش داشت .

- تا آن موقع شش ماه از آشنائی مان خواهد گذشت . درست است که همه چیز خیلی بسرعت اتفاق افتاد ، ولی این مدت برای شناخت همدیگر زمان قابل توجهی است .

خیلی از مردم در زمانی کمتر از این با هم آشنا شده اند و ازدواجی موفق توّم با خوشبختی دارند .

لیز این گفته را قبول داشت . او و جک برای مدتی طولانی همدیگر را می شناختند . هنوز نمی توانست به آسانی سخنان بیل را بپذیرد . هر چند مخالف این مسأله نبود ، ولی برای اندیشیدن به آن نیاز به زمان داشت . بیل با تمام وجود و با تمام احساسی که در قلبش بود ، چشم به او دوخت و گفت :

- هر کاری تو بگویی من انجام می دهم . فقط دلم می خواهد بدانی که خیلی دوستت دارم .

- من هم خیلی دوستت دارم و خیلی احساس خوشبختی می کنم . بعضی از

مردم حتی یکبار هم خوشبخت نمی شوند ، اما این دومین باری است که من دارم خوشبخت می شوم . با وجود این هنوز نیاز به زمان دارم تا بفهمم چه اتفاقی دارد می افتد .

- می دانم . من هم عجله ای ندارم . فقط دلم می خواهد بدانم آیا تو هم با نقشه هایم برای آینده موافقی ، یا نه ؟

با شرم لبخندی زد و گفت :

- من هم نظر تو را دارم .

سپس نفسی به راحتی کشید ، به احساسش این مجال را داد تا تمام وجودش را فرا گیرد و ادامه داد :

- فقط باید به من فرصت بدهی . بهتر است بعد از کریسمس دوباره در این مورد صحبت کنیم .

به خاطر جک و به خاطر آرامش خود و بچه هایش می خواست ابتدا سالگرد مرگ همسرش را پشت سر بگذارد و بعد در این مورد تصمیم بگیرد .

بیل با ملایمت گفت :

- همین را می خواستم بدانم .

آن گاه از روی میز دست پیش برد ، دست لیز را گرفت و گفت :

- خیلی دوستت دارم . من در کنارت می مانم و آن قدر صبر می کنم تا تو بتوانی با این مسأله کنار بیایی . هیچ عجله ای هم در کار نیست .

او منطقی و مهربان بود و لیز به غیر از این از یک مرد انتظار دیگری نداشت . حتی نمی توانست مطمئن باشد که همسر سابقش تا به این حد قادر به درک احساسش بود . جک بی حوصله و لجوج بود و تمایلی به شنیدن راهنماییهای زنش نشان نمی داد و اکثراً این او بود که خط مشی و روش کارشان را مشخص می کرد ، اما از اینکه در این مورد با بیل به

توافق رسیده اند ، غرق لذت می شد .

عصر آن روز آنها به آرامی به سوی تیپورون بازگشتند . وقتی به خانه رسیدند ، بچه ها را در انتظار خود دیدند .

موقعی که لیز داشت از اتومبیل پیاده می شد ، مگان به دیدن آن دو فقط ابروانش را بالا کشید ، ولی تا آخر شب کلامی در این مورد بر زبان نیاورد . بعد از اینکه بچه های کوچکتر به خواب رفتند و پیتز به انجام تکالیفش پرداخت ، مگان داخل اتاق لیز شد و از او پرسید :

- چرا در ماشین بیل بودی ؟ مگر تعطیلات را با او گذرانده ای ؟

از شنیدن این سؤال دچار تردید شد و سپس سر را به علامت تأیید تکان داد . اگر قرار بود با بیل ازدواج کند که به نظر می رسید با توجه به حرفهائی که در آن تعطیلات با هم زده اند ، این کار به زودی عملی می شد ، تصمیم گرفت صادقانه به دخترش پاسخ بدهد :

- بله با او بودم . ما به دره ی ناپا رفته بودیم .

فریاد زنان گفت :

- مادر ! این نفرت انگیز است .

- چرا ؟ من و بیل همدیگر را دوست داریم . هیچ چیز بدی وجود ندارد مگ . ما هیچ کس را اذیت نمی کنیم ، فقط پای علاقه در میان است .

اما مگان نمی توانست این موضوع را هضم کند . در حالی که دیدگانش پر از اشک شده بود ، پرسید :

- پس پدر چه ؟

کوشید تا لحن کلامش ملایمت آمیز باشد و پاسخ داد :

- پدر مرده ، مگ . من او را از ته قلب دوست داشتم و همیشه هم دوست خواهم داشت ، ولی دلم نمی خواهد بقیه عمرم را در تنهائی بگذرانم . من این حق را دارم که کسی در زندگی ام باشد . لازم بود این حرفها زده شود .

مگان با لحن سرزنش آمیزی گفت :

- این نفرت آور است .

از شنیدن این سخنان به شدت عصبانی شد .

- هنوز یکسال هم از مرگ پدر نگذشته . من هیچ وقت فکر نمی کردم که تو زن خرابی باشی .

در دیدگان مگان آتش خشم و غضب ، شعله ور بود . لیز به محض شنیدن این جمله با عصبانیت از جا پرید . هیچ وقت تا به آن روز دست به روی دخترش بلند نکرده بود و در آن لحظه هم قصد نداشت که این کار را بکند، اما نمی توانست به او این اجازه را بدهد که چنین رفتاری داشته باشد.

- با من این جور صحبت نکن . حالا برگرد به اتاقت و تا وقتی که مؤدب نشده ای ، همانجا بمان . اگر بخواهی راجع به آن موضوع با من صحبت کنی ، می توانی ، ولی حق بی احترامی را نداری .

در چهار چوب در ایستاد و گفت :

- هیچ دلیلی وجود ندارد که به تو احترام بگذارم .

سپس در را به شدت به هم زد ، به اتاق برادرش رفت و جریان را با وی در میان نهاد . آنگاه پیتر به جای همدردی ، به او گفت که باید از مادرشان عذر خواهی کند .

- تو طرف کی هستی ؟

پیتر بدون تعارف گفت :

- طرف مادر . او همه کار برای ما کرده و به اندازه ما هم پدر را دوست داشته ، ولی الان خیلی تنه‌است و هیچ کس را ندارد که کمکش کند و مواظبش باشد . به خاطر ماست که مثل یک سگ کار می کند ، تا دفتر کار پدر را باز نگه دارد . به علاوه بیل مرد خوبی است و من هم دوستش دارم . اگر مادر این کار را برای ما نمی کرد ، نمی توانستیم زندگی راحتی

داشته باشیم . بنابراین در جوابت می گویم که طرفدار مادر و بیل هستم . اگر حرکت زشتی از تو سر زده ، از من نخواه که با تو همدردی کنم .
مگان فریاد زنان گفت :

- تو یک احمقی .

و در حالی که به سختی می گریست ، اضافه کرد :

- مادر ما را دارد و احتیاج به یک مرد ندارد .

- او که نمی تواند تا آخر عمرش پیش جیمی بخوابد . وقتی ما به دانشگاه برویم ، باید چکار کند ؟ سال آینده من به دانشگاه می روم و دوسال بعد تو . آن وقت چی ؟ یعنی باید همین جا بنشیند و منتظرمان بماند تا به خانه برگردیم . او بدون پدر زندگی ندارد . خوب نگاهش کن ، فقط کار می کند و با ماشین ما را به این طرف ، آن طرف می برد ، در صورتی که لیاقت بیشتر از اینها را دارد و تو این را می دانی .

مگان گفت :

- هنوز نه .

غرق تفکر در مورد سخنان برادرش شد . سپس به روی تخت نشست ، گریست و گفت :

- خیلی زود است . من آمادگی اش را ندارم .

پیتر در کنار خواهرش نشست و او را در آغوش گرفت . در طول یک سال گذشته ، نسبت به سنش خیلی بزرگتر به نظر می رسید ، حتی بعد از آن تصادف رشدش سریعتر شده بود و همه این را می دانستند .

مگان ناله کنان گفت :

- دلم برای پدر خیلی تنگ شده .

صدایش شبیه جیمی شده بود . پیتر در حالی که می کوشید تا از جاری شدن اشکهایش جلوگیری کند ، گفت :

- من هم همین طور .

هر چقدر هم که بزرگ و عاقل شده بود ، اما باز هم برای پدرش دل‌تنگ می شد و ادامه داد :

– ولی چه بخواهیم ، چه نخواهیم ، بیل اینجاست . اگر هم نباشد ، نه پدر زنده می شود و نه تنبیری در این وضعیت داده خواهد شد . ما باید اتفاقی را که افتاده ، قبول کنیم .
مگان ناله کنان گفت :

– نمی خواهم . من دلم می خواهد پدر برگردد .
از بس گریسته بود سیاهی آرایش دور چشم به روی لباسش ریخته بود .
پیتر حرفی برای دل‌داری اش نداشت . فقط در حالی که خواهرش را در آغوش گرفته بود ، هر دو داشتند به پدرشان می اندیشیدند .
بالاخره سخنان پیتر باعث شد که مگان آرامش خود را به دست بیاورد و برای عذرخواهی نزد مادرش برود . بدون اینکه در بزند داخل شد و در چهارچوب آن ایستاد و گفت :

– من از آن مرد خوشم نمی آید ، ولی به خاطر آنچه که به تو گفتم متأسفم .

این بهترین جمله ای بود که می توانست بگوید و لیز با نگاهی جدی این معذرت خواهی را پذیرفت و گفت :

– از اینکه ناراحتی متأسفم . می دانم که آسان نیست .
مگان با لحنی که قصد متهم کردن مادرش را داشت گفت :
– نمی دانی به ما چه می گذرد ، تو الان او را داری .
لیز در حالی که داشت نگاهش می کرد ، آهی کشید و گفت :

– بودن با بیل به این معنا نیست که دلم برای پدر تنگ نمی شود ، حتی بعضی وقتها بیشتر از قبل هم دلم برایش تنگ می شود . این برای هیچ کدام ما آسان نیست و من می دانم که چقدر برای شما سخت است .

مگان هنوز به خاطر آنچه که از مادرش شنیده بود ، وحشت زده به نظر می رسید و در حالی که آرزو می کرد هیچ وقت پاسخ بلی را نشنود ، پرسید :

- واقعا دوستش داری مادر ؟

لیز صادقانه گفت :

- فکر می کنم . احتیاج به زمان دارم تا بفهمم چه احساسی دارم . او مرد خوبی است و این تنها چیزی است که تا امروز فهمیده ام . هنوز مطالب زیادی در مورد پدرتان هست که باید آنها را در ذهنم مرتب کنم .

مگان با ناراحتی گفت :

- این طور به نظر می رسد که می خواهی پدر را فراموش کنی .
 - هیچ وقت نمی توانم فراموشش کنم مگ . مهم نیست کجا می روم و چکار می کنم . من برای نصف زندگی ام عاشقش بودم و ما شما را داشتیم . این اتفاق برای هیچ کدام از ما منصفانه نبود ، ولی الان مجبوریم حداکثر تلاشمان را بکنیم و راهی را ادامه بدهیم که او هم دلش می خواست .

- این حرفها را فقط برای این می زنی که خودت احساس آرامش کنی .

- نه این حرفها را می زنم ، چون به گفته هایم اعتقاد دارم .

مگان با علامت مخالفت سر تکان داد و به اتاقش رفت .

مادرش حرفهای زیادی زده بود و او می خواست در مورد این سخنان به تفکر بپردازد و حتی این قصد را نداشت که آن مطالب را با خواهرهایش در میان بگذارد .

بعد از اینکه مگان اتاق را ترک کرد ، به آرامی به طرف کمدهی که جعبه ی جواهراتش قرار داشت ، رفت و حلقه ی ازدواجی را که روز نامزدی جک به دستش کرده بود ، از انگشت خود بیرون آورد . در آن لحظه این احساس را داشت که قلبش دارد پاره پاره می شود ، اما زمان این کار فرا رسیده بود .

صبح روز بعد پیت در اولین نگاه متوجه فقدان آن حلقه شد ، ولی با وجود اینکه از این کار نیز ناراحت شده بود ، در این باره چیزی به مادرش و بچه های دیگر نگفت .

در طول دو هفته بعد ، هر وقت بیل به دنبالش می آمد او را با خود بیرون می برد ، این طور به نظر می رسید که مگان بیشتر از سابق به وی احترام می گذارد . هر چند زیاد با آن مرد صحبت نمی کرد ، اما دیگر قصد بی ادبی را هم نداشت . لیز از این بابت خوشحال بود و آرزوئی به غیر از این نداشت . از میان بچه هایش هنوز جیمی و پیت از شیفتگان پر و پاقرصش بودند . نیز اکثر اوقات خود را با بیل می گذراند . چه در زمان بیکاری و چه در موقع آماده باش آن دو با هم بیرون می رفتند . بعضی وقتها ، موقعی که تلفن زنگ می زد و از بیمارستان او را می خواستند ، لیز اعتراضی نمی کرد و حتی آن روزها بیشتر از کار خودش ، برای کار آن مرد ارزش قایل بود و چندین بار زبان به اعتراف گشوده و گفته بود که وکالت امور خانوادگی افسرده اش می کند . به نظر می رسید دیگر چون سابق اشتغال به آن شغل برایش لذتبخش نیست .

قبلاً وقتی با جک این کار را انجام می داد ، همه چیز به خوبی پیش می رفت ، اما ، اکنون دیگر از این کار خوشش نمی آمد ، آن را خشک و بی معنی می دانست و آن روزها تنها کار مورد علاقه اش به عهده گرفتن وکالت کودکان بود .

یک روز در موقع خوردن ساندویچ در رستوران بیمارستان ، لیز گفت :

– فکر می کنم دیگر نتوانم به کارم ادامه بدهم .

آنموقع تازه از دادگاه بازگشته بود و از دست یکی از موکلینش بشدت خشمگین بود که در حضور قاضی رفتار بی ادبانه ای داشته و لیز وسوسه شده بود که کار وکالتش را نیمه تمام بگذارد و دادگاه را ترک کند ، اما این

کار را نکرده بود .

- دیگر از رفتن به دادگاه لذت نمی برم .

- شاید احتیاج به یک مرخصی داشته باشی .

در طول سال گذشته ، فقط دو هفته مرخصی داشت و در بقیه ساعات تعطیلات و حتی شبها را هم کار می کرد و بار کارهایش را که دو برابر سابق بود ، به دوش می کشید .

- شاید بهتر باشد به یک سالن زیبایی بروم و در آنجا کار کنم . این کار مفید تر است .

بیل تبسمی کرد و گفت :

- این قدر سخت نگیر .

اما هنوز غمگین به نظر می رسید .

- شوهرم واقعا" وکالت امور خانوادگی را دوست داشت . این حرفه بیشتر مورد علاقه جک بود تا من که فقط چون با او کار می کردم ، توانستم در این رابطه مهارت پیدا کنم . اما الان نمی توانم .

او یکی از بهترین وکلا در زمینه طلاق در آن منطقه به شمار می رفت و به سختی می شد باور کرد که از این کار خوشش نمی آید . حتی اگر موکلینش این سخنان را می شنیدند ، کاملا" گیج می شدند .

لیز همیشه سرشار از انرژی ، عقاید درخشان و پیشنهادهای سازنده بود ، ولی اخیراً احساس می کرد یک عروسک کوکی است که کوکش تمام شده باشد.

دیگر از این کار لذتی نمی برد و از انجام آن خوشحال نمی شد . با وجود این خود را به جک مدیون می دانست و می خواست راه او را تا به انتها ادامه بدهد .

از بیل پرسید که برای روز شکرگزاری چه برنامه ای دارد . قبلاً هم یکبار در این مورد با هم صحبت کرده بودند و او گفته بود که نمی داند در آن روز باید

کار کند یا نه ، ولی اکنون دیگر می دانست نه تنها در آن روز بخصوص ناچار به حضور در بیمارستان نیست ، بلکه حتی در حال آماده باش هم نخواهد بود . بنابراین آزاد است و می تواند هر کاری که بخواهد انجام بدهد و چون قبلاً نمی دانسته که تکلیفش چیست هنوز برنامه ریزی نکرده است .

لیز گفت : - چرا آن روز را با ما نمی گذرانی ؟

بچه ها کم کم داشتند به بیل عادت می کردند و این راه حل خوبی به نظر می رسید که سد بین او و بچه ها شکسته شود . وقتی پدرشان زنده بود ، همه ی آنها روز شکر گزاری را خیلی دوست داشتند . شکی نداشت که امسال این روز ، هم برای خودش و هم فرزندانش با سالهای قبل متفاوت خواهد بود . به همین جهت بزحمت می کوشید تا هر طور شده از بروز فشار عصبی بر قلب و روحشان جلوگیری کند و حتی مادرش را هم از آمدن به نزدشان منع کرده بود .

هنوز نمی دانست وقتی به بچه هایش بگوید که بیل روز شکر گزاری را با آنها خواهد گذراند ، چه عکس العملی نشان خواهند داد . بدون شک مگان از شنیدن آن شوکه خواهد شد ، راشل و آنی می گفتند که او از اعضاء خانواده شان نیست و به آنجا تعلق ندارد . حتی شاید جیمی هم کمی یکه می خورد . لیز قبلاً موضوع دعوت از وبستر را با پیتر در میان نهاده و اضافه کرده بود که شاید بهتر باشد او را دعوت نکند ، اما برعکس پیتر از این پیشنهاد استقبال کرده و گفته بود که اتفاقاً فکر خوبی است و حتماً دعوتش کند .

بالاخره لیز تصمیم گرفت در مورد عکس العمل بچه ها چیزی به بیل نگوید ، فقط امیدوار بود که آنها با او به توافق برسند و آن روز با وبستر رفتار خوبی داشته باشند . برخلاف آن تصویرها ، روز شکرگزاری به این

نتیجه رسید که خوش بینی اش بی اساس بوده و درست در لحظه ای که زنگ در به صدا در آمد و بیل با ژاکت پشمی ، شلوار خاکستری و کراوات قرمز وارد شد ، دخترها از دست مادرشان خیلی عصبانی شدند .

لیز لباس قهوه ای رنگی به تن داشت و پیتز همان لباسی را که در مراسم عزاداری پدرش پوشیده بود ، لباس جیمی خاکستری رنگ بود و لباس دخترها آراسته و خوش دوخت .

لیز در حال ریختن نوشابه برای بیل ، ناگهان از آمدن آن مرد به آنجا احساس خوشحالی کرد و دریافت که اگر او در آنجا نبود ، چقدر صندلی مرد خانواده خالی به نظر می رسید و آنوقت آن روز هم برایشان تبدیل به یک خاطره غم انگیز می شد ، ولی اکنون که بیل در میانشان بود ، دیگر جای خالی جک را احساس نمی کردند ، و به گفت و گوی با هم می پرداختند .

به عادت همیشه ساعت پنج به دور میز غذای شکرگزاری نشستند و در حالی که سر به پایین افکنده بودند ، لیز دعای مخصوص قبل از غذا را خواند . به خاطر نعمتهای فراوانی که خداوند به آنها عطا نموده ، شکر خدا را به جای آورد و برای جک طلب آمرزش کرد .

پس از دعا ، سکوتی طولانی در میانشان حکمفرما شد . سپس در حالی که مگان با نگاه مشکوکی به بیل وبستر نگاه می کرد ، لیز گفت « آمین» و به همراه پیتز به آشپزخانه رفت تا خوراک بوقلمون را بیاورد .

پیتز در قسمت بالای میز نشسته بود ، تا به بچه ها یادآوری کند که دیگر اوضاع چون گذشته نیست و تغییر کرده است و چهره ی جدیدی که در کنار مادرشان نشسته ، گویای این مسأله بود .

بوقلمونی که لیز پخته بود ، شکوه و جلوه خاصی داشت . کارول تعطیلات آخر هفته را در مرخصی به سر می برد و دخترها در پر کردن شکم آن پرنده از مواد غذایی ، به کمک مادرشان شتافته بودند . بخصوص راشل که آشپزی

را خیلی دوست داشت و جیمی هم در این کمک بی تأثیر نبود . فقط وقتی پیتز خواست آن را ببرد از عهده اش بر نیامد و لیز هم در این کار مهارت چندانی نداشت . بیل لبخند زنان به آن سو رفت و بدون منظور خاصی گفت :

- بگذار کمکت کنم پسر .

او از تماشای این صحنه که همه ی اعضای خانواده به دور هم جمع بودند، لذت می برد . از سالها پیش روز شکر گزاری را به این شکل جشن نگرفته بود و به غیر از کار و حرفه اش به چیز دیگری نمی اندیشید .

کلمه ی پسر که بر زبانش جاری شد ، چون شمشیری به قلب مگان خورد و با صدای آهسته ای که آنقدر بلند بود که به گوش بیل برسد ، با لحن پر کینه ای گفت :

- او پسر تو نیست .

نگاه کوتاه و متعجب وبستر از چهره لیز گذشت و به روی صورت مگان متوقف شد و گفت :

- متأسفم مگان . من قصد نداشتم کسی را برنجانم .

سپس در حالی که با مهارت مشغول قطعه قطعه کردن بوقلمون بود ، برای چند لحظه سکوت در اتاق حکمفرما شد و بعد موقعی که لیز تکه های خوراک بوقلمون را در بشقاب بچه هایش می گذاشت ، به زحمت کوشید تا چند کلمه ای به زبان بیاورد و آن جو ناهنجار را از بین ببرد . بعد از اینکه بیل دوباره نشست ، همه خونسردی شان را به دست آورده بودند .

آن سال ، سر میز غذا همه ساکت و آرام بودند . این اولین روز شکر گزاری بود که بدون پدرشان برگزار می شد و همه ی آنها این احساس را داشتند که غم و اندوه روز کریسمس دوباره تکرار خواهد شد .

بیل پرسید که آیا خریدهای روز کریسمس را انجام داده اند یا نه ؟

با شنیدن این جمله همه غمگین شدند و به سختی می شد دوباره خنده به لیشان آورد. ولی جیمی با تعریف خاطره ای آنها را خندانند و آن روزی را به یاد آورد که پدرشان در موقع قطعه قطعه کردن گوشت بوقلمون، آن را از دستش به روی زمین آشپزخانه انداخته بود. در آنموقع هیچ کس این موضوع را به مادرشان نگفت و لیز هیچ وقت نفهمید که آن بوقلمون قبل از اینکه بین افراد خانواده تقسیم شود، روی نیمی از زمین آشپزخانه لیز خورده است. بیل هم با آنها خندید و لیز لیوان دیگری شراب برایش ریخت. موقعی که بشقابهای غذا را جمع کردند و پای سیب را آوردند، راشل با صدای بلند گفت که وبستر دارد در نوشیدن مشروب زیاده روی می کند.

بیل این جمله راشنید و با لبخند گرمی گفت:

- اشکال ندارد. امروز من آماده باش نیستم.

راشل پاسخی به او نداد و بیل به ادامه صحبت با جیمی پرداخت. مطمئناً مست نبود، اما تا آنموقع سه لیوان شراب نوشیده بود، به نظر راحت و خوشحال می آمد و با جیمی در مورد مسابقه فوتبال صحبت می کرد.

مگان با لحن توهین آمیزی گفت:

- پدر از فوتبال متنفر بود.

می خواست با جملاتش آن مرد را آزار بدهد و همه این را می دانستند.

- متأسفم از اینکه این جمله را می شنوم مگ، فوتبال ورزش فوق العاده ای است و من در دانشگاه در تیم فوتبال بودم.

- پدر می گفت که فقط آدمهای وحشی و تهی مغز فوتبال بازی می کنند.

مگان پایش را از حد خود فراتر نهاده بود و بلافاصله مادرش کوشید تا متوقفش کند.

- بس است دیگر، مگان.

مگان گفت:

- بله همین طور است مادر .

سپس دستمال سفره را به گوشه ای افکند و در حالی که دیدگانش پر از اشک شده بود ، از جا برخاست و گفت :

- این مرد که پدر ما نیست ، بلکه فقط دوست پسر توست . پس چرا باید اینجا پیش ما باشد .

سایر بچه ها گیج به نظر می رسیدند . صدای لیز در موقع پاسخ به دخترش می لرزید .

- بیل دوست ماست . امروز روز شکرگزاری است و در چنین روزی همه ی دوستان به دور هم جمع می شوند ، شکر خدا را به جای می آورند و دست دوستی به هم می دهند .

مگان پرسید :

- آیا واقعا" تو فقط به او دست دوستی می دهی ؟ شرط می بندم این فقط یک دوستی ساده نیست . شکی ندارم پدر به خاطر همین کارها از تو متنفر است .

سپس از جا برخاست و با شتاب به طبقه بالا رفت و در اتاقش را محکم به هم زد . پیتر به جای او به خاطر این عکس العمل تند ، از بیل عذر خواهی نمود . اما راشل و آنی هم یکی پس از دیگری میز را ترک کردند و جیمی که در آن موقعیت کسی توجهی به او نداشت ، با خونسردی مشغول خوردن یک برش پای سیب شد . در آن لحظه هیچ کس به غیر از وی به خوردن نمی اندیشید .

بیل با چهره ای عبوس و گرفته گفت :

- این برای تعطیلات خانوادگی خیلی زیاد بود .

لیز در حالی که همه وجودش در هم شکسته و خورد شده بود ، با نا امیدی چشم به او دوخت . اکنون دیگر به خوبی می دانست که این دعوت

کار درستی نبوده ، و ورود آن مرد به خانواده آنها به این سادگیها که فکر می کرد و به آن امید داشت ، نیست . در حقیقت آگاهی به این واقعیت برایش چون یک کابوس به نظر می رسید .

پیتر با نگاهی که حاکی از شرم و خجالت بود به آن دو چشم دوخت و گفت:
- من به طبقه بالا می روم تا با او صحبت کنم .

سپس رو به بیل کرد و گفت :

- به خاطر کار ناشایست خواهرهایم متأسفم .

- بی خود نگران نباش ، من درک می کنم .

ولی در اصل نمی توانست درک کند . هر وقت به لیز نگاه می کرد ، عصبی و عبوس به نظر می آمد .

لیز در حالی که داشت برای پاک کردن اشکهایش ، دستمال به چشم می کشید ، گفت :

- حدس می زنم خیلی بیشتر از آنچه من فکر می کردم برایشان سخت است.

بیل بدون تعارف گفت :

- برای من هم کار آسانی نیست و نمی توانم به خوبی از عهده اجرای نقش برای پذیرفته شدن در بین خانواده ات بر بیایم . متأسفم آنها طوری رفتار می کنند که انگار من یک قاتل هستم و پدرشان را کشته ام .

احساساتش توسط دختران این زن جریحه دار شده بود و شخصیتش لگد مال ، و هیچ کس نمی توانست او را از این وضعیت خلاص کند ، مگر همان زن .

همه از دست لیز خشمگین بودند . سه دخترش و بیل . فقط به نظر می رسید جیمی که هنوز مشغول خوردن بود ، به این مسائل توجهی ندارد . دیگر هیچ کس سر میز باقی نمانده بود .

لیز گفت :

- تو باید بفهمی که چقدر برای بچه ها سخت است . این اولین روز شکر گزاری است که بدون پدرشان برگزار می کنیم .
بیل صدایش را بلند کرد و گفت :

- می دانم . ولی این تقصیر من نیست .

جیمی سر برداشت و با دقت نگاهش کرد .

لیز در حالی که هنوز داشت می گریست ، گفت :

- هیچ کس این ادعا را ندارد که تقصیر توست ، ولی تو اینجائی و پدرشان اینجا نیست . همه اش تقصیر خود من است . به گمانم نباید از تو دعوت می کردم .

جیمی در سکوت چشم به آن دو داشت .

- و سال دیگر چطور! مطمئنم برای سال دیگر طوری برنامه ریزی می کنم که هفتاده و دو ساعت در بیمارستان بمانم . کاملاً مشخص است که کسی در اینجا به من خوشامد نخواهد گفت . حداقل تا وقتی بچه ها در خانه هستند .

بیل در نهایت خشم بود .

جیمی با علاقه پرسید :

- آیا سال دیگر برای روز شکرگزاری به اینجا می آید ؟

در حالی که نمی توانست از طغیان خشم خود جلوگیری کند ، با لحنی آمیخته با پرخاش گفت :

- قصد داشتیم ، ولی حالا دیگر مطمئن نیستیم .

سپس از این عکس العمل خود پشیمان شد و دست جیمی را در دست گرفت و لحن صدایش را آرام کرد تا او را نترساند و گفت :

- متأسفم . من فقط ناراحتم .

- مگان نسبت به مادر بی ادبی کرد ، آنی هم همین طور . آنها از شما خوششان نمی آید ؟

او به خاطر دوست خود احساس ناراحتی می کرد . لیز متوجه شد که در موقع پاسخ به سخنان جیمی ، آرواره های بیل از شدت عصبانیت به هم می خورد .
- حدس می زنی که این مسأله معما و روح اصلی آن موضوع باشد . این طور نیست ؟

این سؤال را از لیز کرد که می خواست با ناامیدی به او اطمینان بدهد .
- من جایی در میان خانواده شما ندارم و اگر فکر کنم که حقیقت غیر از این است ، خودم را مسخره کرده ام . همان طور که مگان سر میز غذا به طور خلاصه این مطلب را عنوان کرد ، من پدر آنها نیستم و هیچ وقت هم نخواهم بود .

لیز به زحمت کوشید تا لحن صدایش خونسرد جلوه کند و گفت :
- هیچ کس انتظار ندارد که تو پدر آنها باشی و جای خالی جک را پر کنی . فقط باید بتوانی به آنها نشان بدهی که دوستشان هستی .

لیز این جملات را با ملایمت به زبان می آورد و با خود می جنگید که در موقع بیان آن از ریزش اشکهایش جلوگیری کند .

چهره بیل هنوز عبوس و اخمو بود و گفت :

- شاید مشکل اصلی این بود که فکر می کردم می توانم این کار را بکنم . من خودم را فریب می دادم . این تصور را داشتم که می توانم هم برای تو و هم برای آنها با ارزش باشم . من در اینجا عنصر نامطلوب و غیر قابل قبولی هستم . مگان چه به من گفت ؟ وحشی و تهی مغز .

- او فقط می خواست تو را خشمیگن کند و از خود برنجاند .

لیز هم از دخترش طرفداری می کرد و هم دلش نمی خواست بیل را ناراحت کند . این برای او یک موقعیت خیلی بد و هولناک بود .

بیل از جا برخاست و دستمال سفره را روی میز انداخت و گفت :
 - در واقع خیلی هم خوب موفق به این کار شد . بهتر است به بیمارستان
 برگردم ، تا اعصاب خودم و تو کمی آرام شود .

لیز که گیج و ناراحت بود ، گفت :

- فکر می کردم امروز نباید سر کار بروی .

بیل قبلاً گفته بود که قرار نیست در تعطیلات کار کند و به همین خاطر
 لیز دعوتش کرده بود که آن شب را با آنها بگذرانند .

- درست است ، ولی در هر حال وقتی به آنجا بروم ، حداقل می دانم که
 چکار باید بکنم . در جمع خانواده تو ، بخصوص در روزهای تعطیل ،
 جای من نیست .

در حقیقت او با بچه ها خیلی خوب برخورد کرده بود ، اما همه چیز و همه
 کس در مقابلش قد علم کردند و ایستادند و از همان ابتدا به نظر می رسید
 که در چنین وضعیتی ، برنده نخواهد شد . از همانجا که ایستاده بود ،
 چشم به لیز دوخت . هیچ کدامشان حرکتی از خود نشان ندادند ، اما لیز
 می دانست که اتفاق وحشتناکی دارد می افتد . و هر دو می ترسیدند
 چیزی بگویند .

بالاخره بیل گفت :

- به خاطر شام متشکرم . بعداً با تو تماس می گیرم .

سپس در سکوت به طرف در ورودی رفت و آن را محکم پشت سر بست .
 لیز همان طور که نشسته بود ، به در خیره ماند .

جیمی که تازه از خوردن پای سیب فارغ شده بود ، به مادرش نگاه کرد و
 پرسید :

- مثل اینکه یادش رفت از من خداحافظی کند . او از دست من عصبانی
 است مادر ؟

- نه عزیزم . از دست من عصبانی است . رفتار خواهرهایت با او خیلی بی ادبانه بود .

- می خواهی آنها را کتک بزنی ؟

لیز به این جمله خندید . تا به آن روز هیچ وقت این کار را نکرده بود و دلیلی نداشت حالا که به این سن و سال رسیده اند ، این کار را بکند ، ولی این پیشنهاد وسوسه انگیز بود .

- نه ، اما یک نفر باید این کار را بکند .

جیمی با نگاهی غمگین گفت :

- ساتنا کلاوس در جورابهایشان ذغال خواهد ریخت .

لیز لبخند تلخی به لب آورد . حتی اندیشیدن به کریسمس تشر را به لرزه می افکند . کریسمس سالگرد مرگ جک بود .

اکنون می دانست که تحت هیچ شرایطی نباید بیل را در امور مربوط به خودشان دخالت می داد . تجربه روز شکرگزاری به او درس دردناکی داده بود . به کمک جیمی میز را تمیز کرد و به طبقه بالا رفت تا با دخترهایش صحبت کند . پیتر در کنارشان نشسته بود و با یک نظر می شد فهمید که مگان گریه کرده است . به دیدن مادرش ، آب دهان را به آن طرف تف کرد و گفت :

- از او متنفرم .

لیز بزحمت کوشید علی رغم رفتار ناشایست دخترش که باعث از دست دادن بیل شده ، خونسری خود را حفظ کند و گفت :

- فکر نمی کنم از او متنفر باشی مگ . چه دلیلی برای تنفر وجود دارد ؟ بیل مرد خوبی است ، حتی اگر در دانشگاه فوتبال بازی کرده باشد . آنچه که تو از آن نفرت داری این واقعیت است که پدرت مرده . من هم از این واقعیت متنفرم . ولی در این مورد هیچ کاری نمی توانیم بکنیم و این گناه بیل نیست . من نباید دعوتش می کردم که امروز به اینجا بیاید و متأسفم .

پیتز با لبخند گرمی بازوی مادر را لمس کرد. او همیشه این زن را تحسین می کرد. همیشه با آنها روراست بود و به یقین می دانست که لیز به حد پرستش بچه هایش را دوست دارد. بعد از آن تصادف، در تابستان، هر کاری از دستش بر می آمد، برای پسرش انجام داده بود و از اینکه می دید روز شکرگزاری برای او تبدیل به یک فاجعه شده و بیل چوب مگان را خورده، برایش احساس ناراحتی می کرد.

پیتز هم به این نکته پی برده بود که چرا این اتفاق افتاده است و این عقیده را داشت که بیل بی خود احساساتی شده. به همین جهت هنگامی که مادرش به اتاق خود رفت، این موضوع را با او در میان نهاد. لیز گفت:

— مطمئن نیستم که مقصر باشد. دخترها با حرفها و حرکاتشان لطمه می سختی به او زدند. بیل چون بچه ندارد و مدتهاست که از همسرش جدا شده، به این چیزها عادت ندارد. احساساتش جریحه دار شده و گمان می کند که نمی تواند از عهده زندگی با ما بر بیاید.

پیتز لبخندی زد و گفت:

— به او فرصت بده.

و با لحنی حاکی از امید اضافه کرد:

— بچه ها هم به او عادت خواهند کرد.

لیز گفت:

— امیدوارم.

سپس کفشهایش را کند و با همان لباس قهوه ای که به تن داشت، در تاریکی به روی تخت دراز کشید، هم به جک فکر کرد و هم به بیل و بچه ها.

وضعیت دشوار و پیچیده ای بود. در حال ستیز با احساسات و غم و اندوهش، همانجا روی تخت شروع به گریستن کرد و به همسرش اندیشید

و به اینکه چقدر دلش برایش تنگ شده است .
 جک چاله بزرگی را پشت سر خود به جای نهاده بود که به نظر می رسید
 هیچ راهی برای پر کردن آن وجود ندارد و لیز عاشق بیل بود ، اما نه آن طور
 که جک را دوست داشت . حداقل هنوز تا به این حد به آن مرد دل نبسته
 بود، ولی فکر می کرد که ممکن است بالاخره یک روز این اتفاق بیفتد . بین
 این دو عشق همیشه تفاوت زیادی وجود داشت ، چون بین جک و بیل هم
 تفاوت زیاد بود .

هنوز در تاریکی دراز کشیده بود که تلفن زنگ زد . بی آنکه چراغ را روشن
 کند ، دست دراز کرد و گوشی را برداشت . بیل پشت خط بود و صدایش
 عصبی به نظر می آمد . حتی بعد از ترک آن خانه هم نتوانسته بود بر
 اعصابش مسلط شود و در حقیقت وضعیت روحی اش نه تنها بهبود نیافته ،
 بلکه بدتر هم شده بود.

- موضوع مهمی است که باید در مورد آن با تو صحبت کنم .

لیز با چشمان بسته پرسید :

- موضوع چیست ؟

هنوز برای جک دلتنگ بود و به خاطر ماجرای آن شب احساس وحشتناکی
 داشت . به نظرش می رسید که دارد از قله اورست بالا می رود ، درست یازده
 ماه بود که داشت از این کوه صعود می کرد .

- متأسفم لیز . این کار از عهده من بر نمی آید . راجع به این موضوع خیلی
 فکر کرده ام و نمی دانم چه بر سرم آمده است . به گمانم مدتی دیوانه شده
 بودم . من تو را دیدم و عاشقت شدم . در ظاهر خانواده ات از نظر روانی و
 جسمی سالم به نظر می رسیدند و تو خیلی آسیب پذیر و حساس بودی .
 درست مثل یک تله بود که در آن افتادم ، ولی حالا می خواهم از این تله
 خارج شوم .

لیز به سرعت دیدگانش را گشود و در حال شنیدن سخنان بیل به تاریکی خیره شد .

- تو داری به من چه می گوئی ؟

خودش می دانست که بیل تمام مقصودش را در همان چند جمله بوضوح بیان کرده است ، اما نمی خواست آن را بشنود .

- دارم می گویم که اشتباه کرده ام . بین ما همه چیز تمام شده . من عاشق تو هستم و بچه هایت هم فوق العاده هستند ، ولی این کار از عهده من بر نمی آید . مگان امروز به همه ما لطف بزرگی کرد . ممکن بود برای من و تو چند ماه یا حتی چند سال طول بکشد تا این موضوع را به روشنی درک کنیم . ابتدا چشمانم به روی این حقیقت بسته بود و بعد از اینکه آنجا را ترک کردم ، کم کم همه چیز برایم روشن شد . من برای مدتی دیوانه شده بودم ، اما حالا دیگر نیستم . لیز ... متأسفم . بین ما همه چیز تمام شده .

نمی دانست چه بگوید . آنجا خوابیده بود و احساس می کرد که کسی محکم به سینه اش ضربه زده و او را به روی زمین انداخته است .

دیگر قادر به ادامه صحبت نبود . به تنها چیزی که می توانست بیندیشد ، امواج ناراحتی و غمی بود که از موقع مرگ جک تا به آن روز وجودش را در خود گرفته بود و اکنون داشت بیل را از دست می داد . با وجود اینکه به ندرت این فرصت را می یافت که به آن مرد وابستگی پیدا کند و او را در قلبش جای بدهد ، بیل در قلبش جای گرفته بود و حالا او داشت خود را از زندگی اش بیرون می کشید . همه چیز تمام شده بود و با یک جمله سنگدلانه بیل را از دست داده بود . متشکرم مگان .

کوشید تا قانعش کند :

- نمی خواهی مدتی در مورد این موضوع فکر کنی ؟ تو الان ناراحتی و

احساسات جریحه دار شده . می دانی که بچه ها به تو عادت خواهند کرد و فقط به زمان نیاز دارند .

- جای بحثی نیست لیز . این آن چیزی نیست که من می خواهم . من آن را به وضوح می بینم . هر دوی ما باید سپاسگزار باشیم که زودتر پی به این واقعیت بردیم .

اما لیز سپاسگزار نبود و درهم شکسته و خورد به نظر می رسید .

- چند روز دیگر با تو تماس می گیرم که بینم حالت چطور است . واقعا متأسفم . ولی باید این طور می شد . من این را می دانم .

او چه می دانست ؟ دو دخترش به بیل اهانت کرده بودند ، اما آنها بچه اند و دلشان برای پدرشان تنگ شده است .

- بهتر نیست وقتی خونسردیت را به دست آوردی راجع به این موضوع با هم صحبت کنیم ؟

با صدای لرزانی پاسخ داد :

- دیگر چیزی باقی نمانده که بخواهیم درباره آن صحبت کنیم . من خودم را از زندگی تو خارج کردم و گفتم که همه چیز تمام شده . باید این مسأله را درک کنی .

چرا ؟ چرا لیز می بایستی رفتارهای بد همه را درک کند ؟ چرا باید به خاطر فرزندان و بیل مدام عذر خواهی می کرد ؟ چرا همیشه باید بازنده می شد ؟ درست است که بچه هایش هم چیزهایی را از دست داده بودند ، اما بسا آنچه که لیز تا به امروز از دست داده ، قابل مقایسه نبود .

با لحن آشکاری گفت :

- خیلی دوستت دارم .

و اشک از دیدگانش سرازیر شد .

- کم کم از این حالت بیرون می آیی . من هم همین طور . دلم نمی خواهد

دوباره مجبور به طلاق شوم و تو هم نباید یک دردرس دیگر داشته باشی ، تو بدون من هم می توانی راحت زندگی کنی . به بچه ها بگو خیالشان راحت باشد ، آن آدم ناقص العقل دیگر از زندگی شان خارج شده است . حالا می توانند جشن بگیرند .

صدایش تلخ و عصبی بود ، درست مانند یک طفل زود رنج و کج خلق . ولی لیز به او دسترسی نداشت .

- جیمی و بیتر تو را خیلی دوست دارند ، به آنها چه بگویم ؟

- بگو که ما اشتباه کردیم و قبل از اینکه خیلی دیر شود ، جلوی آن را گرفتیم . به این ترتیب آنها هم احساس راحتی می کنند ، من و تو هم روزی این احساس را خواهیم داشت . حرف دیگری برای گفتن باقی نمانده . دیگر باید تلفن را قطع کنم . خداحافظ .

لحن کلامش در موقع بیان این جمله ، نفس را در سینه لیز حبس کرد و قبل از اینکه قادر به پاسخ باشد ، بیل به مکالمه پایان داد .

در حالی که هنوز گوشی تلفن را در دست داشت ، روی تخت دراز کشید و گریست . نمی توانست اتفاقاتی را که افتاده ، باور کند . دلش می خواست بیل آنجا بود و او می توانست شانه هایش را بگیرد و تکان بدهد ، اما حتی نمی توانست از دست او عصبانی باشد . همه وجودش در هم شکسته بود . این بار هنگامی که در موقع خواب در بسترش می گریست ، این گریه به خاطر بیل بود ، نه جک .

فصل یازدهم

بعد از آن شکست ، در روز شکر گزاری ، لیز چند روز دیگر را به سختی گذراند و موضوع به هم خوردن میانه اش با بیل را با هیچ کس در میان ننهاده ، نه در موقع گفتگوی تلفنی با ویکتوریا ، حرفی در این مورد به زبان آورد و نه حاضر شد آن را با مادرش در میان بگذارد ، وگرنه در آن صورت هلن حرفهای زیادی برای گفتن به دخترش داشت . قبل از این اتفاق گفته بود که دعوت از بیل برای روز شکرگزاری یک اشتباه محض است و در آنموقع لیز این تصور را داشت که چون مادرش برای شرکت در مهمانی آن شب دعوت نشده ، حسادت می کند . گرچه با هم قرار گذاشته بودند که شب کریسمس به منزل آنها بیاید .

حال لیز در چند ماه اخیر ، هیچ وقت به بدی روز بعد از شکرگزاری نبود . هم غمگین و خسته بود و هم با فرزندانش با تندی و خشونت رفتار می کرد . ابتدا کارول و جین این تصور را داشتند که نزدیک شدن تعطیلات کریسمس باعث تجدید خاطرات غم انگیز او می شود ، اما عاقبت این جین بود که پی به علت این تغییر رفتار برد و دانست که بیل دیگر با لیز تماس نمی گیرد . یک هفته بعد از روز شکرگزاری ، پس از بازگشت از دادگاه ، جین با احتیاط پرسید :

– شما دو نفر با هم دعوا کرده اید ؟

لیز با چهره ای گرفته و عبوس نگاهش کرد . زیر چشمانش گود افتاده بود

و در چند روز اخیر چند کیلو وزن کم کرده و کم خوابتر شده بود .
 - او از زندگی من بیرون رفته . روز شکر گزاری بچه ها رفتار زشتی با بیل داشتند . بخصوص مگان و آنی و تحمل آن برایش خیلی مشکل بود . دخترها واقعاً خیلی بی ادبی کردند و او بالاخره به این نتیجه رسید که رابطه عاشقانه ما با هم یک اشتباه بزرگ و یک جنون موقت بوده است . دو هفته پیش از من خواست که روز والتین با هم ازدواج کنیم ، ولی روز شکرگزاری باعث شد که هرگز این کار صورت نگیرد .

- شاید او فقط به طور ناگهانی ترسیده باشد .

در طول ماههای گذشته ، هیچ وقت حال لیز را به بدی آن روز ندیده بود . او بی نهایت غمگین به نظر می رسید . جلسه دادگاه آن روز هم برایش موفقیتی در بر نداشت و منجر به باخت شده بود و همین موضوع بیشتر بر ناراحتی و افسردگی اش دامن می زد . اما مسأله اصلی بیل بود ، نه شکست در دادگاه .

- او برمی گردد . صبر کن چند روز بگذرد تا بتواند خونسردی و آرامش خود را به دست بیاورد .

- بعید می دانم . احساس می کنم که واقعاً قصد دارد دیگر بر نگردد . موقعی که در تعطیلات آخر هفته با بیل تماس گرفت ، از این بابت مطمئن شد ، چون او در جواب حاضر به تماس نشد . و با وجود اینکه لیز از این کار خوشش نمی آمد ، باز هم برایش پیغام گذاشت و بالاخره بعد از چند ساعت ، تلفن زد و گفت که یک فوریت پزشکی پیش آمده بود .

صدایش سرد و بی احساس بود . لیز در حالی که بزحمت می کوشید تا صدایش را شاداب و خوشحال جلوه بدهد ، گفت :

- فقط خواستم مطمئن شوم که حالت خوب است .

کاملاً مشخص بود که وبستر علاقه ای به ادامه مکالمه ندارد .

- حاله خوب است . از تماس متشکرم . متأسفم ، ولی سرم خیلی شلوغ است .

- بعضی وقتها با من تماس بگیر .

از اینکه صدایش این قدر رقت انگیز به نظر می رسید ، از خودش بدش آمد . ولی بیل خیلی راحت و روراست با او صحبت می کرد و گفت :

- فکر می کنم عقیده خوبی باشد . برای هر دوی ما لازم است که زخمهایمان التیام پیدا کند و به خاطر آن اتفاقاتی ناگوار ، وضع روحی مان بهبود یابد .

تحت فشار قرارش داد و پرسید :

- مگر چه اتفاقی افتاده ؟

از لحن صدای بیل معلوم بود که از این طرز صحبت ، دلخوش نیست .

- خودت می دانی که چه اتفاقی افتاده . حواسم سر جایش آمده . من با خانواده ات جور نیستم و حتی نمی خواهم در این مورد تلاشی از خود نشان بدهم . تو زن فوق العاده ای هستی و من واقعاً دوستت دارم ، ولی من و تو با هم جور نمی شویم . حداقل من نمی توانم . هر وقت تو و بچه ها غم از دست دادن جک را فراموش کردید ، می توانی کس دیگری را برای خودت پیدا کنی . البته این مسأله به این زودیها امکان پذیر نیست . در طول هفته گذشته دیگر به جک نمی اندیشید ، بلکه در فکر بیل بود . برای اولین بار ، پس از یازده ماه به نظرش رسید که جک چون سایه ای در زندگی اش محو شده و دردی که بیل با ترک کردن او ، به قلبش وارد کرده ، حادثه تر و پریشان کننده تر بود .

- اگر عشق ما واقعی باشد ، می توانیم مشکلات را از میان برداریم . پس چرا سعی خودمان را نکنیم .

بدون تعارف گفت :

- به یک دلیل واضح . من نمی خواهم ، چون دوست ندارم ازدواج کنم و بچه داشته باشم . بویژه بچه های شخص دیگری را که هیچ علاقه ای به من ندارند . آنها این موضوع را برایم روشن کردند و من پیام خود را گرفتم .

لیز با وجود اینکه دلش نمی خواست این کار را بکند ، مرتب برایش دلیل می آورد .

- آنها با گذشت زمان به این مسأله عادت خواهند کرد و خودشان را با واقعیت تطبیق خواهند داد .

هر چند این صحبتها باعث می شد که غرورش بشکند ، برایش اهمیتی نداشت. او عاشق بیل بود ، ولی به نظر می رسید که دیگر خیلی دیر شده و آن مرد قصد ندارد حتی فرصت یک شانس دیگر را بدهد تا شاید لیز بتواند اوضاع را روبراه کند .

- شاید آنها بتوانند خودشان را تطبیق بدهند ، اما من نمی توانم . سعی کن شخص دیگری را برای خودت پیدا کنی ، لیز .

بیل با لحنی که عاری از عاطفه و جاکی از سنگدلی بود صحبت می کرد و با سخنانش پیام خود را می رساند .

لیز گفت :

- دوستت دارم . این یک نسخه عمومی نیست ، دکتر .

با لحن سردی گفت :

- نمی توانم کمکی به تو بکنم . همین الان باید به بخش فوریتهای پزشکی بروم . آنجا یک بچه پنج ساله منتظر من است که باید تراکیوتومی شود. کریسمس مبارک لیز .

وبستر حیوان صفت شده بود . لیز دلش می خواست به خاطر این جملات از وی متنفر شود ، ولی نمی توانست . او حتی این قدرت را نداشت که احساس نفرت را در وجودش جای دهد . به نظرش می رسید که در شب شکر گزاری یک نفر باعث به پایان رسیدن نیرویش شده و آن یک نفر بیل بود .

آن روز عصر وقتی به خانه بازگشت ، غمگین و خورده شده به نظر می رسید . جیمی که داشت با کارول شیرینی کریسمس را درست می کرد ، پرسید :

– بیل کجاست ؟

سؤال جالبی بود . نمی دانست به پرسش چه جوابی بدهد . بگوید رفته و همه

چیز بین آن دو تمام شده و او دیگر آنها را دوست ندارد ؟

به سختی می شد پاسخ درستی برای این سؤال یافت .

– او سرش شلوغ است و الان وقت ندارد به دیدنمان بیاید .

جیمی با نگرانی پرسید :

– او مرده ؟

در ذهن آن پسر ، هر کس مثل پدرش ناپدید می شد ، می مرد .

– نه او نمرده . اما دلش نمی خواهد برای مدتی ما را ببیند .

– از دست من عصبانی است ؟

– نه عزیزم . این طور نیست .

– او گفت که مرا با خود می برد که با هم کایت هوا کنیم ، همان کایتی را

که خودش درست کرده ، اما هیچ وقت این کار را نکرد .

لیز احساس خستگی می کرد و گفت :

– شاید لازم باشد که امسال از سانتا یک کایت بخواهی .

به غیر از این چیز دیگری نمی توانست به جیمی بگوید . بیل وبستر از

زندگی شان خارج شده بود و در این مورد هیچ کاری از دستش بر نمی آمد .

حتی اگر التماسش می کرد ، باز هم او بر نمی گشت و لیز این را می دانست .

نه درخواست و التماس ، نه تملق ، نه دلیل و منطق و نه سخنان عاشقانه ، هیچ کدام نمی توانست آن مرد را به سویشان باز گرداند .

آن روز لیز از پشت تلفن هر چه به ذهنش می رسید ، گفته بود و اکنون کاملاً برایش روشن بود که بیل او را نمی خواست و دیگر لزوم به هیچ بحث و گفت و گویی نبود ، وبستر این حق را داشت که تصمیم خود را بگیرد .

جیمی با لحنی که حاکی از ناراحتی بود ، گفت :

- حتی اگر سانتا برایم کایت بیاورد ، مثل مال بیل نمی شود . کایت بیل مخصوص است ، چون خودش آن را درست کرده است .

لیز که با اشکهایش در نبرد بود ، گفت :

- شاید ما هم بتوانیم یکی برای خودمان درست کنیم .

همان طور که لیز توانسته بود به پسرش پرش طول را آموزش بدهد ، شاید می توانست یک کایت هم برایش درست کند . ولی او قصد داشت چه کارهای دیگری برایشان انجام بدهد ؟ و چه چیزهای دیگری برای آموختن به آنها ، یاد بگیرد ؟ و جای چند نفر دیگر را در زندگی شان پر کند ؟ فقط به این دلیل که یک دیوانه به جک شلیک کرده و بیل وبستر تصمیم گرفته بود از زندگی اش خارج شود . چرا همیشه او باید تکه ها را جمع کند و مراقب کامل بودن همه چیز باشد ؟

این سؤاها مدام به خاطرش می آمد و لحظه ای آسوده اش نمی گذاشت بعد از مدت کوتاهی کارول به دنبال دخترها به مدرسه رفت و به محض اینکه آنها وارد شدند ، جیمی خبرهایی را که از مادرش شنیده بود به خواهرهایش داد :

- بیل دیگر نمی خواهد ما را ببیند .

مگان با صدای بلندی گفت :

- خوب است .

و بعد همین که نگاهش ، متوجه مادر خود شد ، کمی احساس گناه کرد و به نظرش رسید که او خیلی ناراحت است .

لیز به آرامی گفت :

- حرف خوبی نزدی مگان .

آنقدر غمگین به نظر می آمد که بلافاصله مگان از وی معذرت خواست و گفت :

- من فقط از وبستر خوشم نمی آید .

- تو زیاد او را نمی شناسی .

مگان سر تکان داد و سپس دخترها به طبقه بالا رفتند تا تکالیف خودشان را انجام بدهند . فقط سه هفته به تعطیلات کریسمس مانده بود ، ولی روح کریسمس و تعطیلات در فضای خانه ی آنها جلوه ای نداشت . موقعی که لیز دکورهای مخصوص عید را بیرون می آورد تا آنها را در اتاق بچینند ، قلبش شکسته بود .

نه می خواست بیرون از خانه چراغی روشن کند و نه روی درخت کاج چراغی بگذارد . این کار را همیشه جک انجام می داد . آنها فقط دکور داخل خانه را چیدند و هنگامی که دو هفته قبل از عید ، بچه ها را برای خرید درخت کاج برد ، در قلب هیچ کدامشان ، اثری از شور و شوق نبود .

در ظرف این دو هفته نه خبری از بیل داشت و نه گمان می کرد دیگر هیچ وقت خبری از او داشته باشد . وبستر تصمیم خود را گرفته بود و نمی خواست در ماهیت آن تغییری بدهد .

عاقبت ناچار شد جریان را با ویکتوریا در میان نهد . دوست دیرینه اش از

شنیدن این ماجرا بشدت ناراحت شد و پیشنهاد داد ناهار را با هم بخورند و در این مورد با هم صحبت کنند ، ولی لیز حتی دلش نمی خواست او را هم ببیند .

هر چه کریسمس نزدیکتر می شد ، فضای خانه سنگین تر به نظر می رسید و همه اعضای خانواده روز به روز افسرده تر و دلتنگ تر می شدند . با وجود اینکه حدود یک سال از مرگ جک می گذشت ، ناگهان این احساس به آنها دست داد که همین دیروز این اتفاق افتاده است .

بچه ها مرتب در مورد پدرشان صحبت می کردند . لیز بین غم از دست دادن بیل و خاطرات همسر سابقش سردرگم بود ، اکثر اوقات خود را در اتاقش می گذراند و حتی دوستانشان را هم نمی دید. هیچ کدام از دعوت مهمانیهای کریسمس را نپذیرفت ، تصمیم گرفت حتی مادرش را هم دعوت نکند و به او گفت که دلش می خواهد این عید را با فرزندانش تنها باشد . هر چند هلن خیلی ناراحت شده بود ، اما گفت که آنها را درک می کند و در عوض از دوست بیوه خود دعوت کرد که تعطیلات را با وی بگذراند .

لیز و بچه ها فقط درخت کاج را تزئین کردند و شیرینی کریسمس را چیدند و او از خدا خواست که زودتر این تعطیلات به پایان برسد .

با وجود اینکه قرار بود در فاصله عید میلاد مسیح و سال جدید بچه ها را به اسکی ببرد ، هیچ کدام حال و حوصله این کار را نداشتند ، تمایلی نشان ندادند و تصمیم گرفتند که در خانه بمانند و به تدریج در دریای خاطرات دردناکی که امواجش آنها را احاطه کرده بود ، غرق شدند .

یک هفته قبل از کریسمس ، یکی از موکلین به دفتر کارش زنگ زد و نفس نفس زنان از لیز وقت ملاقات خواست و او که آن روز بعد از ظهر وقت آزاد داشت ، ساعتی را برای این دیدار تعیین کرد ، ولی پس از

شنیدن ماجرای آن زن ، از آنچه می شنید ، خوشش نیامد . شوهر موکلش پسر شش ساله خود را در معرض خطر قرار می داد و او را بدون کلاه ایمنی پشت موتور سیکلت می نشاند و در بزرگراه به موتور سواری می پرداخت ، گاه آن پسر را سوار هلیکوپتری می کرد که تازه گواهینامه آن را گرفته بود و همچنین به فرزند خود اجازه می داد بدون کلاه ایمنی در ترافیک سنگین در راه مدرسه دوچرخه سواری کند . آن زن این درخواست را داشت که لیز حق ملاقات بچه را از همسرش سلب کند و با اصرار تقاضای توقیف اموال شوهرش را می کرد .

شنیدن این جمله برای لیز یک زنگ خطر آشنا بود و بلافاصله سر را به علامت مخالفت تکان داد و بدون لحظه ای تردید گفت :

– نه ، ما این کار را نمی کنیم . من درخواست وساطت می کنم و مسئولین دادگاه لیست کارهایی را که آن مرد حق انجام آن را ندارد ، تهیه خواهند کرد. ما نه خیال داریم او را به دادگاه بکشانیم و نه می خواهیم کسب و کارش را توقیف کنیم .

لیز آنقدر تند و با حرارت این جملات را به زبان می آورد که موکلش با تردید نگاهش کرد و برای یک لحظه به شک افتاد که مبادا این زن وکالت همسرش را به عهده گرفته و پرسید :

– چرا نه ؟

به سادگی پاسخ داد :

– چون این کار برایت گران تمام می شود .

لیز در طول سه هفته گذشته ، ده پوند وزن کم کرده بود و به نظر خسته و رنگ پریده می آمد ، ولی آنقدر صریح و سخت گیر و عبوس به نظر می رسید که مخاطبش به دقت به سخنانش گوش می داد .

– من قبلاً یکبار پرونده ای نظیر این داشته ام . البته آنموقع دعوا سر یک

بچه نبود ، اما تنها راهی که می شد توجه آن مرد را جلب کرد ، توقیف اموال و دارایی و محل کارش بود .

با امیدواری پرسید :

- آیا این کار موفقیت آمیز بود ؟

به نظر آن زن روش خوبی بود ، در حالی که به نظر لیز این طور نبود .

- نه ما موفق نشدیم . کریسمس سال گذشته آن مرد اول همسرش را کشت و بعد همسر من و سپس خودش را . اگر به شوهرت ضربه زیادی بزنی ، به تلافی به تو یا پسرت آسیب خواهد رساند و من نمی خواهم در این قضیه نقشی داشته باشم .

پس از یک سکوت طولانی ، آن زن سر تکان داد و گفت :

- متأسفم .

- متشکرم . من هم همین طور . حالا من می دانم که ما باید چکار کنیم . آنها لیستی از فعالیتهای خطرناکی که نباید به آن مرد اجازه انجام آن را می دادند ، تهیه کردند و لیز در حضور موکلش با بخش مربوط به حل و فصل اختلافات در دادگاه تماس گرفت ، اما آن دفتر در تعطیلات بسته بود و اولین وقت ملاقاتی که می توانستند به آنها بدهند ، یازدهم ژانویه یعنی سه هفته و نیم دیگر بود . برای اینکه اوضاع بهتر شود ، لیز حاضر شد برای آن مرد یک نامه بنویسد و در این مورد به او اخطار بدهد .

زن موکل با سردی گفت :

- این نامه هیچ تأثیری ندارد . تا وقتی که یک چکش به سرش نخورد ، درست نمی شود .

- اگر طبق خواسته ات رفتار کنیم ، آتوقت ممکن است چکش به سر تو و پسرت هم بخورد و من می دانم که تو دلت نمی خواهد این طور بشود .

این یک تهدید مؤثر بود و آن زن دفتر کار او را با ناامیدی ترک کرد . حداقل آن شب موقعی که لیز به خانه بازگشت ، از اینکه جان موکل خود و پسرش را به خطر نینداخته ، احساس آرامش کرد .

به نظر می رسید روحیه بچه ها هم بهتر شده است . آن روز آخرین روز مدرسه بود و قرار بود کارول همه بچه ها به غیر از پیتر را به بازی اسکیت ببرد . پیتر با دوست دختر جدید خود قرار شام و سینما را داشتند و لیز انتظار گذراندن عصر آرامی را در تنهایی و سکوت می کشید که در ساعت نه و نیم تلفن زنگ زد . صدا در آن طرف خط ، عصبی و نا آرام بود و چند لحظه ای طول کشید تا توانست صاحب آن را بشناسد . و بداند همان موکلی است که آن روز عصر به دیدنش آمده و لیز دادگاه حل اختلاف را برایش برنامه ریزی کرده و به خاطر جلب اعتمادش شماره تلفن خود را به وی داده بود . اسم آن زن هلن (۱) بود و صدایش نشان از پریشانی داشت .

- خونسردی ات را حفظ کن هلن و سعی کن به من بگویی چه اتفاقی افتاده است .

بیش از پنج دقیقه طول کشید تا لیز توانست بفهمد ماجرا از چه قرار است . شوهرش اسکات (۲) ، پسرشان جاستین (۳) را بدون کلاه ایمنی به یک موتور سواری تفریحی در تپه های سانفرانسیسکو برده بود و احتمال می داد که اسکات در حالت مستی به رانندگی پرداخته و همین باعث تصادف موتورش با یک کامیون شده است . اکنون هر دو پای جاستین شکسته و سرش ضربه دیده بود و معجزه ای رخ داده که او در حیاط خانه ای به روی چمن فرود آمده است و در بخش مراقبت‌های ویژه در بیمارستان کودکان در سانفرانسیسکو بستری شده . وضعیت پدرش بحرانی است و هنوز در بیهوشی کامل به سر می برد . سپس پلیس به منزلشان آمده بود تا به او خبر بدهد .

تنها آن قسمت داستان به لیز آرامش می داد که حتی اگر با پیشنهاد هلن موافقت می کرد که آن مرد دیوانه را به دادگاه احضار کند ، هنوز وقت دادگاهشان نشده بود و بنابراین در اتفاقی که افتاده ، تغییری ایجاد نمی شد . لیز در آن میان گناهی نداشت . اما چه مقصر بود و چه نبود ، در آن لحظه جان پسر هلن در معرض خطر جدی قرار داشت .

از جا برخاست و در حالی که داشت کیفش را بر می داشت ، پرسید :

- الان کجا هستی ؟

- در بخش مراقبتهای ویژه بیمارستان .

- آیا کسی همراهت هست ؟

در حالی که بشدت می گریست ، پاسخ داد :

- نه ، من تنها هستم .

هلن اهل نیویورک بود و دلش می خواست به محض اینکه بتواند از همسرش اجازه بگیرد ، به آنجا بازگردد .

لیز گفت :

- تا بیست دقیقه دیگر آنجا هستم .

سپس بدون اینکه منتظر جواب شود ، تلفن را قطع کرد . در موقع رفتن به سمت در خانه ، دست پیش برد ، به روی کتتش چنگ افکند ، آن را برداشت . از اینکه با بچه هایش به اسکیت سواری نرفته ، خوشحال شد . تا قبل از این حادثه ، از نرفتن خود ، احساس گناه می کرد ، اما آنقدر خسته و افسرده بود که حاضر به همراهی شان نشده بود .

هیجده دقیقه بعد ماشین را در پارکینگ بیمارستان ، پارک کرد و هنگامی که به بخش مراقبتهای ویژه رسید ، هلن را دید که در آغوش یک پرستار مشغول گریستن است . آنها تازه جاستین را به اتاق عمل برده بودند تا در هر دوپایش میله بگذارند ، ولی پرستار گفت که خوشبختانه به هوش آمده

و آسیبی که به سرش وارد شده ، فقط یک ضربه شدید بوده است . مادر و بچه هر دو خوش شانس بودند .

در همان حال که آنها در اتاق انتظار بیمارستان منتظر پایان عمل جراحی بودند ، لیز به یاد بیل افتاد و با خود اندیشد که حال او چطور است و چکار می کند.

می دانست که دیگر دلیلی برای این اندیشه وجود ندارد . حدود سه هفته از آخرین تماسشان می گذشت . بی گمان دیگر قصد تماس را نداشت و در تصمیمی که گرفته پافشاری می کرد . مسبب آن هتک حرمت دختران لیز بودند که برای بیل خیلی گران تمام شده بود .

کمی بعد از نیمه شب جاستین را از اتاق عمل بیرون آوردند . پاهایش را تا لگن باندیچی کرده بودند و در روی تخت آرام درست شبیه یک عروسک پارچه ای به نظر می رسید .

دکتر گفت :

-- حال او خوب خواهد شد و و ظرف شش ماه تا یک سال آینده آن میله ها را از پایش بیرون می آوریم .

هلن در حال شنیدن سخنان پزشک می گریست ، اما نسبت به لحظه ورود لیز به بیمارستان ، آرامتر و خونسرد تر شده بود . آن دو ، ساعتها با هم در مورد برنامه آینده ی خودشان در این رابطه صحبت کردند و عاقبت هلن توانسته بود لیز را متقاعد کند که به دادگاه بروند و تا آنجایی که می توانند برای اسکات ، محدودیت بوجود بیاورند . لیز از او می خواست که به نیویورک باز گردد . آن زن جوان بود و خانواده اش در آنجا زندگی می کردند و حتی به گفته ی خودش یکی از دوستان قدیمی اش به وی پیشنهاد ازدواج داده بود . پس چه بهتر که هلن از آن شهر برود و تا جایی که ممکن است از همسر سابقش دور شود .

لیز با تبسم غمگینی نگاهش کرد و هلن در حالی که وکیلش را به سمت آسانسور می برد ، از او به خاطر اینکه تمام شب را همراهش بوده ، تشکر کرد .

لیز آهی کشید و گفت :

- قصد دارم بازنشسته شوم .

این تنها خواسته ی لیز بود که از مدت‌ها پیش داشت به آن می اندیشید و می کوشید تا خود را متقاعد کند . آن شب موقع آمدن به بیمارستان ، باز هم در این مورد فکر کرده بود و اکنون دیگر کاملاً اطمینان داشت .

- در عوض می خواهی چکار کنی ؟

با تبسم گفت :

- گل سرخ پرورش بدهم و کوپن جمع کنم . در واقع دلم می خواهد ، همان کاری را بکنم که مدت‌هاست آرزوی انجامش را دارم . می خواهم وکیل مدافع کودکان بشوم و دفتری را که قبلاً با شوهرم در آن مشغول وکالت بودیم و سال گذشته خودم به تنهایی آن را اداره می کردم ، ببندم . این کاری نیست که من دوست داشته باشم .

هنگام بیان این جملات ، حالش بهتر از چند هفته قبل به نظر می رسید . هلن قبل از اینکه در آسانسور بسته شود ، دوباره از او تشکر کرد و لیز در حالی که لبخند به لب داشت گفت :

- بعد از اینکه وقت دادگاه معلوم شد با تو تماس می گیرم .

موقعی که داشت به سمت اتومبیلش می رفت ، می دانست که تصمیم درستی گرفته است . با خود فکر کرد شاید وقتی بیل تلفن زد و گفت که بین آنها همه چیز تمام شده ، او هم چنین احساسی را داشته است .

شاید لیز بار تحمیلی سنگینی به روی دوشهای آن مرد بوده و همان طور که ادامه کار وکالت خانوادگی ، بعد از مرگ جک هم یک اشتباه محض

به شمار می رفت ، دوستی او با بیل هم به همان اندازه اشتباه بوده است . با توجه به این واقعیت، لیز هم می بایستی تصمیم بیل را محترم می شمرد . عاقبت آن شب تصمیم خود را گرفته بود و در حالی این تصمیم را گرفت که دست هلن را در دست داشت . دلش می خواست شوهر سابق آن زن را به خاطر بلایی که در اثر بی فکری ، غفلت و عدم احساس مسؤنیت به سر پسرشان آورده است ، بکشد .

وقتی بیمارستان را ترک کرد ، اسکات هنوز در حالت بیهوشی کامل به سر می برد و احتمال می دادند که مغزش آسیب دیده باشد ، ولی حال جاستین خوب می شد و برای لیز فقط خوب شدن آن پسر مهم بود .

کمی بعد از ساعت یک ، لیز اتومبیل را به سوی خیابان امید راند . به غیر از پیتز که تازه به خانه بازگشته بود ، همه در خواب بودند . پیتز از دیدن مادرش در آنموقع شب متعجب شد . پس از اینکه بیل از زندگی لیز بیرون رفت ، هیچ وقت ندیده بود ، او عصرها از منزل خارج شود . چون دیگر به غیر از دادگاه و دفتر کار به جایی نمی رفت .

– کجا بودی مادر؟!

– بیمارستان . با یکی از موکلینم . داستان مفصلی دارد .

آن دو چند دقیقه ای با هم گپ زدند ، سپس لیز رفت که بخوابد . هم خسته به نظر می رسید و هم از تصمیم خود ، خوشحال بود و شکی نداشت که تصمیم درستی گرفته است .

فردای آن روز ، وقتی به دفتر کار رفت ، از دادگاه یک وقت ملاقات گرفت ، سپس به هلن در بیمارستان زنگ زد تا این موضوع را به اطلاعش برساند .

هلن گفت که حال جاستین خوب است و چند روز دیگر او را به خانه می برد، ولی هنگامی که از زمان وقت دادگاه سخن گفت ، به نرمی پاسخ داد : – به آن وقت احتیاجی نیست .

- تو از اینکه به دادگاه بروی و بر ضد اسکات شکایت کنی ، احساس گناه نمی کنی ، این طور نیست ، هلن ؟ هیچ قاضی در هیچ ایالتی نسبت به مردی که پسر شش ساله اش را بدون کلاه ایمنی به موتور سواری می برد، احساس همدردی ندارد . تو می توانی برنده شوی . باید از این موقعیت استفاده کنی .

- احتیاجی ندارم .

گیج و کلافه شد و پرسید :

- چرا نه ؟!

مغزش پر از مطالبی بود که می خواست آنها را در دادگاهی بیان کند که وقت آن در فاصله هفته بین کریسمس و سال جدید داده شده بود . هلن گفت :

- اسکات به خاطر خونریزی شدید مغزی ، دیشب مرد .

به نظر غمگین می آمد . در هر صورت آن مرد شوهر او و پدر بچه اش بود.

لیز گفت :

- اوه ...

و برای چند لحظه ای سکوت اختیار کرد و سپس ادامه داد :

- متأسفم .

- من هم همین طور . در طول دو سال گذشته من از این مرد متنفر بودم،

اما در هر صورت او پدر پسر من بود . من هنوز به جاستین نگفته ام .

از شنیدن این جمله ، لیز دیدگانش را محکم به هم فشرد و گفت :

- متأسفم .

حتی اگر هلن هم از مرگ همسرش ناراحت نمی شد ، قلب بچه اش از

- شنیدن این خبر می شکست .
- به من بگو آیا کاری هست که بتوانم برایت انجام بدهم ؟
- فکر می کنم تو می دانی جاستین چه احساسی خواهد داشت ، درست همان احساسی که بچه هایت داشته اند .
- بله می دانم . یک مدت برایش خیلی سخت خواهد بود . ما هنوز نتوانسته ایم آن را فراموش کنیم .
- به محض اینکه جاستین قادر به سفر باشد ، به نیویورک می رویم تا با والدین من زندگی کنیم .
- به نظر من فکر خوبی است .
- پس از چند دقیقه آنها مکالمه را قطع کردند و هنگامی که جین وارد دفتر کار شد ، چون این جمله را شنیده بود که لیز به هلن می گفت متأسف است ، از او که هنوز در فکر بود پرسید :
- این صحبتها برای چه بود ؟
- جین از ماجرا آگاهی داشت و می دانست که لیز تمام شب را نزد آن زن در بیمارستان گذرانده است . هنگامی که به او گفت که چه اتفاقی افتاده ، جین شوکه شد و با نگاهی سرشار از نارضایتی و زشتی عمل گفت « کارهایی که بعضی ها با بچه هایشان می کنند ، باور نکردنی است .»
- لیز در حالی که احساس گناه می کرد گفت :
- یک خبر بد دیگر هم دارم .
- تمام آن روز می خواست این موضوع را به جین بگوید . این خبر خوبی برای خودش بود ، ولی نه برای منشی اش . از اینکه جین را از دست می داد ، احساس تأسف می کرد .
- نمی دانم چطور باید این موضوع را برایت بگویم . بهتر است بروم سر اصل

مطلب .

لیز همیشه همه چیز را همین طور عنوان می کرد و جین این خصوصیت
 او را خیلی دوست داشت .

- قصد دارم دفتر کار را تعطیل کنم .

برای چند لحظه گیج به نظر می آمد و مفهوم جمله اش را نمی فهمید ،
 پرسید :

- می خواهی بازنشسته شوی ؟!

جین می دانست که آن زن از زمان مرگ همسرش بار سنگینی را به دوش
 می کشید و این تصور را داشت که چون از عهده تحمل سنگینی آن بر
 نیامده ، این تصمیم را گرفته است ، اما حقیقت این بود که او می توانست ،
 اما نمی خواست . نه بدون جک ، بلکه حتی شریک دیگری را هم
 نمی خواست .

- قصد دارم به صورت نیمه وقت در امور وکالت کودکان کار کنم . این
 چیزی است که واقعا به آن علاقه دارم ، جنگهای بچه ها و شلوغ کاری
 آنها . در عوض از لاف زدن و گزافه گویی متنفرم . این بیشتر روش کار
 جک بود و من توجه خاصی به بچه ها دارم و واقعا دلم می خواهد
 وکالتشان را به عهده بگیرم .

جین لبخندی سخاوتمندانه زد ، به میز کارش نزدیک شد و او را در آغوش
 گرفت و گفت :

- کار درستی کردی . تو داشتی اینجا از بین می رفتی . حتما در امور
 وکالت بچه ها موفق خواهی بود .

لیز با نگرانی گفت :

- امیدوارم ، ولی تو قصد داری چکار کنی ؟ من تمام صبح را داشتم به این
 موضوع فکر می کردم .

- وقتش رسیده که من هم ترقی کنم . ممکن است در سن و سال من ، در چهل و سه سالگی ، احمقانه به نظر برسد ، ولی می خواهم به دانشکده حقوق بروم .

لیز به او خیره شد و سپس تبسم کرد . این بهترین پاسخ بود .

- خوب است . به شرطی که وکالت امور خانوادگی را یاد نگیری ، چون از آن متنفر خواهی شد .

- دلم می خواهد وکالت امور جنائی را یاد بگیرم و به دفتر تعقیب متخلفین بروم .

- خیلی خوب است .

طبق تخمین لیز ، حدود سه ماه طول می کشید تا بتواند رسیدگی به همه ی پرونده هایش را به اتمام برساند . سپس می خواست چند ماهی دست از کار بکشد و بعد به همه بگوید که قصد انجام چکاری را دارد . فرصتی بود تا این مدت را با بچه هایش بگذرانند . آنها در سال گذشته از نظر روحی بیمار به نظر می رسیدند و لیز شبانه روز به کار می پرداخت و اکنون این احساس را داشت که به فرزندانش مدیون است و می بایستی برای مدتی دست از کار بکشد . جین یا شور و شوق گفت :

- اگر قبل از پایان سال ، برای ورود به دانشکده حقوق درخواست بدهم ، احتمالاً باید در ماه ژوئن یا اواخر سپتامبر شروع به تحصیل کنم . به نظرم تقریباً دو ماه بی کار خواهم بود . این مدت بی کاری برای هر دو نفر ما خوب است .

هر دو احساس می کردند که در طول سال گذشته به اندازه یک قرن پیر شده اند گرچه در ظاهر این طور به نظر نمی آمدند .

هنوز پشت میز دفتر کار داشتند با هم گپ می زدند که کارول تلفن زد . لحن صدایش به نظر جین هراس آور بود ، اما وقتی گوشی را به دست لیز داد ،

در این مورد چیزی به او نگفت و با خود اندیشید که شاید این فقط تصور خودش است و آن زن چون به خاطر تعطیلات کریسمس، همه بچه ها در خانه هستند، سرش خیلی شلوغ است.

لیز که بعد از آن تصمیم مهم، احساس آرامش و انبساط خاطر می کرد. پرسید:

- موضوع چیست؟

- جیمی.

لحن صدای کارول درموقع بیان این کلمه، تابستان گذشته را به یادش آورد. او کوتاه و خلاصه صحبت می کرد. لیز پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟!

و در حالی که منتظر جواب بود، موجی از ترس وجودش را فرا گرفت.

- او می خواست فرشته ای را که با خمیر درست کرده بودیم به روی درخت کریسمس نصب کند. وقتی من مشغول انجام کاری برای مگ بودم، نردبان را برداشت و از روی آن افتاد. فکر می کنم بازویش شکسته است.

- آه ...

فقط پنج روز به کریسمس مانده بود. همین که لیز به دقت گوش داد، صدای جیمی را شنید که داشت گریه می کرد.

- حالش چقدر بد است؟

- استخوان شکسته شده بدجوری بیرون زده.

- من همین الان راه می افتم و تو را در بیمارستان می بینم.

حداقل این اتفاق به بدی اتفاقی نبود که در تابستان گذشته برای پیترو یا شب گذشته برای جاستین افتاده بود، اما این اولین باری بود که یکی از

اعضای بدن جیمی دچار شکستگی می شد و لیز می دانست که پسرش وحشت زده شده است .

هنگامی که جین داشت از او می پرسید « چه اتفاقی افتاده ! » به کت و کیفش چنگ زد ، آنها را برداشت و در حالی که با شتاب از در خارج می شد، فریاد زنان گفت :

– بازویش شکسته .

و سرعت از پله ها پایین رفت .

به نظر نمی رسید که آنها هیچ وقت بتوانند راحت بنشینند و از زندگی شان لذت ببرند . گرچه چیزی هم برای لذت بردن وجود نداشت . کریسمس چون سنگ ریزه ای بر سرشان می بارید . جک مرده بود و بیل از پیش آنها رفته بود .

کریسمس مبارک .

فصل دوازدهم

لیز با عجله خود را به بیمارستان رساند و با شتاب به بخش مراقبتهای ویژه ، یعنی همانجائی که شب قبل به خاطر فرزند هلن در آنجا بود ، رفت . این بار او یک مادر دلواپس بود ، نه یک وکیل که برای تسلای رنج موکلش به آنجا آمده است . علت آن با هم یکی نبود . هنگامی که وارد اتاق شد ، جیمی داشت درد می کشید و هر بار که یکی از پرستاران دستش را لمس می کرد ، فریاد می زد . وقتی لیز متوجه شد که استخوان بازوی پسرش چطور جلو آمده ، احساس وحشت کرد . بدون شک بازوی جیمی شکسته بود . فقط می خواست بداند که این شکستگی در چه حد است . در موقع ورود لیز ، پرستاران سعی در آرام کردن مصدوم داشتند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که باید به او آمپول آرام بخش بزنند و سپس به بخش جراحی در طبقه بالا منتقلش نمایند ، تا دکتر جراح استخوان بتواند بازویش را عمل کند .

کارول احساس گناه می کرد و عصبی بود .

- خیلی متأسفم لیز . من فقط پنج دقیقه از او غافل شدم .

- اشکالی ندارد ، حتی اگر من هم منزل بودم ، ممکن بود این اتفاق بیفتد .

جیمی بعضی وقتها از این کارها می کند . یعنی همه بچه ها این طورند .

او نسبت به پسرهای هم سن و سالش به دلایلی روشن ، کم عقل تر بود و یکنواختی کمتری داشت .

تلاش لیز برای آرام کردنش بی ثمر بود و آنقدر بلند فریاد می زد که حتی صدای مادرش را هم نمی شنید . او به شدت درد می کشید . روی برانکارد نشسته بود و همه را با فشار به عقب هل می داد . حتی به لیز اجازه نمی داد بغلش کند و این مسأله باعث ناراحتی لیز می شد . در حالی که می کوشید تا دوباره با جیمی صحبت کند ، به نظر خسته و آشفته می آمد . ناگهان صدای آشنائی را از پشت سر شنید :

– اینجا چه خبر است ؟

سر برگرداند و بیل وبستر را در مقابل خود دید . او در بخش فوریتهای پزشکی بود و داشت یکی از بیمارانش را به بخش مصدومین منتقل می کرد ، که آن سر و صدا را شنید و آن موهای قرمز آشنا را دید و هر چه کرد نتوانست از آمدن به آنجا چشم بپوشد . بدون هیچ مقدمه یا سلام و احوالپرسی ، پرسید :

– چه اتفاقی افتاده ؟

لیز به سادگی گفت :

– جیمی از روی یک نردبان افتاده و بازویش شکسته است .

به طرف جیمی رفت و خود را در شعاع دیدش قرار داد تا جیمی او را ببیند . برای یک لحظه گریه و زاری اش فروکش کرد و تبدیل به بغض شد . وقتی داشت به بیل نگاه می کرد ، شانه های کوچکش بالا و پایین می رفت .

– چه اتفاقی افتاده قهرمان ؟ داشتی دوباره برای مسابقات المپیک تعلیم می دیدی ؟ هنوز که وقتش نشده . این را نمی دانستی ؟

بیل با ملایمت بازویش را لمس کرد . گر چه جیمی خود را از دست او جمع می کرد و کنار می کشید ، ولی دیگر فریاد نمی زد ، روی برانکارد نمی پرید . اجازه داد بیل دستش را لمس کند و با بغض گفت :

– از روی نردبان افتادم .

- می خواستی چیزی به درخت کریسمس نصب کنی ؟
به علامت تأیید ، سر تکان داد :
- می دانی که قرار است ما چکار کنیم ؟ بازویت را گج بگیریم و تو باید به من یک قول بدهی . قول می دهی ؟
از بس گریه کرده بود ، از شدت بغض سرپایش می لرزید ، پرسید :
- چه قولی ؟
- وبستر در حال گفتگوی با او ، به آرامی بازویش را لمس می کرد و می کوشید تا حواسش را پرت کند . جیمی هیچ عکس العمل اعتراض آمیزی از خود نشان نمی داد و لیز چشم به بیل داشت .
- می خواهم اولین نفری باشم که روی گچت را امضاء کنم ، نه نفر دوم یا سوم . این یک معامله است . می خواهم اولین نفر باشم . خوب ؟
جیمی با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کرد .
- خوب .
- پس از ورود جراح ، دو پزشک با هم به مشورت پرداختند . سپس بیل نظری به سوی لیز افکند . به نظرش رسید که خیلی لاغر شده است . چون جیمی به خاطر بازوی شکسته اش خیلی ناراحت و پریشان بود ، وبستر از جراح خواست که اجازه بدهد او هم به همراهش به اتاق عمل برود .
- بیل با سخنانش این طور وانمود می کرد که قرار است اتفاق جالبی برای جیمی بیفتد .
- ما الان می خواهیم به طبقه بالا برویم و بازویت را گج بگیریم . من هم قصد دارم با تو بیایم تا مطمئن شوم کس دیگری به غیر از من روی گچت را امضاء نمی کند . به نظر تو چطور است ؟ فقط چند دقیقه به خواب می روی و همین که بیدار شدی در اثر یک جادوی فوری ، گج

روی بازویت خواهد بود و من آن را امضاء می کنم .
 - می توانم تخت آنجا را بالا و پایین ببرم ؟
 جیمی هنوز خاطره بستری بودن پیتز را در آنجا به یاد داشت .
 - برایت تختی پیدا می کنم که بتوانی به هر طرف که می خواهی ، آن را
 بچرخانی ، ولی بگذار ، اول بازویت را گچ بگیرم .
 کوشید تا با نگاه به لیز اطمینان بدهد و او سر تکان داد و فهمید .
 آنموقع که بیل با جراح صحبت می کرد ، از وی خواسته بود که اجازه بدهد
 در موقع عمل ، او هم در کنار جیمی باشد . می خواست از این بابت تشکر
 کند ، ولی بیل داشت برانکارد جیمی را به سمت آسانسور می برد و جراح
 درست در پشت سرشان بود . از آن می ترسید که اگر با پرسش حرف بزند ،
 ناگهان او به یادش بیاید که چرا مادرش نمی تواند همراهش به اتاق عمل
 برود .
 در حالت درماندگی ، خودش را داخل یک صندلی فرو برد تا جیمی متوجه
 اش نشود ، نگران پرسش بود و به بیل می اندیشید . دیدن او برایش یک
 شوک بود . ولی با آن اتفاق ، حتی نتوانستند با هم صحبت کنند ، چه بهتر ،
 چون دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود .
 یک ماه از آخرین دیدارشان می گذشت و در واقع این یک ماه چون قرنی
 گذشته بود و هنوز هم شبها به خاطر بیل گریه می کرد ، ولی به هیچ وجه
 نمی خواست او از این موضوع با خبر شود .
 بعد از یک ساعت آنها بازگشتند . جیمی تقریباً در بیهوشی به سر می برد و
 گیج بود . دکتر وبستر در کنارش بود و جراح برای انجام عمل جراحی دیگری
 به اتاق عمل بازگشته بود . بیل خیلی تخصصی برای لیز توضیح داد که همه
 چیز به خوبی پیش رفته و شکستگی زیاد نیست و تا شش هفته دیگر گچ را
 باز خواهند کرد ، آنها روکشی برای گچ به او می دادند تا موقع حمام رفتن

روی آن بگذارد .

- تا چند دقیقه دیگر به هوش می آید . در اتاق عمل خیلی خوب طاقت آورد و ما آنقدر سریع عمل کردیم که اصلاً متوجه نشد چه اتفاقی افتاده . لیز اولین دیدارشان را به یاد آورد و اینکه بیل در آنموقع چه رفتار خشنی داشت و اکنون آن طور با ملایمت با جیمی رفتار می کرد . او مرد هزار چهره بود و جمله « آدم وحشی » مگان باعث شد که بیل خود را از آنها دور کند . این عمل مگان قابل بخشش نبود و لیز این را می دانست .

- تا وقتی جیمی به هوش بیاید ، مایلی یک فنجان قهوه بنوشیم ؟ ممکن است طول بکشد ، شاید حدود بیست دقیقه .

لیز دلش نمی خواست جنبه تحمیلی داشته باشد و پرسید :

- وقتش را داری ؟

می دانست که سر بیل چقدر شلوغ است و او تقریباً دو ساعت از وقت خود را صرف جیمی کرده بود .

پاسخ داد « وقت دارم » . سپس لیز را به سمت اتاقی در انتهای راهرو هدایت کرد که پزشکان اورژانس در آنجا استراحت می کردند . اما هنگامی که وارد آن اتاق شدند ، هیچ کس در آنجا نبود . بیل یک فنجان قهوه به دست او داد و گفت :

- حال جیمی خوب است لیز ، نگران نباش .

- متشکرم . از اینکه این قدر با جیمی مهربان بودی ، از تو خیلی ممنونم . وقتی به بیمارستان رسیدم ، او داشت از ترس می مرد .

بیل در حال تکان دادن سر ، تبسم کرد و برای خودش یک فنجان قهوه ریخت .

- او همه بیمارستان را روی سرش گذاشته بود . و من داشتم فکر می کردم

چه اتفاقی افتاده ، به خاطر همین به آنجا آمدم . جیمی یک جفت ریه ی عالی برای فریاد کشیدن دارد .

لیز لبخندی زد و نگاهشان با هم تلاقی کرد . ولی هیچ کدام از آنها در آن نگاه ، چیزی را بیشتر از بازوی شکسته جیمی نمی دیدند . آن دو در مورد یکدیگر احساسی سخت و ناهنجار داشتند و بیل ، هم وزن کم کرده بود و هم خسته و رنگ پریده به نظر می رسید ، اما در کریسمس سر او خیلی شلوغ بود. با تعداد زیادی راننده های مست ، استخوانهای شکسته ، تصادفات و مصدومیهایی که لیز حتی نمی توانست تصورش را بکند . درست مانند اتفاقی که برای جاستین افتاد و در حال حاضر برای جیمی .

بیل معمولاً به روی تصادفات و مصدومیهای خیلی شدید کار می کرد ، مانند مورد پیتر . عاقبت گفت :

– خوب به نظر می رسی .

لیز سر تکان داد . نمی دانست چه پاسخی باید بدهد . چطور می توانست به بیل بگوید که شب و روز به او فکر می کند و به اینکه چقدر دوستش دارد . دیگر برای بیان این احساس ، خیلی دیر شده بود . برای اینکه این مکالمه بیانگر هدفی نباشد گفت :

– باید در تعطیلات سرت خیلی شلوغ باشد .

هر چیز دیگری را که می گفت یا حالت بحث پیش می آورد ، یا جملاتی سوزناک و پر احساس می شد . دلیلی وجود نداشت که چیزی را به او بفروشد که بیل آن را نمی خواست . اگر هنوز خواهانش بود ، یا تصمیمش عوض شده بود، حتماً قبلاً با لیز تماس می گرفت . سکوت وی آخرین پیام بود و لیز این جمله را به وضوح شنید :

– من خیلی مشغولم . حال پیتر چطور است ؟

بیل می کوشید تا مکالمه را به سمت موضوعهای معمولی مانند پرس و جو

- در مورد بیمارش بکشاند .
- لیز تبسم کنان گفت :
- مثل روز اول و به سختی عاشق شده است .
- برایش خوب است . سلام من را به او برسان .
- با بیان این جمله به ساعت خود نظر افکند و پیشنهاد داد که به نزد جیمی برگردند .
- باید الان کاملاً به هوش آمده باشد .
- او به هوش آمده بود و سراغ مادرش و بیل را می گرفت . همین که آن دو را دید ، لبخند زد :
- قولت را که فراموش نکرده ای قهرمان ؟
- جیمی سر را به علامت نفی همراه با پوزخندی تکان داد و بیل مازیکی را از جیب خود بیرون آورد و یک شعر برای جیمی نوشت و عکس یک سگ کوچک را هم کشید و در زیر آن امضاء کرد .
- جیمی به وجد آمده بود .
- تو اولین نفری بی بیل ! همان طور که قول داده بودم .
- بیل خندید و گفت :
- همین طور است .
- سپس او را در آغوش گرفت . لیز چشم به آن دو داشت و درد قلبش را احساس می کرد . این همان دردی بود که در روز شکرگزاری زمانی که بیل را از دست داد ، وجودش را فرا گرفته بود و دقیقاً می دانست که چه چیز با ارزشی را از دست داده است و در این مورد کاری از دستش بر نمی آمد ، بیل تصمیم خود را گرفته بود .
- جیمی چشم به بیل دوخت و گفت :
- تو هیچ وقت با من کایت هوا نکردی .

کمی یکه خورد و بعد با نگرانی گفت :

- حق با توست . ما این کار را نکردیم . یک روز به مادرت تلفن می زنم و با هم کایت را بیرون می بریم و در هوا می چرخانیم . شاید بعد از اینکه گچ بازویت را باز کردی . به نظرت چطور است ؟
با رضایت کامل سر تکان داد و گفت :
- خوب است .

بیل او را از روی برانکارد پایین آورد و روی زمین گذاشت .

- حالا ممکن است بعد از این از نردبان دور بمانی و به آن نزدیک نشوی ؟
دوباره سر تکان داد . نگاهش به بیل سرشار از تحسین بود و او را قهرمان خود می دانست .

- دیگر هیچ وقت از درخت کریسمس بالا نرو .

- مادر به من اجازه نخواهد داد .

- خوشحالم که این را می شنوم . سلام من را به پیترو و خواهرهایت برسان .
بزودی تو را می بینم . کریسمس مبارک .

جیمی برای اطلاع او گفت :

- پدرم کریسمس مرد .

دوباره لیز درد قلبش را احساس کرد . هیچ کس نیازی به این یادآوری نداشت. بیل با لحنی حاکی از احترام گفت :

- می دانم . متأسفم جیمی .

- من هم همین طور . کریسمس بدی بود .

- مطمئنم که برای تمام خانواده ات همین طور بوده . امیدوارم امسال بهتر باشد .

- من از سانتا ، کایتی شبیه مال تو خواستم ، ولی مادر می گوید سانتا کایت نمی آورد و ما باید آن را بخریم .

در تصحیح جمله اش گفت :

- یا یک کایت بسازید . دیگر از سانتا چه خواستی ؟
 - یک توله سگ . اما مادر می گوید ، توله سگ نگه نمی داریم ، چون
 کارول آسم دارد و دچار حساسیت می شود . در ضمن من یک اسباب بازی
 و تفنگ هم می خواهم .
 - شرط می بندم سانتا آنها را برایت می آورد .

جیمی سر تکان داد و از دکتر به خاطر گنج و امضای آن تشکر کرد .
 بیل متوجه بود که لیز دارد تماشایشان می کند . سر برگرداند و نگاهش
 کرد . اندوهی که در دیدگان آن زن وجود داشت ، قلبش را آتش می زد .
 - امیدوارم همه ی شما کریسمس خوبی داشته باشید ، می دانم که اولین
 سال برایتان خیلی سخت خواهد بود .

لیز با تبسم گفت :

- امسال از پارسال بهتر است .
 فقط لبانش می خندید . اما در دیدگانش اثری از آن لبخند نبود . کاش
 می توانست رشته ای از موهای او را که به روی چشمهایش افتاده ، کنار
 بزند ، ولی بیل می دانست که نباید این کار را بکند .

گرچه چند دقیقه بعد خود لیز این کار را انجام داد و گفت :

- خیلی ممنون که این قدر با جیمی مهربان بودی .

بیل پوزخندی زد و گفت :

- این همان کاری بود که باید انجام می دادم . در هر صورت من یک آدم
 وحشی هستم .

لیز احساس شرم کرد .

- دیگر آن حرف برایم مهم نیست .

این جمله را گفت تا لیز احساس آرامش کند و ادامه داد :
- گرچه یک مدت تحملش برایم خیلی مشکل بود . دخترها خیلی کلک هستند .

پس از بیان این جمله در حالی که هنوز داشت می خندید ، آنها را تا جلوی در بخش فوریتها همراهی کرد .
لیز با ملایمت گفت :

- نه همه دخترها . مواظب خودت باش بیل . کریسمس مبارک .
سپس در حال دور شدن از آنجا برایش دست تکان داد . کارول قبل از آنها یعنی زمانی که جیمی در بخش جراحی بود ، به خانه نزد بچه ها رفته بود . بیل همانجا ایستاد و آنقدر نگاهشان کرد تا سوار ماشین شدند . آنگاه در حالی که سر به زیر داشت و دستهایش را در جیب لباسش فرو کرده بود ، به بخش فوریتهای پزشکی بازگشت .

فصل سیزدهم

بعد از اینکه جیمی به خانه رسید ، به همه گفت که بیل را دیده است و به پیتر سلامش را رساند . سپس جایی را که او به روی گچ بازویش امضاء کرده بود ، نشانسان داد و گذاشت که بقیه هم به روی آن امضاء کنند . حتی کارول و مادرش همین کار را کردند .

لیز در حال تماشای جیمی ، این احساس را داشت که تمام عصر آن روز را در گرداب سهمگینی افتاده و احساساتش در اطراف او می چرخیدند . گرچه تحمل دیدن بیل در آن شرایط دشوار بود ، اما از این دیدار احساس مسرت می کرد . بیل در نزدیکی اش بود ، می توانست دستش را لمس کند و حتی به او بگوید که چقدر دوستش دارد ، ولی می دانست این کار احمقانه است و اکنون آن مرد در زندگی لیز همانطور دور است که جک دور بود .

روز بعد به قبرستان رقت تا به روی سنگ قبر همسرش گل بگذارد . برای مدتی طولانی همانجا ایستاد ، به سالهایی که با هم گذرانده بودند و اوقات خوشی که داشتند ، اندیشید . شادی های زندگی شان فقط به خاطر یک لحظه وحشتناک از بین رفته و نابود شده بودند . هنوز هم این اعتقاد را داشت که این انصاف نیست . ساعتی در قبرستان ماند و به خاطر آنچه که از دست داده بودند و آنچه که از دست داده بود ، گریست .

جک نمی توانست بزرگ شدن بچه ها و تولد نوه هایش را ببیند و دیگر همراه با لیز پیر نمی شد . همه آن آرزوها در نقطه کور متوقف شده بودند و اکنون آنها می بایستی بدون جک به زندگی شان ادامه می دادند و مقابله

با این مشکلات چندان آسان به نظر نمی رسید .

غم انگیز ترین لحظات آنها شب کریسمس و روز بعد از آن بود . گرچه لیز انتظار سخت بودن آن را داشت ، اما تصور نمی کرد تا به این حد سخت باشد. درست مثل این بود که توپ و بیرانگری از همه طرف به سینه اش برخورد می کند .

دلش برای اوقات خوشی که با جک و بچه ها داشت ، تنگ شده بود ، همین طور برای کریسمسهای آن زمان که فرزندانش کوچکتر بودند و خنده ها و آداب و رسوم آن دوران .

بعد از اینکه از اندیشیدن به این خاطرات فارغ شد ، به یاد وحشت کریسمس سال گذشته افتاد . آنموقع که جک روی زمین دفتر و کالتشان افتاده بود و هیچ راهی برای رهائی از آن کابوس و متوقف ساختن آن ، وجود نداشت . تمام آن روز به نظرش می رسید که دارد در داخل مه راه می رود . گریه اش بی امان بود و نمی توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد . حال و روز بچه ها هم بهتر از مادرشان نبود .

آن روز بدترین روز زندگی لیز ، بعد از مرگ همسرش بود . مادرش در تماس تلفنی نگران حالش بود و هنگامی که فهمید دفتر و کالتش را بسته ، نگران تر شد و گفت :

– می دانستم که بالاخره مجبور می شوی این کار را بکنی . لابد همه ی موکلین خود را از دست داده ای .

هیچ کدام از پیشگوئیهای شوم هلن بعد از مراسم عزاداری جک تا به آن روز درست از آب در نیامده بود .

– نه مادر من خیلی موکل دارم . فقط دیگر نمی توانم به کارم ادامه بدهم . از آن خسته شده ام . دیگر نمی خواهم وکالت امور خانوادگی را انجام

بدهم ، می خواهم وکیل بچه ها بشوم .

- آنوقت چه کسی به تو حقوق خواهد داد ؟

به این سؤال خندید و گفت :

- دادگاه ، والدین آنها یا هر آژانسی که برایش کار می کنم . نگران نباش .
می دانم چکار می کنم .

سیس مادرش با همه بچه ها صحبت کرد و به لیز گفت که به نظر افسرده می آیند . این تعجبی نداشت . برای همه ی آنها آن کریسمس سخت و خشن و دردآور بود . ویکتوریا از اسپین (۱) تماس گرفت . و لیز از شنیدن این جمله که او قصد دارد به صورت نیمه وقت به کار سابقش برگردد ، متعجب شد . سیس با هم قرار گذاشتند که بیشتر همدیگر را ببینند . ویکتوریا نگران لیز و بچه هایش بود و می دانست که عید آن سال برای آنها بیرحم و وحشیانه است و از اینکه آنجا نیست تا در کنارشان باشد ، احساس تأسف می کرد .

دیگر در آن روز تلفن زنگ نزد و در پایان روز ، بچه ها را به سینما برد . آنها هم به اندازه لیز غمگین بودند و نیاز به تفریحی داشتند که فکر و حواسشان را از مسیر آن غم و اندوه منحرف سازد . برای دیدن یک فیلم کمدی به سینما رفتند . بچه ها خندیدند ، اما لیز نخندید . دیگر چه چیزی از زندگی اش باقی مانده بود که به آن بخندد . همه وجودش سرشار از غم و غصه بود . برای انسانهایی که مرده اند یا از زندگی اش خارج شده اند .

بعد از بازگشت به خانه یک حمام آب گرم گرفت و برای مدتی طولانی در وان دراز کشید و به فکر فرو رفت . آن سال چقدر زود گذشت . الان بیل کجاست ؟ احتمالاً باید سرکار باشد . او همیشه می گفت که از تعطیلات متنفر است ، چون تعطیلات برای کسانی خوب است که خانواده دارند و

بیل دلش نمی خواست خانواده ای داشته باشد ، البته بعد از اینکه مزه ی آن را در روز شکرگزاری چشیده بود . هر چند لیز مطمئن نبود که در آن ماجرا وبستر مقصر است ، ولی حداقل می توانست یک شانس دیگر به آنها بدهد. البته اگر به اندازه کافی شهامت داشت ، که نداشت .

می دانست که باید واقعیت را بپذیرد . واقعیت این بود که بیل نمی خواهد تغییری در روش زندگی اش بدهد .

در حالی که هنوز در وان حمام دراز کشیده بود ، با خود گفت که چقدر او با جیمی مهربان بود . وبستر یک دکتر فوق العاده ویک مرد شایسته است .

کمی بعد از نیمه شب به تنهایی به رختخواب رفت . جیمی در اتاق خود خوابیده بود . بعد از اینکه بازویش را گچ گرفتند ، فقط یک شب توانست پیش مادرش بخوابد که در نیمه های همان شب در موقع غلتیدن گچ دستش به بدن او خورد که هنوز شانه لیز در اثر آن برخورد کبود بود .

بعد از آن هر دو با هم تصمیم گرفتند که تا وقتی گچ را باز نکرده اند ، جیمی در اتاق خواب لیز نخوابد .

تازه به بستر رفته بود که پیتسر سر را داخل اتاق مادرش کرد و گفت :

– حالت خوب است مادر ؟

لیز از او تشکر کرد و گفت که حالش خوب است . آنها تمام آن روز را در کنار هم بودند و درست مانند نجات یافتگان از دریا به یک تخته پاره شناور در آب چنگ می زدند . خاطره ی این عید ، همیشه در ذهنشان باقی می ماند هر چند به بدی کریسمس سال گذشته نبود ، ولی باز هم در نوع خود ، دردناک به نظر می رسید . دلش می خواست می توانست بخوابد و پس از پایان تعطیلات از خواب بیدار شود . اما مثل همیشه حتی برای چند ساعت هم خواب به چشمانش راه نمی یافت .

در حالی که تمام شب را به جک ، بیل و بچه هایش می اندیشید بالاخره کمی بعد از ساعت چهار بامداد ، به خواب رفت . زنگ تلفن که برخاست ، ابتدا گمان کرد که خواب می بیند . آنقدر خوابش عمیق بود که مدتی طول کشید تا توانست گوشی تلفن را پیدا کند . انگار هیچ کس دیگر هم در خانه به آن جواب نمی داد .

- الو .

صدایش از زیر ملافه خفه به نظر می رسید . هنوز گیج و خواب آلود بود . شخصی که پشت خط بود ، چند لحظه ای تردید داشت که حرف بزند یا نه . لحظه ای که لیز تصمیم گرفت ، تلفن را قطع کند ، آن شخص شروع به صحبت کرد . ابتدا صدا را تشخیص نداد و سپس او را شناخت این **بیل** بود که می خواست با او گفتگو کند و نمی دانست چرا آنموقع صبح را برای این مکالمه انتخاب کرده است . احتمالاً از بیمارستان زنگ می زد . بیرون هنوز هوا تاریک بود و لیز با دیدگان نیمه باز به ساعت چشم دوخت که شش و نیم صبح را نشان می داد .

او صدای شاد و بشاشی داشت و گفت : ((سلام))

بعد از آن غم و غصه ای که آن روز لیز پشت سر نهاده بود ، احساس می کرد مانند سوار کاری است که از آنجا تا کنتاکی را سوار بر اسب تاخته و خسته به نظر می رسید .

بیل گفت :

- فکر کردم زنگ بزخم و کریسمس را تبریک بگویم .

- کریسمس مبارک ! مگر کریسمس دیروز نبود ؟

شاید هم هنوز در رؤیایی به سر می برد که گویی هرگز پایانی ندارد .

روّیایی که در آن برای ابد هر روز آن کریسمس است و شاید این مسأله می توانست بدترین کابوس او باشد .

- درست است . این روزها سرم خیلی شلوغ است و روزها را با هم قاطی کرده ام . حال جیمی چطور است ؟

- فکر می کنم خوب است . الان خوابیده .

لیز کوشید تا با انیساط عضلات بدنش ، کاملاً از خواب بیدار شود . برای ساعت شش و نیم صبح ، بیل به نظر خیلی سرحال و خوش صحبت می آمد .

- وقتی بازوی جیمی شکست خیلی با او مهربان بودی ، متشکرم .

- او بچه خوبی است و من دوستش دارم .

سپس سکوتی طولانی برقرار شد . لیز چرتش گرفت ، سپس از خواب پرید و با خود گفت « نکند آتموقع که خواب آلود بودم ، حرف احمقانه ای زده باشم ؟ »

اما هنوز زیاد صحبت نکرده بودند . به نظر می رسید که بیل دارد فکر می کند و بعد پرسید :

- کریسمس چطور بود ؟

هر چند خودش می توانست مجسم کند که کریسمس آنها چطور بوده است . تمام آن روز بیل در اندیشه لیز و بچه هایش بود و به همین دلیل ، بالاخره تصمیم به تماس گرفت . به این دلیل و دلایل دیگری که مشخص تر بودند .

لیز صادقانه گفت :

- بدتر از آنچه که انتظار داشتم . درست مثل اینکه عمل جراحی قلب باز را بدون بیهوشی انجام دهیم .

- متأسفم لیز . فکرش را می کردم و می دانستم که برایتان خیلی سخت است . حداقل حالا دیگر تمام شده است .
با صدای گرفته ای گفت :
- تا سال بعد .
- اکنون دیگر کاملاً بیدار بود و خاطره روز قبل هنوز وجودش را می لرزاند .
- شاید سال دیگر بهتر باشد .
- هیچ عجله ای ندارم که به سال دیگر فکر کنم . شاید تمام سال طول بکشد تا بتوانم خاطره این کریسمس را از یاد ببرم و حالم بهتر شود . تو چطور ؟ تو چکار کردی ؟
- من کار می کردم .
- می دانستم . حتماً سرت خیلی شلوغ بود .
- خیلی ، ولی راجع به تو خیلی فکر کردم .
- لیز کمی مردد شد و سپس سر تکان داد . او در تاریکی دراز کشیده بود و به بیل می اندیشید .
- من هم به تو فکر می کردم . متأسفم از اینکه اوضاع آن طور به هم ریخت . نمی دانم شاید هنوز آمادگی نداشتم و بچه ها هم رفتار خیلی بدی از خود نشان دادند .
- بیل گفت :
- من هم ترسیدم و هم دستپاچه شده بودم . و مثل یک آدم بالغ با این مسأله کنار نیامدم .
- با مهر بانی گفت :
- فکر می کنم ، من همین طور .
- اما لیز از او خواسته بود که برگردد و اوضاع را سروسامان بدهد و این بیل

بود که حاضر نشده بود زیر بار برود . ولی اندیشه هایش را به زبان نیاورد .

بیل مشتاقانه گفت :

- دلم برایت تنگ شده .

دیدن لیز به همراه پسر بازو شکسته اش ، ضربه سختی بر قلبش زد و دیگر حتی یک لحظه هم نمی توانست آن زن را از فکرش خارج کند . به همین دلیل بود که آن روز صبح زود با او تماس گرفت .

لیز با ملایمت گفت :

- من هم همین طور . این ماه خیلی طولانی گذشت .

- خیلی طولانی . چطور است بعضی وقتها با هم ناهار را بیرون بخوریم ؟

لیز گفت :

- پیشنهاد خوبی است .

و از خود پرسید آیا بیل این کار را خواهد کرد ؟ شاید در آن لحظه احساس تنهائی و خستگی کرده و یا یکی از بیمارانش تازه مرده و همان مسایل باعث این تماس شده . نمی توانست این احساس را داشته باشد که می خواهد دوباره پیش او باز گردد . این فقط یک تماس بود و بعد دوباره ناپدید می شد . بالاخره به این نتیجه رسید که آن مرد تنها و بی کس است و به این شکل خوشحال تر است و یا شاید کریسمس برایش به پایان رسیده .

بیل پرسید:

- چطور است امروز ناهار را با هم بخوریم ؟

لیز از این پیشنهاد یکه خورد .

- امروز ؟ ... من ...

سپس به خاطر آورد .

- من به بچه ها قول دادم که آنها را به بازی اسکیت ببرم . چطور است بعد

- از آن یک قهوه بخوریم ؟
- بیل با ناامیدی گفت :
- من فکر ناهار را کرده بودم .
- فردا چطور است ؟
- با لحن تحکم آمیزی گفت :
- فردا باید سرکار باشم .
- لیز از اینکه آنها در ساعت شش و چهل و پنج دقیقه صبح ، داشتند با هم
قرار می گذاشتند ، خنده اش گرفته بود .
- بیل خیلی جدی گفت :
- الان چطور ؟
- الان؟! منظورت همین الان است ؟ همین لحظه !
- بله من یک کیف غذا در ماشینم دارم . می توانیم دوتایی آن را بخوریم .
- با خود اندیشید (شاید بیل مست است ،) پرسید :
- الان کجا هستی ؟
- رفتارش به نظر کمی غیر معقول می آمد .
- بیل با بی قیدی گفت :
- در حقیقت من در خیابان جلوی خانه شما هستم .
- به محض شنیدن این جمله ، لیز در حالی که گوشی تلفن را در دست
داشت ، از تختخواب بیرون آمد و از پنجره به بیرون نگاه کرد . مرسدس
قدیمی بیل با چراغهای خاموش در بزرگراه جلوی خانه ی آنها ایستاده بود .
- پرسید :
- تو آنجا چکار می کنی !؟
- بیل از پنجره ماشین به بیرون نگاه کرد و برایش دست تکان داد .

لیز با خنده گفت :

- احمقانه است .

- فکر کردم ، سری به تو بزنم و پیرسم حاضری ناهار یا صبحانه را با من بخوری . نمی دانستم برنامه دیگری داری . خب . می دانی من ماه گذشته آنقدر رفتار احمقانه ای داشتم که می دانم باید آنقدر دور و بر تو بپلکم تا بتوانم دوباره دلت را به دست بیاورم و متقاعدت کنم .

در لحن صدا، احساساتش نمایان بود . لیز از پشت پنجره و بیل از داخل ماشین چشم به هم داشتند. بیل تلفن همراه را در دست داشت و گفت :

- **خیلی دوستت دارم .**

لیز به راحتی می توانست او را در موقع بیان این جمله ببیند و با ملایمت پاسخ داد :

- **من هم همین طور .** چرا به داخل خانه نمی آیی ؟

- پس ناهارم را هم می آورم .

- فقط خودت بیا . تا چند دقیقه دیگر می بینمت . زنگ نزن .

لیز گوشی را قطع کرد و بسرعت به طبقه پایین رفت تا در را به رویش باز کند.

به محض گشودن در ، بیل را دید که یک چیز بزرگ و سنگین را از روی صندلی پشت ماشین بیرون می آورد . این کار چند دقیقه ای طول کشید و سپس هنگامی که نزدیکتر شد ، متوجه شد که آن وسیله سنگین همان کایتی است که ساخته و در مورد آن با جیمی صحبت کرده بود . با تعجب پرسید :

- می خواهی با آن چکار کنی ؟

به نظرش همه چیز مضحک می آمد . تلفن صبح زود ، دعوت به ناهار ، ملاقاتش و آن کایت . ولی با همه ی اینها لیز عاشق آن مرد بود و در

موقع نگاه کردن به او از این بابت اطمینان داشت . ماهها بود که این را می دانست ، فقط آمادگی آن را نداشت .

به سادگی گفت :

– این کایت مال جیمی است .

سپس آن را در راهرو به روی زمین نهاد و ایستاد ، با تمام احساسی که در دیدگانش آشکارا به چشم می خورد چشم به لیز دوخت و گفت :

– خیلی دوستت دارم .

حتی نیازی به گفتن این جمله نداشت .

– حق با مگان است . من آدم وحشی و ناقص العقلی هستم . فردای آن روز باید می آمدم ، ولی ترسیدم .

– من هم همین طور . اما من سریع تر مسأله را حل کردم . این یک ماه بدون تو مثل جهنم بود .

– باید زودتر می فهمیدم که چقدر دلم برایت تنگ شده . اگر من را قبول کنی ، حالا دیگر برگشته ام .

زیر لب گفت :

– **قبولت دارم .**

سپس با نگرانی پرسید :

– بچه ها چی ؟ می توانی آنها را بپذیری ؟

– بعضیها را آسانتر از بعضی دیگر . به بقیه هم عادت می کنم و اگر مگان با من بد رفتاری کند ، دهنش را گچ می گیرم .

لیز خندید و بیل او را در آغوش گرفت . در این لحظه هر دو از صدای بلندی که از پشت سرشان شنیدند ، از جا پریدند . این جیمی بود که داشت

به کایتی که بیل آورده ، اشاره می کرد و می پرسید :

- این چیست ؟
- این کایت توست . فکر کردم بیشتر از من وقت استفاده از آن را داری . من یادت می دهم که چطور آن را هوا کنی .
- جیمی در آغوش بیل پرید و گفت :
- اوه پسر !
- و تقریباً مادرش را با تنه کنار زد و گفت :
- وای ، واقعا این مال من است ؟ !
- مطمئناً .
- آنگاه جیمی با تردید نگاهی به بیل کرد و پرسید :
- اینجا چکار می کنی ؟ فکر می کردم از دست مادر و مگان عصبانی هستی .
- عصبانی بودم ، اما حالا بهترم .
- جیمی در حالی که چهارچوب کایت را در دست داشت ، پرسید :
- از دست من هم عصبانی هستی ؟
- هرگز . هیچ وقت از دست تو عصبانی نبوده ام و حالا از دست هیچ کس عصبانی نیستم .
- جیمی از مادرش پرسید :
- خب صبحانه چه موقع حاضر می شود ؟
- تا چند دقیقه دیگر .
- صداهائی از طبقه بالا به گوش رسید و مگان فریاد کشید :
- چه کسی پایین است ؟
- لیز جواب داد :
- من هستم ، بیل و جیمی .
- مگان با تعجب پرسید :

- بیل! همان دکتر!
- آنگاه لیز صدای پیتر، راشل و آنی را هم شنید. همه ی آنها از خواب بیدار شده بودند.
- بیل جمله مگان را کامل کرد.
- بیل، همان آدم وحشی و ناقص العقل.
- مگان با تسمی توأم با خجالت از پله ها پایین آمد و مستقیماً به بیل نگاه کرد و گفت:
- متأسفم.
- من هم همین طور.
- جیمی دوباره گفت:
- بیایید صبحانه بخوریم.
- لیز گفت:
- من کلوجه درست می کنم.
- سپس ایستاد و چشم به بیل دوخت. آن دو نگاه و لبخندی با هم رد و بدل کردند.
- بیل تا آشپزخانه او را تعقیب کرد و گفت:
- خانه ی شلوغی را می گردانی.
- لیز در حالی که ماهیتابه را برای درست کردن کلوجه بیرون می آورد، گفت:
- فقط بعضی وقتها. برای ناهار بیا پیش ما.
- بیل زیر لب گفت:
- فکر کرده بودم پیش شما بمانم.
- لیز به نرمی به طرف او برگشت و گفت:

- فکر خوبی است .
- به نظر من هم همین طور .
- و جیمی را در آغوش گرفت و روی شانه هایش نشاند .
- در حقیقت خیلی دوست دارم پیش شما بمانم .
- و با گفتن این جمله به آرامی به طرف در ورودی آشپزخانه برگشت و دید که مگان به او لبخند می زند .

پایان

"مصاحبه با دانیل استیل"

پرسش : موضوع داستانهایتان را از کجا الهام می‌گیرید ؟
 پاسخ : به نظر من این سخت‌ترین پرسشی است که هر نویسنده ناچار به پاسخ به آن است .

هر کدام از کتابهای من ، با یک تخیل ، یک شخصیت و یا واقعه‌ای آغاز می‌شود که مرا عمیقاً تحت تأثیر خود قرار داده است و چند هفته و یا شاید چند ماه طول می‌کشد تا پس از یادداشت برداری و نوشتن وقایع و صحنه‌ها ، به فضای داستان شکل بدهم و غرق دنیای آن شوم . پس از آن ، مطالب به میل خودشان می‌جوشند ، بتدریج دنیای آن کتاب شکل می‌گیرد و شخصیتها واقعی می‌شوند و ناگهان در این داستان تازه ، من فقط یک تماشاچی هستم .
 پرسش : آیا شخصیتهای داستان‌های شما واقعی هستند و یا اینکه آن‌ها بر اساس زندگی خودتان نوشته می‌شود ؟

پاسخ : نه شخصیتهای قصه‌هایم واقعی هستند و نه آنها بر اساس زندگی خودم نوشته شده‌اند . ترجیح می‌دهم موضوع و مطالب قصه‌هایم تخیلی و ساختگی باشد و شخصیتهای واقعی در زمینه‌ی کارم قرار نگیرند .

پرسش : از چه موقع شروع به نوشتن کردید ؟

پاسخ : از زمان کودکی شوق نوشتن را داشتم و در اواخر نوجوانی شور و اشتیاق واقعی‌ام شکل گرفت و در آن زمان شعرهای زیادی نوشتم و سپس به داستان‌نویسی پرداختم و اولین کتاب داستانم را در نوزده سالگی به چاپ رساندم .

پرسش : آیا تحمیلات شما در دانشگاه در رشته ادبیات و نویسندگی بوده ؟

پاسخ : نه ، به هیچ وجه . من طراحی می‌خواندم . چه کسی می‌داند ، شاید چیز مهمی را از دست داده‌ام و شاید هم نه .

پرسش : اولین کتابتان را چگونه منتشر کردید ؟

پاسخ : همان‌طور که معمول است . نوشته‌هایم را قبول نمی‌کردند . دست

نوشته هایم را اصلاح کردم و پس از تلاش مجدد ، بالاخره شانس آوردم و توانستم ناشری را پیدا کنم که حاضر به چاپ آن شد .

پرسش : نویسنده محبوب شما کیست و از خواندن چه کتابی بیشتر لذت بردید ؟
 پاسخ : من به ادبیات کلاسیک بیشتر علاقه دارم و آثار نویسندگان فرانسوی را بیشتر می پسندم . کتاب مخصوص مورد علاقه من ((کولت)) است و از خواندن نوشته های ((جان گریشام)) خیلی لذت می برم .

پرسش : کدام یک از آثار خودتان را بیشتر دوست دارید ؟
 پاسخ : این علاقه متغیر است . معمولاً آخرین کتابی که می نویسم و غرق شخصیتهايش هستم . تا حالا کتابهای مورد علاقه ام ، پیامی از نام ، پنج روز در پاریس و شهر فرنگ می باشند .

پرسش : آیا هیچ وقت به این فکر افتاده اید که دنباله ای هم برای آثارتان بنویسید ؟
 پاسخ : نه ، هیچ وقت دنباله ای کتابهایم را نمی نویسم ، چون دنباله ی کتاب خواننده را وادار می کند که به مقایسه ای نا مطلوب بین آن دو اثر بپردازد . ذهن من همیشه پر از دیده ها و موضوعهای جدید زیادی برای پروراندن و نوشتن است

پرسش : تا چه موقع می خواهید به نوشتن ادامه بدهید ؟
 پاسخ : تا وقتی که دیگر قادر به نوشتن نباشم .
 پرسش : چه حیواناتی را در خانه نگه می دارید ؟
 پاسخ : من پنج سگ کوچک گریفون ، یک خرگوش ، یک طوطی و یک خوک شکم گنده ویتنامی دارم . چه باغ وحشی !

پرسش : چطور می توانید هم کتاب بنویسید و هم خانواده خود را اداره کنید ؟
 پاسخ : کار مشکلی است . من نمی خوابم . بچه هایم برای من از هر چیزی با ارزش تر هستند . من تمام روز را با آنها می گذرانم و تمام شب را می نویسم .